

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228127

UNIVERSAL
LIBRARY

تذکره
انتخاب و تصحیح اشعار این کتاب جز در
موارد تقریظ و انتقاد بدون اجازه مصنف
منوع است .

اشکات معشوق

کونیده

مهدی حمیدی

شامل چهار کتاب

عشق - انتقام - عصیان - رستاخیز

شهریور ماه

۱۳۲۴

قیمت

یکصد ریال

چاپ و تکثیر

تهران تلفن ۹۶۸۵

چاپ دوم

حق طبع محفوظ

و حق ترجمه آزاد است .

این اشك سوزان را بدامان افسونگر شیرین کاری میریزم که
چشمان فتنه انگیز و شهلای او سر چشمهٔ ایجاد آن بوده .
این کانون فروزندگی و آتش را بکسی نثار میکنم که سبکسریها
وطنازیهای او روح سرد و افسرده مرا گرم و گداخته کرده .
و این کتاب را بکسی تقدیم میدارم که آنرا بمن ارزانی داشته

مهدی حمیدی

است .

مزایای این کتاب نسبت بطبع اول :

- ۱ - افزوده شدن دو کتاب « عصیان » و « رستاخیز ».
- ۲ - افزوده شدن بعضی اشعار که از طبع اول بعلمی حذف شده بود.
- ۳ - تصحیح لغات و کلماتی که در طبع اول بعمد تحریف شده بود .
- ۴ - تصحیح بعضی ابیات که در طبع اول بعمد تغییر شکل یافته بود .
- ۵ - افزوده شدن یادداشتهای ضروری تا حدیکه داستان را روشن کند.

تذکر

- ۱ - یادداشتهای اشعار کتاب اول « عشق » در آخر کتاب طبع شده
مراجعة کنید بصفحه ۲۷۱
- ۲ - در اشك معشوق طبع اول و دوم هر جا اختلافی باشد نوشته های طبع
دوم اصح و ارجح و اولی است .
- ۳ - کسانی از این کتاب بیشتر لذت میبرند که مقدمه و یادداشتهارا
بادقت بخوانند و مخصوصا سعی داشته باشند که رابطه هریک از
قطعات شعر را باقطعه بعد کشف کنند و بنا بر این لازم است که اشعار
این کتاب بترتیب خوانده شود نه متفرق و بر حسب اختیار .

«صفحه چهارم»

آثاری که تاکنون از مهدی حمیدی بصورت کتاب انتشار یافته

نظم

نثر

۱- شکوفه ها	۱- سبکسریهای قلم
۲- پس از یکسال	۲- عشق در بدر در سه جلد
۳- اشک معشوق	۳- شاعر در آسمان
در چهار کتاب	۴- فرشتگان زمین
- عشق
انتقام
عصیان
رستاخیز
- ثریا
گلپاز
شیخ زنگنه با

تذکر

کتاب « پس از یکسال » پنج برابر آنچه که در طبع اول از نظر خوانندگان گذشت، برای طبع آماده است و عنقریب انتشار خواهد یافت

محل فروش این کتابها

در طهران - کتابفروشی دانش و کتابفروشی ابن سینا
در شیراز - کتاب فروشی شفیع و معرفت
در سایر نقاط - کتابفروشیهای مهم

مرکز عمده فروشی کتابفروشی

دانش

از هر نقطه ای باین کتابخانه مراجعه کنید

قطره ای بر اشك معشوق

طوفان بزرگی که هم اکنون کشتی ذوقتان را غرق میکند از قطرات سرشکی سرچشمه میگیرد که برچهره فریبنده دختری فرو ریخته و برجان زودرنج شاعری آتش زده است.

شالوده این کاخ با عظمت که پرند آسمان را میشکافد و سر بدامن خدا میساید بر روی چند قطره اشك، آری بر روی چند قطره اشك قرار گرفته است. بنیاد بیمانند بنای این دیوان بر آب، آری بر آب دیدگان دختری تکیه دارد و با اینحال بازوان توانای کدام سر نوشت و زمانه است که بر رفعت اینچنین کاخی و بر عظمت اینچنین دیوانی رخنه ای پدید آورد؟!

از چشمان سیاه و داغدار معشوقی دانه های اشکی فرو میریزد و بیابان دل شاعری سیر آب میشود، آنچنان سیر آب میشود که اینهمه گلهای وحشی و جوانه های کوهستانی بار میآورد و آسمانها را عطر آگین میکند.

آهی از سینه لطیف و بیوفای دختری بیرون میآید، بر فراز کوهی ابری پیدا میشود و بر مزرع دل شاعری بارانهای بهاری فرو میریزد، گیاههای سرسبز سراز خاک بدر میکنند و غنچه های شاداب لب از لب میکشایند، جهان آفرین را تبریک میگویند و سپس برچهره شاعر لبخند میزنند همچنانکه کودکان برای مادران میخندند.

گوش بدهید: شاعری دختری را میپرستد، دخترک از حال شاعر بیخبر است و یا خبر دارد و نمیگوید، شاعر در آرزوی خود قصری بلند و بیمانند میسازد و دلبر افسونکارش را بدانجا دعوت میکند، دختر این قصر رانمی بیند و یا می بیند و نمی پسندد. شاعر چون آن پهلوان عزیز در قهر چاهی بمیل فرو میرود تا شوخ ستمگرش بر سرچاه آید و جانش را رمقی بخشد، ولی این ترك دلاور

«صفحه ششم»

ایست چاه را نمی شناسد و یا می شناسد و وفانمیکند ! دریای دل شاعر از اینهمه سردی و بی پروائی بجنبش می آید ، موجها و شاه موجهای مفرور خود را تا آنجا که میتواند بصخره ها و کوهها میزند و آوازهای پر شکوهی بگوش ساحلها میرساند ، کشتی های سیمین آرزو واژگوت میشوند و جزیره های رنگارنگ امید در آبهای سهمگین فرو میروند ، آفتاب بآب میافتد !!

ناگهان در میان این طوفان و در خلال این غوغا نسیمی از افسونکار دیگری بوئی دلاویز میآورد و جان شاعر را بعطر میآلاید و پیام میگوید دریا از حرکت و طوفان از طنایان باز میایستد ، چهره ماهی دیگر با دلارائی تمام در آئینه امواج جلوه گری میکند و نورهای لرزان آن ستاره ستمگرا از دل اقیانوس نهان میشوند . آری شاعر را بت شیرین کار دیگری بخود میآورد و بسحر جمال خویش آن عشق آموز کهن را از یاد دریا و خیال شاعر میرباید . ولی همینکه شاعر بدینسوی رو میآورد و عاشقانه دلبر سیمبری را بر جان می - نشاند ، همینکه خانه آرزویش از طلعت این دوست زیب و رونقی می گیرد ، همینکه بحکم خداوند عفت پیمانهای عاشقی و نامزدی را با شهلای عفیفش در میان می نهد ، همینکه خویش را سرخوش و آرام از دست سرنوشت آشفته میگیرد و طی طریق را بر رهبر افسونگرش میسپارد ، همینکه بفرمان انگشتان لطیف معشوق شاهراه زندگی را پیدا میکند و آهسته و نازان بسوی سعادت قدم بر میدارد ، ناگهان آت تقدیر پریشان خزان زده که همیشه بدنبال شاعران میدود فرامیرسد و سایه های سیاه و با شکوه خویش را بر فراز سر شاعر میکستراند .

دختر دلبر نخستین آه های فراوان از دل بر می کشد و درینهای بسیار میگوید و بر غفلت های گذشته خویش یک دنیا افسوس میخورد . داستانهای دلبرانه اش آنچنان دل شاعر را میانگیزاند و رحم او را بکار میآورد که بار دیگر بادرد های شاعرانه روحی آشنایش میسازد . افسونگر شهر آشوب آنچنان

«صفحه هفتم»

فصیح میگريد و آنچنان گرم اشك ميريزد كه از دل شاعر طوفانی واژ ذوق شاعر ديوانی پديد میآورد . چندی نيگنزد رحم و غفت در ميدان دل شاعر بجنگ ميفتند . آرزو با پيمان و كله با وفا كلاويز ميشوند .

موجهای دريا بر ميخيزند و بر سر يكديگر تازيانه ميزند ، شاعر در ميان دو دختر معشوقه خويش را گم ميكند ! در ميان دوزلف آن كمند تابدار را ، در ميان دو نگاه آن خدنگ دلدوز را ، و در ميان دو چهره آت زنبق لطيف را نميشناسد !! هيچ چيز مانند سرگردانی و حيرت بر دل شاعر اثر ندارد .

ولی آن دست به رحم نامرئی شاعر را از اين نیز آشفته ترميخواهد و بسا ديگر چنگی ستمگرانه بر تارهای زرين قلبش ميزند و آخرين گوهر اميد را بتاراج ميرد .

دختر ك شوخ بيوفا پس از اينهمه آه و زاری و نيز پس از اينهمه عشق - بازی و سوكندوفاداری هيكنه عذابهای وجدان شاعر را احساس ميكند و از عفت و پيمان پرستی او آگاه ميشود شاعر شوريده مارا برای هميشه ترك ميكويد و معشوقانه و گويا بحكم ستمگری و انتقام آن خرمن عفت را نیز از داستانهای گذشته خبر ميدهد و دل نازكش را از كار رحم شاعر ميرنجاند !!

شاعر تاب اينهمه ستمگری و عاشق كشی را نيمآورد و بر آن فتنه انگيز شهر آشوب ميتازد و گاهي دور از جان او سخنان تند ميكويد و بار ديگر با يك دنيا بيگناهی بدامن عفت معشوقش ميآويزد و آههای دل انگيز از دل بر ميكشد و پوزشهای تلخ می خواهد !!

اينست خلاصه اين كتاب و معنى اين طوفان



شما دوست ميداريد كه بدانيد آفتاب و ماه در پناه آن افق عشق انگيز چكونا پيرايه می بندند و بسراغ يكديگر ميروند و اين ستارگان شوخ غوغاگر چكونا برهنه ميشوند و در آبهای ژرف دريا غوطه ميزند و در آن ميان عشق بازی ميكند شما خوشتان میآيد بدانيد كه آن نسيم سحر خيز عطر آگين از دل کدام كوه و از

«صفحه هشتم»

دامن کدام چمن برخاسته وافتان و خیزان تارهای زلف کدام دختر را بوسه زده و به آه های دلکش کدام مهجور آمیخته و اینهمه بوی خوش و پیام آشفته برای دلتان آورده است .

و نیز خوششان می آید بدانید که این غزل دلبنده شیرین کار را آن شاعر خمار زده سرمست در پهنه سر سبز چگونه دشتی و با هوای روی چگونه شهلایی سروده و شهری را پر از غوغا کرده است . چرا در این بیت لبخند شوق میزند و برای چه در آن شعر اشک حسرت میریزد .

بشر با ذوق جمال پرست از دیر باز بر سر آنست که در طره گره گیر تاری گرفتار آید و از نرگسان مست و مخموری ساغر شراب بگیرد .

این موجود شگفت خیالی که میان خدا و شیطان و در فاصله عشق و عصیان بصرمی برد و میبرد پیوسته آرزوی آن دارد که اشکهای روشن مشتاقان را بشمارد و نازهای اندام دختران را بنگرد . رموز زیبایی و شیدائی را از زبان شاعری در اینجا بشنود و برای معشوقی در آنجا باز گوید .

شما هر کس و از هر دسته که میخواهید باشید ، دوست میدارید که از زیبایی برای روختن لالائی بگویند و این چنین لالائی را که لفت بشر شعر نامیده است روشن تر و آشناتر بگویند !

میخواهید بفهمید آن شاعر که برفراز آن کوه میگرید چرا میگرید ، و این عاشق که در اعماق این دره آه میکشد برای چه آه می کشد ؟ !

من بخاطر همین احساس از شاعر اشک معشوق خواستم تا سرگذشت دل او را تا آنجا که با مقتضیات وفق دهد بنویسم و بسیار خشنودم که تمنای مرا قبول کرد و بپذیرفت و امیدم آنست که لا اقل دیوان با عظمت این شاعر را لکه ای پدید نیآورم .



چه خوش بود میدانستیم که سعدی کهنه کار جمال شناس اینهمه غزلهای دلبنده را از شوق روی کدام بهار سروده و اینهمه سرمستی را از شراب چشمان

«صفحه نهم»

مخمور کدام دختر یافته و آموخته است! کدام روز و سال شیدای آن جلوه نازشده و تادم پیری چگونه سرخوشی و بی پروائی کرده است. دُرسایه آن نارنجهای خوشگل و در دامن آن صحرای سرسبز که دختران افسونکار شیراز چهارشنبه - سوری را بدانجا میخرامند کدام يك از کتابهای خویش را باآخر رسانده و در دل خود بکدام معشوقه هدیه کرده است! چه خوش بود آنجا را که شرح حال دل سعدی از حوصله غزلها بیرونست میتوانستیم بیاییم.

چه خوش بود آن رند نظر بلند خراباتی که قاموس انسانی برایش اسمی وضع نکرده و بیهوده و پریشان حافظ و خواجه و لسان الغیش مینامند و هیچ از عهده بر نمیآید، این قلندر سمرت بساده پرست که آهنگ نام او را تنها موسیقی دل باید بنوازد بهتر خودش را بما نشان میداد. غزلهای خداوندی او شرح حال دل همه را بیان میکند، چه خوب بود باخود او آشنائی بیشتری هم داشتیم. چه خوب بود آن ساغر روشن مینائی که دردهای پیایی به گلوی شاعر میریخت هم اینک در گوشه شمالی شیراز بجای مانده بود تا قلندران دنیا هر سال و یا هر دو سال یکمرتبه لبی باچنین ساغری تر کنند و اشک شوق از دیدگان بریزند.

اگر نام آن طرفه معشوقی که دل از سینه حافظ ربوده است روشن و زنده بود کدام مادر با ذوق میتوانست آنچنان نامی را برای دختر دلبرش انتخاب نکند؟ یکی از دوستانم را بیاد دارم که میگفت و از ته دل میگفت که هنگامیکه زن بگیرم و بیاری خدا صاحب دختری بشوم نام او را **سگرازیلا** میگذارم. و **سگرازیلا** همان دختر بسیار زیبای روستائی است که در ساحل شاعرانه دریای ناپل دل آشفته و تازده کار **لاهارتین** را بسوی خود آورد.

چه خوب بود میدانستیم که آن غزال افسونکاری که وحشی شیدای ماتم - زده را بگریستن و امیدارد چگونه دختری بوده است، آیا باموی خم اندر خم و سیاه و یا بازلف پریشان و طلائی آن دام معشوقانه را در راه پرنده ما گسترده

«صفحه دهم»

است؟! چرا در آنجا پیوفائی میکند و آن شاهکار غم انگیز را از ذوق شاعر
بدنیا میآورد و چرا در اینجا ستمگری میکند و آذر غم را در دل شاعر دامن
میزند. راستی تاریخ ادبیات ما خیلی ناقص است!!

گفته آن شاعر حافظ پرست باختر را خوب میشناسید و یقیناً میدانید که
چقدر اشك بردامن شب و روز ریخته تا ورتر جاویدان را بوجود آورده است .
ماه ها پیش تصویر باشکوه او را دیدم که در میان تصاویر هشت دختر خوشگل
جلوه گری میکند و چون سطور پائین صفحه را خواندم دانستم که این پری-
بیکران معشوقه های ایام زندگانی **گفته** هستند و با آنهمه طلعت و رعنائی تنها
از روشنی عشق **گفته** روشن و جاویدان مانده اند همچنانکه ماه تنها از شعاعهای
دل خورشید طلعت بهشتی میابد و شبهای سیاه ما را بنور میآلاید!

راستی خیلی لذت بردم و **شارلوت** را بیشتر از همه نگرستم . ولی
در اینجا متأثر شدم زیرا بیادم آمد که ما تاریخ پریشان عمرو دل حافظ را
نداریم و معشوقه های شاعران خویش را نمیشناسیم . اکنون بیاد همانروز
همینکه دیوان **اشك معشوق** را دیدم و پرستیدم و دانستم که بسیاری از
رموز جفا کشی باز در پرده میماند بر آن شدم که شرح مختصری بر هر شعر بنگارم
تا هنگامیکه این دیوان پرفسون چشمهای ذوق را خیره میکند ابهام و تردیدی
نیز در میان نباشد. شاعر بزرگ قبول نکرده و نپذیرفت!

آنچه را که باید همیشه بخاطر داشت اینست که این دیوان تنها از داستانی
سرچشمه میگردد ، از داستان پریشانی پدیده میآید و این طوفان از قطرات
سرشکی پیدا میشود...!!!

تذکره مهم

انتخاب و انتشار اشعار این کتاب جز در
موارد تقریظ و انتقاد بدون اجازه مصنف
ممنوع است .

اشکات معشوق

گوینده

مهدی حمیدی

شامل چهار کتاب

عشق - انتقام - عصیان - رستاخیز

شهریور ماه

۱۳۲۴

قیمت

یکصد ریال

چاپ رنگین

تهران تلفن ۹۶۸۵

چاپ دوم

حق طبع محفوظ

و حق ترجمه آزاد است .

فهرست کتاب اول

«عشق»

ردیف	عنوان	صفحه	ردیف	عنوان	صفحه
۱	دیباچه	۱	۱۹	رویا	۲۶
۲	اشك معشوق	۲	۲۰	نام دلدار	۲۸
۳	برای نامزد	۴	۲۱	شاعر در برابر طبیعت	۲۹
۴	گله معشوق	۵	۲۲	بوسه‌های دوشین	۳۲
۵	عشق و مهر	۶	۲۳	نرم و درشت	۳۳
۶	گناه من	۷	۲۴	بمن رحم کرد !!	۳۴
۷	آوای عشق	۸	۲۵	هدهد سلیمان	۳۶
۸	گناه دریا نیست	۹	۲۶	آخرین پوزش	۳۹
۹	پاسخ ونوس	۱۰	۲۷	دو کبوتر	۴۱
۱۰	بوی بهار	۱۱	۲۸	آشتی بامعشوق	۴۳
۱۱	معلم بمن میگوید پریشانی	۱۲	۲۹	پس از آشتی	۴۵
۱۲	آهنگ مسافرت او	۱۵	۳۰	آهنگ جدائی	۴۷
۱۳	گله	۱۷	۳۱	يك لبخند تمسخر آمیز	۵۰
۱۴	بر روی يك برك از شكوفه‌ها	۱۸	۳۲	یادش بخیر !	۵۲
۱۵	اندوه من	۲۰	۳۳	حاصل عمر	۵۳
۱۶	برای کسی که از یاد میرود	۲۱	۳۴	بازیچه شیطان !	۵۴
۱۷	عمر بی پایاب	۲۳	۳۵	باز گشته من	۵۸
۱۸	نعمه فروردین	۲۴	۳۶	اگر	۶۰

فهرست کتاب دوم

«انتقام»

ردیف	عنوان	صفحه	ردیف	عنوان	صفحه
۳۷	بحاجله میرود	۶۲	۵۶	نعمه ای بر هجران	۱۱۰
۳۸	هر جانی	۶۵	۵۷	جای تو خالی	۱۱۱
۳۹	فرشته گناهکار	۶۷	۵۸	من	۱۱۵
۴۰	عروس و داماد !	۷۰	۵۹	تقو بر جوانی !	۱۱۸
۴۱	خزان عشق	۷۲	۶۰	ارمغان ری	۱۱۹
۴۲	ندای جهان آفرین	۷۴	۶۱	بتو ، ای ونوس !	۱۲۳
۴۳	حاصل عشق و جوانی	۷۶	۶۲	ایکاش	۱۲۵
۴۴	مرغ پریده	۷۷	۶۳	خاطرات طهران	۱۲۶
۴۵	صدای شب	۸۰	۶۴	نعمه تاریکی	۱۳۱
۴۶	امید بازگشت	۸۱	۶۵	پادشاه بهشت	۱۳۳
۴۷	بوسه های گذشته	۸۳	۶۶	بازی با شاعران	۱۳۵
۴۸	طوفان	۸۵	۶۷	شکست اهریمنان	۱۳۸
۴۹	محاكمه معشوق	۸۷	۶۸	خزان زندگی	۱۴۰
۵۰	دو خرچنگ	۹۰	۶۹	رسیدن بغیر !	۱۴۱
۵۱	ستاره خونین	۹۱	۷۰	تکاپوی اندیشه ها	۱۴۲
۵۲	یاد آنشب	۹۴	۷۱	مادرم چه گفت	۱۴۳
۵۳	گلهای سخنگو	۹۶	۷۲	پایان	۱۴۷
۵۴	کو ؟	۱۰۶	۷۳	بآیندگان	۱۴۸
۵۵	باهرین	۱۰۷			

«صفحه چهاردهم»

فهرست کتاب مسموم

«عصیان»

ردیف	عنوان	صفحه	ردیف	عنوان	صفحه
۷۴	آخرین چکامه	۱۵۰	۹۴	افسانه عشق	۲۰۲
۷۵	آشتی با شعر	۱۵۳	۹۵	اسرار شاعر	۲۰۶
۷۶	در بستر بیماری	۱۵۷	۹۶	سرگذشت	۲۰۹
۷۷	فردای من	۱۶۰	۹۷	سروش	۲۱۳
۷۸	ترانه اندوه	۱۶۲	۹۸	وداع	۲۱۵
۷۹	خروش دریا	۱۶۴	۹۹	خدا حافظ	۲۱۸
۸۰	خون پروانه	۱۶۷	۱۰۰	شمع سحر	۲۲۱
۸۱	سلطنت چند روزه	۱۶۸	۱۰۱	در دامان البرز	۲۲۲
۸۲	رحیل غم انگیز	۱۷۰	۱۰۲	شادی و اندوه	۲۲۵
۸۳	پیکار شاعر	۱۷۵	۱۰۳	دشت پریان	۲۲۸
۸۴	چرا؟	۱۷۷	۱۰۴	خواب شکفت	۲۲۹
۸۵	سجده گاه یوسف	۱۷۸	۱۰۵	نفخه مسیح	۲۳۱
۸۶	ماه اسفند	۱۸۰	۱۰۶	خنده جام	۲۳۲
۸۷	در زیر ستاره ها	۱۸۲	۱۰۷	سپاس و تشکر	۲۳۳
۸۸	مناجات	۱۸۶	۱۰۸	طلوع ناهید	۲۳۴
۸۹	جانشین من	۱۸۷	۱۰۹	ماه نخشب	۲۳۷
۹۰	ستاره سیاه	۱۹۲	۱۱۰	مرغ خزان	۲۳۹
۹۱	زمزمه بهار	۱۹۵	۱۱۱	در گوش قلم	۲۴۱
۹۲	ترانه آشفته	۱۹۷	۱۱۲	فرجام سختیها	۲۴۴
۹۳	تکیه گاه یاسمن	۲۰۰	۱۱۳	پایان	۲۴۶

«صفحة پانزدهم»

فهرست کتاب چهارم

«رستاخیز»

ردیف	عنوان	صفحه	ردیف	عنوان	صفحه
۱۱۴	با نسیم صبا	۲۴۸	۱۲۴	پرنده اسیر	۲۵۹
۱۱۵	بهار عمر	۲۴۹	۱۲۵	نعمه اردیبهشت	۲۶۰
۱۱۶	آیا پرسیده اید؟	۲۵۰	۱۲۶	حدیث عمر	۲۶۲
۱۱۷	خیال او	۲۵۱	۱۲۷	دل غافل	۲۶۳
۱۱۸	زخمی است بر دلم	۲۵۲	۱۲۸	گنجشکها . . .	۲۶۴
۱۱۹	مرگ جوانی	۲۵۳	۱۲۹	دشمنان من	۲۶۶
۱۲۰	آیا هنوز هم ؟ . . . !	۲۵۴	۱۳۰	ای شوهر او !	۲۶۸
۱۲۱	نازنین	۲۵۵	۱۳۱	بارها از من پرسیده اند . .	۲۶۹
۱۲۲	مرگ نرگس	۲۵۷	۱۳۲	آخرین پایان	۲۷۰
۱۲۳	او	۲۵۸	۱۳۳	یاد داشتها	۲۷۲

کتاب اول

عشق





یادبود جوانی

بیست و هفت سالگی

ز همامیکه طبع ازل انک معنوق انتشار یافت

متولد سال

۱۲۹۳

فرسوده گرز عشق نگاری فسونگریم
تا عشق زنده است نمیریم و نگذریم

اول شهریور ماه سال ۱۳۲۰

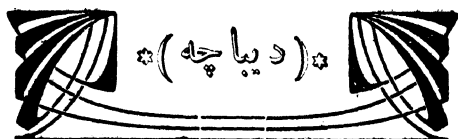
کناره گیری

وز عشق و انتقام دماری گرفته ایم
اینجا فغان کشیده که ماری گرفته ایم
ما را بگو که دامن یاری گرفته ایم
هفتاد ساله چهره نزاری گرفته ایم
چیزی شنیدیم، ایم و کناری گرفته ایم!

فرسوده از شراره عشقیم و انتقام
آنجا نشاط کرده که یاری گزیده ایم
دامان یار زیر سر دشمن است و باز
از بیست سال، هفت تمامی نمیرود
گویند کز بتان ز چهره و کرده ای کناره؟

مهدی جمیدی

بنام خدا



دوستان عزیز ما؛ کسانی که با ادبیات شرق و غرب آشنائی کاملی دارند و لطائف آثار منظوم جهانرا بخوبی درک میکنند، بما میگویند، و شاید هم که برای دلغوشی بما میگویند که دیوان «اشک معشوق» تو اثر منظوم شکفت انگیزی است که از آثار هوگو در عظمت، از آثار بایرون در سوز و گداز و از آثار امرؤ القیس در عشق و محبت پیشی گرفته و در میان اشعاری جاوید و ناله هائی فنا نا پذیر عظمتها، سوز و گدازها و عشق و محبت های دیگران را محو کرده و درهم شکسته است!

ایشان معتقدند که این دیوان کوهر گرانبهائی است که در جهان پهناور مقدم نداشته و تالی هم نخواهد داشت!

ما میگوئیم چیزی است. شاید چندان بد نباشد و شاید که بردامان عروس دلفریب نظم لکه ننگی شمرده نشود.

تا شما خوانندگان این کتاب چه اندیشید و چگونه داوری کنید، و تا حقیقت امر چه باشد.

۲۰/۷/۸ شیراز

مهدی حمیدی

اشك معشوق

بلرزید دریای پهناوری
 بجنبید اندیشه شاعری
 بدینسان که بینی نکو دفتری
 پدیدار شد بحری از گوهری
 که پیدا شد از اشك سیمین بری
 که غلطید هر دم بر او اختری
 فری زان دو بشکفته نرگس ، فری
 چو از آسمان ها که پیغمبری
 ز هر نکته سنجی ، ز هر کشوری
 نه همتای او شهره افسونگری
 چه نظم آفرینی ، چه نظم آوری
 که نشیده بود از سخن گستری
 نیا موخت استاد دانشوری
 به بر بطن زدن چیره خنیاگری
 ستمکاره ای ، عاشقی پروری
 گشوده دگر گونه دیدم دری
 که دانا دگر بود و او دیگری
 دگر گونه طبعی ، دگرگون سری
 ز سوزنده عشقم بجان زیوری

برون جست از چشمه ای گوهری
 سرشکی فرو ریخت از دیده ای
 از آن ریزش و جنبش آمد پدید
 ز اشکی ، کتابی پدیدار شد
 منش اشك معشوق خواندم از آن
 چه زبینه بود آن دو رخسار نغز
 چه زاینده بود آن دو دریای ژرف
 مرا آگهی داد از راز عشق
 بخواندم بسی دفتر نظم و نثر
 نه چون روی او دفتری یافتم
 مرا نظم من بود رخسار او
 از آن گونه ، جانم سخنها شنید
 بمن آنچه آموخت زانچه نغز
 چو با من سخن گفت ، گفتی مراست
 وز آن نرگس مست جادو فریب
 چو در چشم من دید ، در چشم او
 مرا بند داننده از یاد برد
 دگر گونه نظمی پدیدار کرد
 نخستم بیراست از عقل و بست

بجای سخنها فشانده اخگری
مرا بود در شاعری رهبری
تنش نظم و رخساره نظم تری
بر افروخت در جان من آذری
چو آتش که در جان خاکستری
خرامات بجای سخن دختری
« تَنَك تَر ز پَر پشه چادری »
نکو اوستادی ، سمن پیکری



که بالنده سروی و بالا پری
که پیدا شود گر شود محشری
چو در قطره ای خسرو خاوری
گهر های طبع مرا مادری
مرنج از خروشیدن تندری
بدانسان که سوزندگی ز اخگری
که بر یاد من ریختی گوهری
که پوید سوی بحر، هر فرغری (۱)

وَر آن پس به بیهوشی از کلک من
بدیدار و گفتار و پندار و کار
فسونهای نظم و سخنهای نظم
نخستین شراری کز آن دیده جست
نهادم من این شعله در جان شعر
خود این باره بینی در این بوستان
کشیده بر او بر ، ز الفاظ نغز
در این دفتر استاد نظم من است

فری ، اوستاد من ای سیمت
در این بوستان باش تا آن زمان
در آن اشک لغزنده تابنده باش
ترا زندگی جاودان است از آنک
اگر بر تو گاهی خروشنده ام
خروش من از عشق من شد پدید
من این گوهران بر تو دارم نثار
کنم اشک معشوق تقدیم تو

برای نامزد م

ای بهار من، ای سرو سمن پیکر من
که در آتند بتان یکسره بازیگر من
دلبرانند خریدار من و گوهر من
دل من بود خود این کشور پهنور من
فی المثل نقش دگر بود اگر در سر من
که نباشد رخ زیبای تو جز منظر من
همه را شستم، خود شاهد من داور من
سر بسر بود پر از نام تو نظم تر من
نام خود پیشتر از خود بین در دفتر من
که دلم در بر تو بود و رخت در بر من
صبح برخاست همی بوی گل از بستر من
ویژه با کلکی کان داد بمن سرور من
دائی تو است پدر، مادر تو مادر من
مادر تو است کنون بحر گهر پرور من
شاد زی مهر من ای دلبر سیمین بر من

مهر تابان من ای دلبر سیمین بر من
فکر من دانی چون بتکده ای بوالعجب است
شاعرم، طبع جوان دارم و گفتار جوان
پهنه ور کشوری از چین و چگل بود مرا
لیک دادم بهوای سر زلف تو بیاد
من بدین شرط خط بطلان بر نقش زدم
با کسی زین پیش اری هیچ نظر داشتمی
پیش از آنیکه تو باشی و بدانم که توئی
سایه مژگان بر گیر بناز از سر چشم
شب دوشینم تا بام دمی خواب نبرد
با خیال گل روی تو فرو بستم چشم
چونکه برخاستم این چامه بنام تو زدم
تا نگویی که ترا تنها میدارم دوست
گر تو امروز شدی گوهر یکدانه دل
گفتم این چامه که هر صبح بخوانی همه عمر

گله معشوق

.....

کز چه او را نشدم هیچ خریدار همی
 بدگر یار چرا دادم و دلدار همی
 که نشیند ز غمی ماهرخی زار همی
 خشمگین است و بغود پیچد چون مار همی
 گر سخن گوی شود طره طرار همی
 روز تو باد چومن طرفه شب تار همی
 رنگ از رخ شد و اندیشه ز گفتار همی
 تکیه از سستی تن داد بدیوار همی
 اشک چون درسی از چشم فسونکار همی
 سنبلی بر سر گل گشت نگونسار همی
 شبنمی ریخت از آن نرگس بیمار همی
 کی ترا گشت چنین روز پدیدار همی
 کی بجز روی تو دیدم بدگریار همی
 تا زند چنگ چو شیرانم هوار همی
 کرد بس شعبده ها چرخ تبه کار همی
 بر سر من منه این بار گرانبار همی
 گر کسی گفت همی ، گفت زانکار همی
 همه گفتند مکن زین بیش اصرار همی
 خسته چشمانم از عشق تو بیدار همی

گله ها کرد ز من لعل لب یار همی
 پیش از آنکه دل خویش از او بستانم
 این چه نامردی و بیشرمی و گستاخی بود
 خود شنیدم که پریشان دل؛ آنزلف سیاه
 لاجرم بشنود از آن سخنی گوش دلم
 کای بنامردی انگشت کش کشور عشق
 خود شنیدم که پرید از رخ گلگونی رنگ
 خود شنیدم که شد از قالب زیبایی روح
 خود شنیدم که بغلطید بر خساری اشک
 خود شنیدم که شد از چهره تابانی تاب
 جنبشی کرد نسیمی و بلرزید گلی
 وای بر من، من اگر هیچ خبر داشتمی
 وای بر من ، من اگر راز دلت دانستم
 وای بر من، که فلك خفتن خر گوشم داد
 وای بر من ، که چو از شعبده غافل گشتم
 راستی ماهرخا، این گله را از خود کن
 کی بن گفت کسی عشق من اندر دل تو است
 گفتم و گفتم و در پیش تو کردم پیغام
 ای بسا شام که میبود تنم در تب و تاب

من چه دانستم کت مرغ سبک پیکر روح
از پی وصل تو سالی سه تبه کردم عمر
پیش خود گفتم کان شوخ بری پیکر من
عشق من گفت که مستی کن و عشقش بر بای
راحت او ست ترا راحت جان و تن و دل
خسته شد آخر از عشق تو اندیشه من
اینک اندیشه کن ایدوست غلامی بودت
خود مباد آنکه پریشان کنیم از غم خویش
خود مباد آنکه دگر بار کسی گوید باز
چون برادر خود از این بس همه جا، در همه حال
چون تو زبینه رخ نیست ولی همچو منی

در غم عشق من افتاده گرفتار همی
وای بر آن همه اندیشه بسیار همی
عشق را جای دگر دارد ایثار همی
عقل من گفت مکن، باش هشیوار همی
برغم خویش گزین راحت دلدار همی
دل بدیگر صنمی دادم ناچار همی
کش فروشنده شدی بر سر بازار همی
یا پریشان کنی آن طره طرار همی
که گهر ریز شد آن چشم گهر بار همی
طالب عز توام ای بت فرخار همی
هر کجا در نگری بینی بسیار همی

شیراز ۱۸/۱۰/۱۱



عشق و مهر

.....

در آسمان خیالم بجز تو مهری نیست
بجز جمال توام دلفروز چهری نیست
تو را بعشق خریدم، مرا بمهر بداد
که یادگار جهان غیر عشق و مهری نیست

شیراز ۱۸/۱۰/۲۱

گناه من

.....

اگر گناه منست اینکه دوست را ببرستم
مرا که سنگ جفا بر شکست آینه دل
تو عهد خویشتن را برگسلی و عشق نبازی
دلم بخار جفا خستی و بخسته گذشتی
تو آنکسی که مرا رشته امید گسستی
اگر شکسته دلم همچو زلف پر شکن تو
چرا ز آتش عشقت شراره وار نخیزم
اگر صبات پیامی ز عهد سست من آرد
چه نیک گفتم و ارسته پیر باده فروشی
که را ملاتم از وصف روی و موی تو گوید
گرم فراری عشق ای صنم نخواسته بودی
اگر چه قصد تو از بستن است کشتن مردم

گناهکار منم تا بدان زمانه که هستم
بحیرتم که کدام آ بگینه را بشکستم
بمن چه تهمت بیجا زنی که عهد گسستم
هزار بار و نگفتی من آنکسم که بخستم
من آنکسم که بکس رشته گسسته نبستم
مرا غرور وفا بخشد امتحان درستم
که سالها بشرام نشاندی و بنشستم
بگو حواله کنم کشتنش بجادوی مستم
که رستم از همه جز سر نوشت خود که نرستم
ملامتش نپذیرم که آفتاب پرستم
بتار زلف چرا پای دل نبستی و دستم
من از کمند تو ایمه باختیار نجستم

۸۸/۸۸۸ شراز

آوای عشق

.....

نیست روزی که دل و چشم کهر بلوم نیست
تا سحر هیچ شبی سیر نخفتم همه عمر
سیر از این عمر چو عمر گل، کوتاه شدم
قلب من دانه و مرغ سحر و شام سیاه
بشتم از بار بلا خم شد و جانم بگداخت
این شکفتی بکه گویم که در افسانه وصل
زندگانی بچه ارزد؟ چون باشد دل شاد
وصل شیرین ز که جویم که بدان در گه ناز
بود يك عمر مرا آرزوی صبح وصال
بای برخاک بسختی مکن از سر ناز
گر بخون ریختنی بادولب شیرین ریز
مکسل از پای دلم تار سر زلف که هیچ
همه گویند شکر خند زن و شادی کن

نیست سالی، که غمی تازه تر از پارم نیست
بگذر ای عمر دگر طاقت آزارم نیست
برو ای عمر برو کز تو بجز خارم نیست
طرفه کاری بجهان طرفه تر از کارم نیست
در جهان هیچ دلی را خبر از بارم نیست
همه یار دل من گشته و دل یارم نیست
ییمی از مرگ و هراسی ز سر دارم نیست
خسروی هست که فرهاد صفت بارم نیست
صبح و صل است و کنون کم ز شب تارم نیست
که بزیر قدمت جز دل خونبارم نیست
که بدان ترک کمانکش سر پیکارم نیست
فاصل زندگی و مرگ جز این تارم نیست
خود چه شادی که دلم نیست چو دلدارم نیست

شیراز ۱۸/۱۱/۲

تضمین چهاریت

منسوب بفردوسی

گناه دریا نیست

بلاى جان من است اينكه هست، بالاى نیست دو ترك مست كشنده است، چشم شهلا نیست
چو بخت والايم نیست، ره بكالا نیست حكيم گفت كسير اكه بخت والا نیست

بهيچ روى مر او را زمانه جوياء نیست

نشسته ام بر دريائى پر گهر روزى در آرزوى گهر خوابها بسر روزى
كه خوانده بودم اين بيت مشتهر روزى برو مجاور دريا نشين مگر روزى

بدست افتد درى كجاش همتا نیست

ترا بنارم و چشم ترا كه بيهمتا است بسان دريا گوهر فشان و گوهر زاست
مرا اگر كهبرى نیست ديده نا بيناست و گر نه در گه محمود زاولى درياست

چگونه دريا ؟ كانرا كبرانه پيدا نیست

بيائى دكه سودا گرى كشيدم در (۱) از او بقيمت جان و تنى خريدم در
ميان لجه پنهاورى شنيدم در شدم بدريا، غوطه زدم، نديدم در

گناه بخت من است اين، گناه دريا نیست!

۱۸/۱۱/۱۴ شیراز

(۱) كشيدم در - يعنى هواى در مرا بآنجا كشيد

پاسخ و نوس

اگر بعهده توام نیست اعتماد درستی کناه عهد شکستن بمن نبندی و مستی
تو بوی عشق نهفتی، تو تار بسته گسستی تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

گریستی و از آن گریه ام قرار نباشد حدیث عشق نهفتن طریق یار نباشد
کنون بکار چه کوشم که جای کار نباشد بنای مهر نهادهی که پایدار نباشد

مرا ببند بیستی، خود از کهند بجستی

هزار بار ز عشقت بگفتم و بشنفتی حکایتی که دلت گفته بود باز نگفتی
هر آنچه را که نهفتن سزا نبود نهفتی خلاف شرط مودت دلم شکستی و رفتی

باحیط رو اکنون که آنگینه شکستی

مرا بخواهی و راهی بسوی من نگشائی بچشم خوانی و آنکاه پشت گوش بخشائی
بکشتنی اگر ایمنه ! چرا درنگ نمائی؟ گرم عذاب نمائی بدر دوداغ جدائی

شکجه تاب ندارم بریز خونم و رستی

بریز خون دل ما، حلال باشد خونت بکش، که ما نتوانیم سرکشی زفوننت
مرو، که ما نرمیم از کشندگی و جنونت بیا، که ما سر هستی و کبریاور عونت

بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

توانگرا ! چه غمت گر گرسنه اند فقیران؟ جوان چگونه بداند شکسته حالی پیران؟
کجا کنی با سیران نظر ز سوی امیران؟ گرت بگوشه چشمی نظر بود با سیران

دوای درد من اول که بیگناه بخستی

گلی چوروی تو در صد هزار قرن نروید مشام جان من آنکس که باتو هست پیوید
کسیکه راه تو گیرد ره بهشت پیوید هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید

که من بهشت بدیدم براستی و درستی

بجز تو راه نپویم ، بجز تو هیچ نپایم کسی بجز تو نگیرم ، دری بکس نگشایم
بجز ترا نپرستم ، بجز ترا نستایم گرت کسی پرستد ملامتش ننمایم

توهم در آینه بنگر که خویشان پرستی

دلم بیاد تو چون ابر نو بهار بنالد خوش آنکه در هوس یار گلغذار بنالد
باشک دوست بگرید ، پی نگار بنالد عجب مدار که سعدی ز هجر یار بنالد

که عشق موجب گریه است و خمر علت مستی

شیراز ۱۸/۱۱/۲۰



بوی بهار



بوی بهار میدهی از بوی یار من پیغام دوست میشنوم از زبان تو
آرامش دل من جز بوی دوست نیست قربان جان دوست دلم باد و جان تو

شیراز ۱۸/۱۱/۲۱

معلم بمن میگوید پریشانی

بر آشت اوستاد دانش آموز بمن امروز پیش دوستان سخت
 بلرزیدم از آن خشم روانسوز چو از بادی بلرزد بوستان سخت
 بتندی گفتم آن بشکسته اندام که گوئی غافلست از شور و مستی
 نبوده هیچگاهش چهره گلفام ندیده رنگ عشق و تندرستی
 «پریشان خاطری درس از برت نیست غلطها بیش از اندازه داری»
 «یکی حرف نکودر دفترت نیست بهر خط اشتباهی تازه داری»
 مرا این تند خوئی برده از خویش ز خجلت گونه ها آشفته مانده
 که یاری بر ندارد پرده از پیش بماند رازها نا گفته مانده
 تنم لرزید و رخسارم بر آشت نجستم پاسخی تا باز گویم
 بگو شمع عشق پاسخ راه میگفت که با اشکی رخ غماز شویم
 پری پیکر بتان چابک اندیش که در هر سختی ورنجیم یارند،
 پیش طعن استادان کما بیش ز دست عشق روزی شرمسارند،
 بصد مهر آتش قهرش نشانند بسر بردند راه و رسم یاری
 بروی آتشی آبی فشانند بمن کردند نیکو پرده داری
 یکی میگفت از چهرش هویدا است که دیشب تا سحر بوده است در تاب
 یکی میگفت از چشمانش پیدا است که از سوز تبی نارفته در خواب
 مرا پوزش طلب در پیش دانا فروزان گونه های ارغوانی
 گلستانی در آن سرخی هویدا گشوده بابی از عشق و جوانی (۱)

(۱) گلستان و عشق و جوانی: عبارت از گلستان سعدی است که بابی از عشق و جوانی دارد

ندانستم که از آن سرخ روئی چه پاسخ یافت آن خاکبسترین موی
 که ساکت ماند از پیکار جوئی خجل گردید زان چهر سخنگوی
 چو تاب عشق در رخسار من دید رفیقان مرا راند از بر من
 چو تنها شد ، بنام عشق بوسید نخستین چهر من ، پس دفتر من
 دگر گون تابشی گردید پیدا در آن چشمی که گفתי دفتری بود
 در آن تابندگی خواندم هویدا که او هم روز گاری دختری بود
 چو ز دبر روی و مویم بوسه بسیار نشاندم زان سپس در بهلولی خویش
 زد و دم قطره های خون ز رخسار حمایل کرد بر من بازوی خویش
 لب شیرین بشکر خند بگشود مرا با چشم گریان خنده زن کرد
 چو از رنج منش خاطر بر آسود بدین هنجار آهنگ سخن کرد:
 « که ای گل چهره ات در تاب بینم خمار عاشقی در چشم شها »
 « شکفته نر گست بیخواب بینم دلت از سوز عشقی اشک پالا »
 « کنون هنگام آن آمد که دانی حدیث عشق نیکو داستانی است »
 « درین دفتر ز هر سطر یکه خوانی تراد پیش دیگر گون جهان نیست »
 « یکی گلزار بینی نغز و دلخواه در آن گلها زهر جانب شکفته »
 « یکی گویا و دیگر گاه و ناگاه لبی بگشوده و حرفی نگفته »
 « در این زبینه گلزار طرب خیز بسی نیرنگها و رنگها هست »
 « ترا تا عشق گردد شهوت انگیز بهر شاخی ، هزار آهنگها هست »
 « یکی بینی بنفشه وار محجوب ز عشقت شرمگین و ناتوان است »
 « یکپرا سوسن آسا چهره مرغوب دلی خالی ز عشق و صد زبان است »
 « نه آن گوینده را بنواز بسیار که میگوید دلم از عشق خون گشت »
 « نه آن خاموش را از چشم بگذار که خاموشیش تفسیر جنون گشت »
 « مرا دوشیزگی گر آمدی باز گزیدم آن گلی کوشرمگین است »
 « گل سوسن نباشد محرم راز بنفشه خامشست و عاشق اینست ! »

«ترا چون گاه گلچیدن فراز است نکو بین تا گلی زبینه چینی»
«در گلبن چو بر روی تو باز است گلی چینی که عمری بر گزینی»



دو یغا! بی خبر زین بود استاد که من آن گل که چیدن داشت چیدم
بر آمد بادی و از دستم افتاد بر او آهی بنا کامی کشیدم
هنوزش بوسه ای ناداده بر روی که دیدم بوسه بخش دیگرانش
مرا پوزش طلب در بر زن و کوی رخ تابنده اش جای زبانش
پریشانم ، دلم زینرو بر آشفت که اندر عشق او تقصیر کردم
نکفتم عاشقم ، هر چند او گفت و گر گفتم کمی تأخیر کردم!
شیراز ۱۸/۱۱/۲۱

آهنگ مسافرت او

کز جور من سفر کند و از جفای من
 بگذارد از برای من و دلسر بای من
 از دیدن من و رخ نالدلکشای من
 زین بیشتر نیژم-رد اندر بلای من
 زین بیش، تیرگی نپسذیرد برای من
 چون ابردی نریزد گوهر بیای من
 بر خود نیچند آتش جور و عنای من
 بند و فاذ پای دل بیوفای من
 یعنی ز آشیانه ببرد همای من
 تا نشود صدا و نبیند لقای من
 بر جای بند نای ببر بند نای من
 آید ترا بیدرقه ره دعای من
 مرگ سپند یار و گذشت شتای من
 زیرا که از درنگ تو آمد دوی من
 بر مرگ خویش جان پشوتن نمای من
 بینی که در شتاب تو خسبد قضای من
 پیش از وداع یار بر افکن بنای من
 بر من بیست و شرم نکرد از خدای من
 خونخواره را بگو که چه شد خونبهای من

پیغام داد ترك ستمگر برای من
 شیراز را که تنگ بر او گشته چون قفس
 آنچهر دلکشا نشود سرخ بیش از این
 و آن گونه های چون گل بشکفته آبدار
 و آن جبهه گشاده چون صبح فرودین
 و آن چشم غمز دای سپیده دم بهار
 و آن طره های چون شب یلدا بلند را
 عزم سفر کند که بتد بپیر بگسلد
 از عشق من زمسکن مألوف بگذرد
 گمنام در دیار دگر آشیان کند
 ای ترك! بند عشق ز نایم چه بگسلد
 گفتمی مرا چو بهمن و اسفند بگذرد
 جان مرا بداغ کثایون دهد نوید
 ای بهمن خجسته من! اندکی بیای
 ای بامداد خیره! اسفند مه! مسوز
 ای خیره مه! بمرگ منت این شتاب چیست
 وی صبح فرودین! اگر آبستنی بهجر
 ترك گناهکار گناهی که کرده بود
 اینك مرا برقتن خود مژده میدهد

دیدم بخواب جانی تنها یم و غریب
 آن تیره بامها که بهچرش بشب رسد
 وان تیره شب چگونه خدایا بسر برم
 میخواستم که نقش تو از دل بر افکنم
 بانگ رسای من ز بر آسمان گذشت
 بر بطن زن دل من چون زخمه خداست
 موسی منم که طور تجلی دل منست
 گر نیستت سرای دلم جایگاه عشق
 من عمر خضر و نوح بگیتی نمیکنم
 این دل که بود پیش تو آنقدر بی بها
 من بیژن بچاه در افتاده ام که نیست
 ایدوست! گرتورخت از این ملک بر کشی
 ایدوست! گرتوراسرو سودای رفتن است
 با دیگری گرت هوس زیستن بود
 چندان بمان که کالبد از جان تهی کنم
 چندان بمان که بشنوی از رخنه مزار
 جای مرا که جای وفا بود و راستی
 عشق من آفت دل من گشته و خداست
 آنرا که جای من بگزینی نکو گزین
 حاجت بر رفتن تو از این آب و خاک نیست
 ترسم که گر خیال سفر در سر آیدت
 چون باز گردی آنجا بینی کنار کوه
 جوئی مرا و جستن خواهی مزار عشق
 خوانی حدیث ها بسر خاک و نشنوی

تعبیر کرد خواب مرا آشنای من
 جز اشک چشم من چه بود ناشنای من
 تا صبح گردد آن شب وحشت فرای من
 فرمان نداد خاطر فرمانروای من
 نشفت اگر دل تو صدای رسای من
 پیچد در آسمانها بانگ صدای من
 اعجاز من ز خامه بجای عصای من
 زینگونه تند هم مگذر از سرای من
 ساید چو گندم دم دل چون آسیای من
 گنجور گنج عشق تو بود اژدهای من
 بی چهره منیره امید بقای من
 بر مرگ من که گرید اندر عزای من
 برخاک من که خواهد خواندن رثای من
 چندان درنگ کن که در آید فنای من
 آنکه گزین کسی که گزینی بجای من
 آهنگ جانگداز دل و ناله های من
 مسپر بدست اهرمنی در قنای من
 بر عشق من گواه و دل بی ربای من
 کایم بود ز آه من و ناسزای من
 من میروم که جای توهست این نه جای من
 چهارم دگر نبینی و سوز بکای من
 آکنده خاک چشمه عشق و صفای من
 یعنی ز خاک من طلبی کیمیای من
 غیر از ندای عشق که باشد ندای من

آنکه دو قطره اشک بغلطد بچهر تو آمرزش مرا طلبد از خدای من
من نیز راحت آنجا خسیم در آن مغاک چون دانمت که دانی مهر و وفای من
شیراز ۱۸/۱۱/۲۴



گله



من از نسخه عکس او در گذشتم	چو دانسته بودم که دلشنگ گردد
نه چون او که پس دادن نامه ای را	بدیشگونه سرسخت و دل‌سنگ گردد
بمن کی سر صلح گیرد که بینم	ز نامهر با نی پی جنگ گردد
مرا دوست دارد اگر روزگاری	تواند که خورشید خرچنگ گردد
پی عشق او آنقدر صبر کردم	که سروان بیمایه سرهنگ گردد
مرا شاعری تند و شیدا شناسد	که تریاکی است و پی بنگ گردد
بشوخی ترا گفت هر جاش بینی	بزن تا که از هوش و از هنگ گردد
من استاده ام کشتنش را بفرمان	گراز مرگ من خرم و شنک گردد
تو هم از بر من فروزان رخس را	بیوس آنقدر تا که گلرنگ گردد
سرودم من این بیت ها ارتجالا	مکن عیب اگر خارج آهنگ گردد
	شیراز ۱۸/۱۱/۲۴

بر روی يك برگ از شكوفه ها

بهار فروزان سیمین برم
نیفتاده چشمی بر این دقترم
ز كلك فسونكار جات پرورم
رخش را تف عشق چون آذرم
ز بیداد خود روح طفیان گرم
چو از عشق او سرگران شد سرم
چو از آتشی تفته شد پیکرم
در آمیختم گفته با گوهرم
در آت آتشم دید خاکسترم
پراکنده یاران زهر کشورم
کز آن عشق امروز نام آورم
کجا آید این گفته ات باورم
درختی کز آن نیست بار و برم
پدر ژاژ پردازی مادرم
ندیدند چون کان سیم و زرم
که سوزد خداشان بدین کیفرم
مرا خرنخوانسی که من شاعرم
بگوئی ترا یارم و دلبرم

برای بت پر نیات پیکرم
کسی کش ز نامهربانی هنوز
در آنجا نخوانده است حرفی ز عشق
نکرده است شرمنده و تابناک
ندیده است آنجا به «طغیان روح»^(۱)
ندانند من آن چامه را ساختم
فرو ریختم آتش از كلك تیز
فشاندم سرشك و نشاندم کلام
بهر نقطه هر آشنائی که دید
نوشته بس تسلیت ها مرا
بهر گوشه آوای عشقم رسید
تو گوئی کز آن بی خبر مانده ای
بگو مادرم گفت زبیده نیست
بگو مادرم گفت و تأیید کرد
در یغا! مرا قدر شناختند
ترا دل شکسته، مرا سوختند
تو هم نیز ای شوخ! ماندی خموش
يك گردش چشم، می خواستی

گرت هیچ با من سر عشق بود
نگرییدی آنجا بر آن اشکها
شکسته دلم، دست از من بدار
نه دانسته بودی، نه دانی هنوز
یکی تند دریای جوشنده ام
ز مهرم خدا داد خونین دلی
اگر تند گفتم سخنها مرنج
نخیزد ز آتش بجز سوز و تاب
گرفته اگر گوشم و بسته چشم
تو زبیده روئی، تو شیرین دلی
دل من دل و، رای من رای دوست

نخواندی چرا نظم و نشر ترم
که میریخت جان سخن گسترم
که از خون دل سرخ بینی پر
کسان دیگرانند و من دیگر
کز آن جوش ریزد ز لب شکرم
ز عشقم فرو کرد صد نشترم
که آتش زند عشق چون اخکرم
و ز این تاب غرنده چون تند رم
ز کردار تقدیر کور و کرم
ترا، تا بما نم ستایشکرم
اگر مهر یزدان بود یا ورم

۱۸/۱۱/۲۷ شراز

اندوه من

دلم بجای دگر ، دیده ام بجای دگر
 اسیر دیگری و در سرم هوای دگر
 نه آنچنان بسر زلف ، بسته پای دلم
 که قدرتی که توانم نهاد پای دگر
 ندانم این فلک نیلگون که دشمن ماست
 چرا بهر سحری زایدم بلای دگر
 مرا که سر زنش آشنای من بکشد
 خوشم که کشته مرا دیر آشنای دگر
 دواى درد طلب کردم از حکیم بزرگ
 بغیر مرگ نجستم یکی دواى دگر
 مرا زعشق وی از مرگ خود چه ترسانند
 که عشق را نه بجز خون بود بهای دگر
 اگر خدای من از عشق من نیندیشد
 از این سپس من و عشق من و خدای دگر!
 شیراز ۱۸/۱۲/۷

برای کسی که از یاد میرود

اگرچه نیست جواب تو راحت دل من
اگر برای تو کماغد نمی فرستادم
مرا ز مهر خود آن قولها که میدادی
ز ماهرویان تنها ترا چو بگزیدم
مرا چو ماهی و خود را چو آب اندیشی
در انتخاب تو گه گاه پرسم از دل خویش
بدانشی که ترا بوسه ای زدم بر دست
بیار گاه خدا، ناله منیژه من
بجز توهیچکسی چهره پسنده نداشت
دل تو تنها دیباچه جفاکاری است
دل ز عشق تو گر اجتناب کرد و رمید
اگر ز کار تو تشویش واضطرابی رفت
وفای تو، رخ نامهربان تو، دل تو
بجز توهیچکسی چهره کشاده نداشت
اگر ترا بگزینم منیژه را چکنم
وفا نداشت؟ رخ دلپذیر خوب نداشت
ز سرگرانی تقدیر و سست عهدی من
ز دلربائی او ناله ها بچرخ نرفت
بجز درنگی کانرا هم او نکرد، چه کرد؟

ولی عریضه من در خور جواب نبود؟
بیش چشم تو اینکار نا صواب نبود؟
یکی از آنهمه ای سیمتن حساب نبود؟
بجز جمال تو گفتمی که ماهتاب نبود؟
که زندگانی ماهی بجز در آب نبود؟
که دیدگانم بیدار بود؟ خواب نبود؟
بجای نامزدی، بوسه عذاب نبود؟
که دلبراست و فسونکار مستجاب نبود؟
بغیر طره تو طره ای بتاب نبود؟
ز مهر ورزی حرفی در این کتاب نبود؟
خودت بگوی، سزاوار اجتناب نبود؟
بگوی؛ در خور تشویش واضطراب نبود؟
همه سراسر شایسته عتاب نبود؟
لببت دگری جز تو، شهد ناب نبود؟
منیژه حاصل عمر من از شباب نبود؟
دو ترک فتنه گرش فارغ از شراب نبود؟
شکفته نرگس او پر درخوشاب نبود؟
ز ترک تازی او خانه ها خراب نبود؟
من آنچه کردم در عشق او شتاب نبود؟

کسی بخواب چو او دختری فزونگر دید؟
 سیاه زلف پراز چین و سیمگون بدنش
 کسیکه دامن و دانی همانکه در صفتش
 بتی که منتخب دلبران شیراز است،
 دلش ز آتش عشقی بصبح و شام نسوخت؟
 ترا که از من و از عشق من خبر نشدی
 دلت که هیچ نسوزد بهن، بخویش نسوخت؟
 نه کاغذی، نه رسولی، نه نامه ای، نه گلی
 ترا که دلبری شهر ری پسند آمد
 مرا که از سفر دل در انقلاب افتاد

و گر بدید کسی هم، خیال و خواب نبود؟
 سپید قاقم و بال و پر غراب نبود؟
 بگفت باد شهی « هذه عجاب » نبود؟
 پریش خاطر از این وصل و انتخاب نبود؟
 بر آتش دل او دیده اش سحاب نبود؟
 اگر بدو گرویدم، بهین عقاب نبود؟
 ز التهاب و یت نیز التهاب نبود؟
 میان ما و تو اینکارها حجاب نبود؟
 ز شوخ پارسیت بیمی از نهاب نبود (۱)؟
 اگر پیرسی، گویم در انقلاب نبود؟

شیراز ۱۸/۱۲/۸

(۱) نهاب : غارت

عمر بی پایاب

گونه‌ای چون گلبنی، روئی چوشیرین خواب دارد
 ناز در چشم سیه چندان که در رخ تاب دارد
 چون برویش ریزد از آن طره پیچنده تساری
 سنبل پیچان کنار سرگس پر خواب دارد
 هر که با او تیره شامی را سحر کرده است داند
 چرخ شام تیره دارد، او شب و مهتاب دارد
 چون بلرزد پرنیانش بر تن از دست نسیمی
 لرزشی هر شیخ دارد، لغزشی هر شاب دارد
 گر سخن پردازند آن چشم و مژگان را ببیند
 خواندش ترکی که در کف خنجر سهراب دارد
 مخملی، چون جان چو در آغوش گیرد گردش را
 قاقم سیمین تنی را در بغل سنجاب دارد
 هر که چون من از لب جان پرورش بوسی بگیرد
 خضر جاوید است و چون من عمر بی پایاب دارد
 شیراز ۱۸/۱۲/۹

نغمه فروردین

فرودین شادی کنان آید همی
 زان نسیم دلفروز با مداد
 صبحدم از شاخ بید و نارون
 وان بط سیمینه تن زی آبگیر
 هر کناری جویباری دلفروز
 خسته چشمان خماری آلود را
 بشکفد جان مرا بشکوفه ها
 نگذرد میغی تنک زان پیشتر
 خنده شادی زند بر کوه کبک
 زندواف خامش ، از مستی و عشق
 دختر طبعم بر قصد از نشاط
 چشم را بشکوفه بادام بن
 از کنار کوه و دامان چمن
 وز درنگ میغ طنناز تنک
 صبحدم از پهلوی سهراب چرخ
 ناخن خرچنگ را بر پشت گاو
 زیر هر بیدی بتی خسبد بناز
 باز بینم خر می خیزد ز دشت
 یعنی از خاک نشاط انگیز پارس

از چمن بوی جنان آید همی
 بوی عود و مشک و بان آید همی
 بانگ مرغ نکته دان آید همی
 شستشو را پر زنان آید همی
 همچو طبع من روان آید همی
 آرزو دخت رزان آید همی
 کش خواص زعفران آید همی
 کز برگل در فشان آید همی
 چون سپیده دم عیان آید همی
 سوسن آسا صد زبان آید همی
 چون بگوشم این و آن آید همی
 گونه چون ارغوان آید همی
 بوی مشک واقحوان آید همی
 سیلی از هر سو دمان آید همی
 بوی خون پهلوان آید همی
 جوی خون از هر کران آید همی
 ناز را اینک ز میان آید همی
 در روان مرده جان آید همی
بوی جوی مولیان آید همی

زان کدل بشکفته سیراب مست
 خرمی خارا است اگر، باعشق یار
 سوی من آید بسر مستی و ناز
 پیش من بخرامد آن سرو بلند
 چون در آید خنده بر لب مست عشق
 ماهروئی دلبر و بسیار دان
 بیشتر از آنکه در چشم آیدم
 باغبانی در خزانیش دید و گفت
 مرغ جان من عبث آنجا تنافت
 گر برویش بنگرد پیری نزار
 هر که را تیر نگاهش بگذرد
 از خدنگ مژه و ابروی او
 در نبرد عشق صد روئین تنش
 تیر دلدوز کسان را در مصاف
 گر چه آید گاهگاهی سوی من
 پیش من آسوده نتواند نشست
 ای خدا! کی صبح فروردین دمد
 چون در آید فرودین را بامداد
 وصل او را زاید این دیجور شب
 گر چه دیر آید در آید نوبهار
 بر سر چاه من از پیش خدا
 چند در اندیشه مانم صبح و شام
 هر چه هست امروز را شادی کنیم

یاد یار مهربان آید همی
 زار پسیم پرنیان آید همی
 ماه سوی آسمان آید همی
 سرو سوی بوستان آید همی
 فرودین شادی کنان آید همی
 کی چو او نازک میان آید همی
 بوی مشک و ضمیران آید همی
 نو بهاری در خزان آید همی
 سرخ گل را زند خوان آید همی
 یادش از طبع جوان آید همی
 سیر از جان و جهان آید همی
 کار شمشیر و سنان آید همی
 شرمگین و ناتوان آید همی
 رستم و بزر بیان آید همی
 لیک از ترسی نهان آید همی
 پیمش از طعن کسان آید همی
 تا چو فروزدین عیان آید همی
 سود خیزد یا زبان آید همی
 یادل از هجرش بجان آید همی
 کسی بهار دلستان آید همی
 کسی سوار سیستان آید همی
 کاینچنین یا آنچنان آید همی
 تا که خود فردا چسان آید همی!

رؤیا

خوش آن مرغزاری که من داشتم
 پرندوش در خواب تا گاه صبح
 میان یکی دشت گسترده ژرف
 بدامان آن دشت گسترده چهر
 فری، زان نشیمنگه دل فروز
 فری، زان کهن سال گسترده شاخ
 ز لبلاّب پیچنده از چشم خلق
 ز مردم کناری و با فکر خویش
 ز بید نگو نثار جنبند شاخ
 گهی بوی مشک آمد از سوی کوه
 گهی بوی گل کرد بر که نثار
 شکفته مرا گونه چون ارغوان
 ز پیچیدن باد در شاخسار
 ز پروانه آموختم درس عشق
 با فسونگریهای گل خنده کرد
 هنوزم دم عشق نشکفته بود
 هنوزم سوی خویش ناخوانده بود
 جوان تر نمودی و 'زینده تر
 مرا مستی چشم و رخسار من

بخواب آن بهاری که من داشتم
 خنک روزگاری که من داشتم
 ز غم زینهار ی که من داشتم
 گران کوهساری که من داشتم
 بر جو یباری که من داشتم
 بر آن مرغزاری که من داشتم
 نگو پرده داری که من داشتم
 نشستن کناری که من داشتم
 چه جنبان حصاری که من داشتم
 بدان کشتزاری که من داشتم
 می خوشگوار ی که من داشتم
 از آن گیر و داری که من داشتم
 چه زیننده تساری که من داشتم
 چه آموزگاری که من داشتم
 دل بختیاری که من داشتم
 گل کامگاری که من داشتم
 مه گله داری که من داشتم
 رخ شاد خواری که من داشتم
 فزودی خماری که من داشتم

همی گشت چشم بحیرت مدام
 پریشان و درمانده ام کرده بود
 چنان مینمودم که کوه است و دشت
 گوزنی سبک تا زو هامون نورد
 درخشنده چشمان افسونگرش
 ز غمهای گیتی بدان چشم مست
 کنونم ز کف جسته و خسته بود
 همیر یخت بر رفتنش چشم من
 بخواب اندرم بود باخویش جنگ
 ز گیتی گوزنی و آن هم چنین؟!
 هنوزم بجان آتش افکنده بود
 که دیدم سبک، زی من آید ز کوه
 فرو سود بر پای من سر بمهر
 ببوسید مش چشم و در پای او
 ز شادی برانگیخت چشم ز خواب
 هنوزم دو گوش از زبان می شنید

پی انتظاری که من داشتم
 دل بی قراری که من داشتم
 ز گیتی دیاری که من داشتم
 ز مخلوق، یاری که من داشتم
 چو آئینه داری که من داشتم
 مرا غمگساری که من داشتم
 روان فکاری که من داشتم
 در شاهواری که من داشتم
 که این خود چه کاری که من داشتم
 عجب روزگاری که من داشتم
 گران کارزاری که من داشتم
 گریزان شکاری که من داشتم
 بغم دستپاری که من داشتم
 بکردم نشاری که من داشتم
 فروزان شراری که من داشتم
 که آید نگاری که من داشتم

شیراز ۱۹/۲/۲

نام دلدار

فروغ سپیده دم دلفروز،
فسونکاری برگ یاس سپید،
دم عاشقی گرم و دلباخته،
دلآویزی بوسه ای آبدار،
سخنهای دوشیزه از دلبری،
نواهای خیاگری نغمه ساز،
تنی سیمگون یافتن درحریر،
کدازنده آهنگ لرزان دوست،
نهان آرزوهای سیمین بران،
سرشکی که لرزید و هر بامداد،
ز قلبی، نخستین فرو ریختن،
به گیتی، گوارا ترین آبها،
همه، و آنچه زن به پندار نیست،
نوای شب و آخرین بانگ روز،
دل انگیز آوای عشق و امید،
بنجوائی از عشق پرداخته،
ز شکر لبی بر مهی گلندار،
نخستین شب عشق و افسونگری،
که دل داده سوز است و دلبر گداز،
سخن گفتن کودک دلپذیر،
که پنهان نهد سر بیمان دوست،
فرو زنده عشق پری پیکران،
ز چشم شفق بر چمن اوفتاد،
ز چهری، نخستین برانگیختن،
به بندار، شیرین ترین خوابها،
بشیرینی نام دلدار نیست!
۱۹۱۲۱۳ شیراز

شاعر در برابر طبیعت

در دامنه کوهم و دشتی بیر من شهری که مرا زاد بزیر نظر من
بس فکر پریشان که ندانم، بسر من افکار پریشانند از عمر بر من
جز فکر ز بگذشته ندارم بر و باری

هر جا که بگردد نظر و در نظر آید از جای دگر خرم و زبیده تر آید
این خاک دل افروز کز آن مشک تر آید گوئی که بمن از در گفتار در آید
با من سخنان گوید از طرفه بهاری

هم خاک سخنگوی شود، هم چمن او هم خار سخن گوید، هم خار کن او
هم سبزه او، هم گل او، هم سمن او هم بید بنان او، هم نار و ن او
هم نغمه هر مرغی کاید ز چناری

در سایه آن بید که سبزا است و نگونسا بر کودکی خویش شوم خیره دگر بار
خندان پسری بینم، زبیده و هشیار با هیچکسش هیچ نه کین است و نه پیکار
نه دلشده عشقی، نه بسته تباری

درد امن آن دشت که گسترده و پست است پوینده و جوینده و گلزار پرست است
فارغ ز امید است و ز بودست و ز هست است هر سوی دوانست و کمایش بدست است
تا آنکه شکاری کند از مرغ نزاری

جز خنده و شادی ز جهان خبری نیست با هیچکسش هیچ دگر سروسری نیست
اندر پی اندوختن سیم و زری نیست یا او نه چنین است و یا هر پسری نیست
آن روز دل اندر پی مسالی و نگاری

آنجوی روانست کتابی که گشوده است چون آینه بنموده مرا آنچه که بوده است
 یاد آورد امروزم از آنچه شنوده است آنروز که این کودک سرمست غنوده است
 با کودک همبازی خود آنجا ، باری
 اکنون که بیدم سخن خویشان آرد ارمان کهن گوید و عهد کهن آرد
 از گفته آنروزم یاد این سخن آرد: آن سگ که شکاری چوزنم پیش من آرد،
 زبینه تراستم ز نکویان دیاری
 چون پیشترک آید و بینمش دگر بار بینمش دگر گشته و دیگر شده هنجار
 دلباخته دلبر و دلداده دلدار آشفته زبانی و جوینده رخسار
 جز عشق نه اندیشه و جز عشق نه کاری
 جز دیدن دلدارش درسرهوسی نیست در چشم گهر بارش جز دوست کسی نیست
 امروزش اگر هیچ بدودسترسی نیست جز یاد ویش همدمی و همنفسی نیست
 نه هیچ شکیبائی و نه هیچ قراری
 از هر چه بگیتی صنمی چسته فسون ساز دلداده و زبینه و آشفته و غماز
 نه مجرم اندیشه و نه جایگه راز خاکش زجنون کرده، خمیرش همه از ناز
 وز قهر خداوندی سوزی و شراری
 در دامن آن سبزه بیدار من آمد در بهلوی آن کوه بگلزار من آمد
 آن بید نگون دید ، خریدار من آمد آن کوه گران دید ، بگفتار من آمد
 خود دید شباهنگی از شاخ چناری
 میگفت گرش بوسم زانش عجبی نیست زیرا که جز او ماهی و جز تیره شمی نیست
 جز بوسه جوانان را دیگر طریبی نیست میگفت لب من ، که جفاکار لبی نیست
 هشیارم و ننگین نکنم چهره یاری
 فردا که رها گردد زین بند تن من یعنی که شود مهر و بروید چمن من
 در دامن من خسبد ، شیرین سخن من آن گونه گل من شود، آن رخ سمن من
 بر چهره خود کس نپذیرفته عواری

ناچار مرا آرد روزی پسری نیک غیر از پسری نیک چه خواهد پدری نیک
 نیکو پسری آرد و زیبا قمری نیک آشوبگری آرد و بیدادگری نیک
 زان هر دو مرا زاید اندوهگساری
 یکشب پسر من که مراراحت جان است ناچار چو من نیکدل و چرب زبان است
 بنشسته بدامان من و خنده زنان است با لهجه شیرینش آشوب روان است
 چون برگل تابانی ، خواننده هزاری
 وان دختر زیبا که سخنگوی من آید زان نرگس افسونگر، آهوی من آید
 از دامن مادر پرد و سوی من آید گویم مگرش خوشتر از او بوی من آید؟
 گوید که مرا بیشترک خواهد ، آری
 زین پاسخ زینده ببوسم سر او را از مهر در آغوش کشم پیکر او را
 بوسم لب او را ، لب چون شکر او را تا رنجه بدین بوسه کنم مادر او را
 تا آنکه کند بیشترش بوس و کناری
 شیراز من است اینجا، دنیای من است این از عمر کهن دفتر زیبای من است این
 خاک طرب انگیز من و جای من است این زاینده طبع من و دریای من است این
 صد شادی و اندوهم روینده ز خاری
 روزی پدرم اینجا بوسید لبم را مادر بنوازش بسر آورد شپم را
 خورد این چمن و خاک زمانی عجبم را انگیخت شبی چشمی عشق و طربم را
 پا بست بزنجیرم از مشک تناری
 لبخند من و عشق من و دین من اینجا است آئینه آینه و دیرین من اینجا است
 شادی من و رنج من و آئین من اینجا است آئین من اینجا است که شیرین من اینجا است
 هر برگ سخن گوید و هر ذره غباری
 این خاک مرا زاد و پرورد تن من پس مادر من کرد بتن پیرهن من
 تا خاک چه شهری است که پوشد بدن من یا کیست که هوید تن و پیچد کفن من
 هستم بکجا آخر سنگی و مزاری ؟! ۱۹/۲/۴ شیراز

بوسه های دوشین

چو بر چهره دلبری نوشخندی
غزالی گشود از دو گیسو کمندی
بجنبید و در پای خود دید بندی
ز لعل لبش داد هر شام قندی
فسونکار کلکم اوستا و زندی
کهی مستیم داد از ریشخندی
بجست از برم گاه، همچون سپندی
بخندید و زد بوسه ام دوش چندی
زدود از غمی خاطر درد مندی
زدلداده دوشیزه ای، در پرندی!
شیراز ۱۹/۲/۶

پدیدار شد پیش من در پرندی
بدامان فرو ریخت زلف سیه را
چو مرغ دلم کرد آهنگ بالا
چو طوطی چو در دام انداخت جانرا
بر او خواند چون زندخوان هر صباحی
کهی دلخوشم داشت با داستانی
به پیش آمدم گاه، همچون غزالی
مرا شرم بود آنکه رویش ببوسم
از آن بوسه ها شست رنج کهن را
فری زان لبی کو چو من بوسه گیرد

نرم و درشت

تا نگوئی که بدام تو دلی بود اسیرم
 که من آن گرسنه بازم که تو کنجشک نکیرم
 مرغ پر بسته در دام نیفتاده بدامم
 بلبل خامش بگذشته ز عیوق صفیرم
 در بر تیر بلا آهن بفشردۀ سردم
 در بر جلوۀ گل آینه نقش پذیرم
 آیم و آتشم و با همه کس نرم و درشتم
 برهنه تیغم و پیچیده بدیبا و حریرم
 شیر مردم که ز صیاد کمانگیر نترسم
 گر تواز خویش نترسی که من آمادۀ تیرم
 تیغ تیزم که پوشیده تنی زینت بزمم
 چون که رزم رسد، برهنه تن دشمن شیرم
 پیش کس همچو سگانم سردم لابه نباشد
 خوانده زینروی کسان سرکش و مغرور و شریرم
 گر فرومایه ای از مردن من شاد روان شد
 او ندانست که من زنده تر آیم چو بیمرم!

۱۹/۲/۸ شیراز

بمن رحم کرد!!

باز با فسونگری بنای سخن کرد
تیره دلی را نیاز موده سخن گفت
بنجه بچنگال شیر کرد و ندانست
زلف بد امان من بسود و گمان برد
گفت **بمن رحم کرد** و بر من بخشود
گرش سر رشته خود نرفتی از دست
ا بله پنداشت منم آند گرانم
خاکش بر سر که کور بود و ندانست
اسبش از جانجست و پیلش خسبید
گفت سوار است و از پیاده تترسد
خیره سری را چو اشکبوس با سبی
رفت بشمشیر تیز دست تهمتن
سینه سودابه خست آنکه کز کین
گفت **بمن رحم کرد** و با این گفتار
تیغ زبانه کند از این پس با او
کرد دفاعی چنانکه رای سیه بخت
آبروی رفته را بگفته نگهداشت
کبک دری سر نهاد در کفن برف

هیچ نسنجید و گفت **رحم بمن کرد**
بیخردی را بژاژ و یاوه سخن کرد
سر بدم تیغ داد و نیزه بتن کرد
شیر ژیان را بتار زلف رسن کرد
آری يك بوسه داد و **رحم بمن کرد**
کی ره سر رشته جست و رشته بدن کرد؟
آهوی نادان بیرج شیر وطن کرد
مات شد آنکه که رخ به پیل شکن کرد
شاهش اندیشه از سپاه کشن کرد
جنگ هماون ندید و سینه مچن کرد
برخود نازید و سر خویش علن کرد
چون سیاوش، رخ آن سپید ذقن کرد (۱)
خنجر گرسیوزیش خون بلکن کرد (۲)
بخت فروزنده را چو پر پژن کرد (۳)
نیزه گیو آنچه در نبرد پشن کرد
از سپه نادری بشهر دکن کرد
شومی بگذشته را بگفته حسن کرد
آنکه پنداشت هر که بود کفن کرد

(۱) سپید ذقن کنایه از سودابه (۲) سیاوش را با خنجر گرسیوز سر بریدند (۳) زاغ

سیل خروشنده را بخار نگهداشت
 زشتی جانرا با بسکینه پیوشید
 گفت **بهمن و رحم کرد**؛ بوسه بمن داد
 نادان گنجشک پیش باز برقمید
 شادی من دید و در بهانه عشقم
 سر بسر زانوان نهاد و بگریید
 بروی بخشودم و فروختمش عشق
 آنکه جولان زد و شکفته چمن شد
 تیغ زبان مرا ندید و گمان برد
 کودک ناشسته لب ز شیر، نپنداشت
 گفت **بهمن و رحم کرد**، ز آنچه که میگفت
 گشت چواو تیره روز و خیرگی اندوخت

شیرین با گفتگوی قند، دهن کرد
 آینه را پرده دار راز کهن کرد
 بستر من پر بنفشه کرد و سمن کرد
 چنگل شهباز را خیال زغن کرد
 دامن قلبیس پر ز عقد پرن کرد
 خانه غم را نثار، مشک ختن کرد
 دیدم در دامنم چو در عدن کرد
 گفت **بهمن و رحم** زان شکفته چمن **کرد**
 بتوان بازی بسیل قلعه فکن کرد
 بازی، با پیر شسته لب زلبن کرد
 دامن از خون دل عقیق یمن کرد
 هر کو نا آزموده رای سخن کرد

شیراز ۱۹/۲/۱۴

هدهد سلیمان

آن گلبن من، آن گل من، آن کهر من
 کز من بگریزی و نیائی بیر من
 فردا کهر افشانی بر بام و در من
 تا آنکه کسی آرد زی تو خبر من
 یاد آنکه گذر کردی از رهگذر من
 جوینده نفع خود، خواهان ضرر من
 آن گل که ز عشق تو بودی ثمر من
 تا چامه فرستادی هر صبح بر من
 تا آنکه رخس بوسی؛ یعنی قمر من
 وز عشق تو خندیدی بر من سحر من
 گفتمی که نمی جوئی دیگر اثر من
 گفتم که دگر نامت، شد از شمر من
 آنها که زمن دیدی، یا از پدر من
 گشتی بمراد من پس بی سپر من
 بر حال تباه او جان و کهر من
 این نامه کسی بیند، جوید خطر من
 وز آنچه تو کردی نفوذی عبر من
 هر چند زبان تو در آن بد ضرر من
 بشکفته شود زان چمن بارور من

پیغام فرستاد دگر باره بر من
 کای دوست جفاکار بدینگونه چرائی؟
 با من اگر امروز نکوئی و نخندی
 ترسم که ز من هیچ خبر باز نپرسی
 ماندم بگذر گاه و ندیدم گذر تو
 یاد آنکه وفا کردی بسیار و نبودی
 یاد آنکه فرستادی آن شاخک نرگس
 یاد آنکه همه شب را تا صبح نخفتی
 یاد آنکه گل سرخ فرستادم زی تو
 سه سال تبه بودی بر تو سحر تو
 رفتی و بدلداری دادی چو دل خود
 خندان لب تو دیدم، با دیده گریان
 رحمت بمن آوردی، بر من نگرفتی
 پیمان شکنی کردی با نامزد خود
 هر جای که بنشستم گفتم که بپخشود
 بنوشتم و بنوشتی، گفتم که مبادا
 تو نیز نهان کردی، اسرار دلم را
 من نامه تو بردم آنجا که نبایست
 پنداشتم این کار بدلخواه من افتد

من همسر تو کردم ، تو همسفر من
رنج تو و رنج من ، زان بود بر من
آه است و غم است اکنون زیر و زبر من
زان پیش که جان من ، سوزد شرر من
من عشق ترا رهبر ، تو راهبر من
این چشم من ؛ این دیده بیدادگر من
این طبع فسونکار من ؛ این چشم تر من
تا آنکه بخون دل ؛ شویند پر من
این دولب من ؛ این دولب چون شکر من



ای حاصل عمر من ؛ ای شور و شرم من !
یعنی که امانی بقضا و قدر من
در جنگ خدا نیست گران تن سپر من
و ز آنچه خدا کرد چه سودی حذر من
با آنهمه اندیشه بیحد و مر من
تا بر شنوم خواندی در گوش کر من
بشکست چو از کار تو نیروی فر من
پیدا است که تاری شد صبح ظفر من
خود حنظل تو باشد شیرین شکر من
باری بسر من که شکستی کمر من
شرمنده نشد عشق بگیتی سمر من
برداشته ای بارگناهی ز سر من
یعنی تو دگر کردی ، رای دگر من
کاین رسم تو بوده است و نباشد سیر من

یعنی که از آن کرده بر آید شکر آبی
افسوس بدین کرده زبان تو بیستم
گر هیچ خطا کردم از عشق تو کردم
یکبار دگر بر من ای دوست بیخشای
زین پیش مرا بودی ، زین بعد مرا باش
ای وای منا ! با تو چرا چندین بد کرد
ای وای منا ! بر تو چرا هیچ نپخشود
ای وای منا ! زی تو چرا پر نردم هیچ
ای وای منا ! کام ترا تلخ چرا کرد

گفتمش بگوکای گل ، ای یارستمکار !
يك عمر مرا دادی بازیگری عشق
تا کرد بمن آنچه خدا کرد و زمان کرد
با اینهمه کردم حذر از آنچه تو گفتی
چون رشته بدست آمد آن رشته بریدی
یعنی بزبان خود فرمان خدا را
پیمان شکنادی گرا من چه توان خواست
خود چون همه کردند و تو هم چون همه کردی
من با غم خود سازم زیرا که غم از تو است
تو نیز میندیش که از شرم تو میبود
با دست تو آن بار گرانم ز سر افتاد
بگذاشته ای شهره کلاهی بسر خویش
ای دوست ! خدا حافظ من از تو گذشتم
تا هیچ نپنداری آزار تو خواهم

هر چند نمیجستی الا خطر من
 آخر نکنم آنچه نباشد ز در من
 دانی که مرا عشق من آمد هنر من
 تارنجه نگردی ز غیاب و حضر من
 کاینجاست که پنهان شد بحر کهر من!

شیراز ۱۹/۲/۱۵

پیمان شکن! شادزی و خرم و خوش‌زی
 من با تو اگر چند جنایت گر باشی
 گر هیچ هنر دانم این کار ندانم
 بندار که من مردم از مرده میندیش
 کوری بکن و دست بر او بر نه و برگوی

آخرین پوزش

بگذری گرز خطائی بهنر ای سرهنگ
چند بامن سر کین داری و پیکار که تو
ما همه بار و بر شهره درخت کنهیم
دانه گندم چون راهزن آدم شد
گر گناهی زمن افتاد بمن خرده مگیر
بدر و مادر تو نیز چو من رانده شدند
خود شنیدی که خدا بست برایشان در باغ
پیش خود گفت که این در نکم باز مگر
تا کنون دانی تنهاست در آن باغ بزرگ
نه کسی آمده ، نه هیچکسی کوفته در
بشت دروازه بفرمان خدا میکائیل
تا کسی را بدخول اندر ، پروانه دهد
جبرئیل آمده و بر لب جو آب زده
خواجه اسرافیل آنجا شده خنیا گریزم
ملکان دگرش رقص کنان چنک زنان
همگی منتظر مقدم مهمان و هنوز
تا کنون گر تو ملک دیدی و بینی، بینند
بیگانه کیست در این عالم خود راست بگوی
گر گنه کردم با چشم خداوندی بین

آنچه کردم نکنم باردگر ای سرهنگ
غیر از این دانی بسیار هنر ای سرهنگ
دست پرورد قضائیم و قدر ای سرهنگ
جد ما بود ز ما نیز بتر ای سرهنگ
بگناه اند همه خلق سر ای سرهنگ
از گناهی که نکردند حذر ای سرهنگ
تند در بست و بز پشت بدر ای سرهنگ
بر کسی کش ز گنه نیست خطر ای سرهنگ
چشم بر در ز پی اهل بصر ای سرهنگ
لیک او کوفته از درد کمر ای سرهنگ
باز جوی سفر و اهل سفر ای سرهنگ
کش جوی بار گنه نیست بسر ای سرهنگ
خاکها رفته از راه گذر ای سرهنگ
باغ را کرده کنون زیروز برای سرهنگ
تشنه دیدن رخسار بشر ای سرهنگ
نه کسی آمده ، نه هیچ خبر ای سرهنگ
ملکان هم بشری جسته ز شر ای سرهنگ
راز پروانه بجویم ز سحر ای سرهنگ
که بزرگی و پسندیده گهر ای سرهنگ

دانم ای جان پدر سخت گنه کارم سخت
 شکر لله گنه بنده و بخشایش تو
 باهمه آنچه شنیدی دل من شاد شود
 گر ببخشی و بتحقیق بمن در نگری
 مر مرا بخشش زینگونه سزاوار مدان
 ههر تابان مرا باز بمن باز گدار
 دوستش دارم، او جان من و عمر من است
 زان خطاها که مرا بود مکودر بر ههر
 همره بار سفر قصه دشوار مپیچ
 هر چه باشد تو مرا اکنون جای پدری
 نوز با چشم امید آیم خندان سوی تو
 الفرض کار مرا هر چه شود یکسره کن
 یابگو آری و از نفع من و او بر خور
 بارها گفته ام و بار دیگر هیگویم

بخشش تست مرا بیحد و مر ای سرهنگ
 هر دو افزون ز حساب است و شمرای سرهنگ
 گر نباشد ز گناهانت گذرای سرهنگ
 کار خنجر کند آن تیر نظر ای سرهنگ
 که خورد چشم توام خون جگر ای سرهنگ
 تا کنم کامش، شیرین چو شکر ای سرهنگ
 دزدل و جان منش هست مقر ای سرهنگ
 گر جوانمردی و زبینه سیرای سرهنگ
 نیست آنهاش ره آورد سفر ای سرهنگ
 چشم پوشد پدر از جرم پسر ای سرهنگ
 چون گنه کار پسر سوی پدر ای سرهنگ
 بیش از اینم چکنی دست بسرای سرهنگ
 یابگو خیر و میندیش ز شر ای سرهنگ
 آنچه کردم نکنم بار دیگر ای سرهنگ

شیراز ۱۹/۲/۲۱

دو کبوتر

ای خدا! زیر این سپهر کبود قسمت من چگونه قسمت بود؟
 کیست آنکسکه رنج من میخواست کیست آنکسکه جان بمن بخشود؟
 بمرادم زمانه کار نکرد روزگاران نکرد و بار نکرد!
 گروفا چرخ کرد، بار نخواست بار اگر خواست روزگار نکرد!
 زندگی کامگار نیست مرا بختیاری زیار نیست مرا!
 زین بر آشفته کارها خبری از سرانجام کار نیست مرا!
 هر که را یار خویشتن خواندم شادی روح و عیش تن خواندم!
 همه را نیک خواندم و زیبا نیک و زیبا نبود، من خواندم!
 زین سپس با زمانه کارم نیست هیچ کاری بهیچ یارم نیست!
 چند در عشق ناکسان سوزم سوختم، سوختم، شرارم نیست!
 آن کبوتر که رفت، بازنگشت محرم عشق و جای راز نگشت!
 وین یکی نیز گشت و گشت وای جز بگرد فدون و ناز نگشت!
 دلم از هر دو سخت سیر آمد سیر از عشق دلپذیر آمد!
 جان بلب آمد و دلم میگفت که چه دیر آمد و چه دیر آمد!
 چند از عشق دلبران سوزم در هوای سمنبران سوزم؟
 شمع من کیست، تاچو پروانه پرزنم، پرزنم، بر آن سوزم؟
 باده هجر، چند نوشم چند از پی عشق، چند کوشم؟ چند؟
 راز دلدادگان محرم راز چند از ناکسان نیوشم؟ چند؟

زین سپس یاد هیچکس نکنم پیش از این کرده، زین سپس نکنم!
 تا برویم هوس نکرده کسی دیدن روی کس هوس نکنم!
 نوز، بازار دلبری است مرا بارگاه سخنوری است مرا!
 گر رود دلبری، رود که رود صد هزار دگر پری است مرا!
 میزند صبح زندگانی من خنده بر چهره جوانی من
 چکنم زندگی خزان بکسی که خزان کرد زندگانی من!
 هر که خواهد مرا هنر خواهد گیل زیننده و گهر خواهد!
 من همینم همین، مرا جوید هر که با نیش نیشکر خواهد!
 پیش کس قد خویش خم نکنم عشق را خوار و متهم نکنم!
 طلب مغفرت چرا با یست پیش نا مردمان کنم؟ نکنم!
 لکه تنگ دامن بشرم ز آنچه باشد، گناهکار ترم!
 مادرم با گنه مرا پرورد با گنه داد پرورش پدرم!
 گل ز هر گلینی بچینم من همه را یار برگزینم من!
 دست از جان عشق بردارید آخرای دوستان! همینم من!
 من کیم عشق و عشق کیست منم جان من عشق و عشق جان و تنم!
 خود سخن از دهان عشق شنید هر که حرفی شنید از دهنم!
 گر جنایت گری بطنازی با من و عشق من کند بازی
 روزگاری رسد که پیش خدای شرمگینی برد ز غمازی!
 من بدینسان پری نبخشایم! با همه دلبری نبخشایم!
 داوریهای آنچه با من کرد در گه داوری نبخشایم!

آشتی با معشوق

گریه ها کرد و فسونها بتك افسون ساز
عهد ها بست و ز من خواست همی پوزشها
من بدان اشك دل از کینه بشستم؛ یعنی
دوش تا دیر نخفتم من و او نیز نخفت
بوسه ها داد و بیوسیدم آن سرخ لبان
چشم من روشن، کان شوخ مرا همدم شد
هیچکس را چو من امروز بتی زیبا نیست
ناز کن ای دو فریبنده فنان ! که هنوز
بسخن آی ، فسونگر دولب شکر ریز
در بهم کوب و بتندی بسوی من بخرام
زین سپس شهر من و عشق تو و بوی امید
ترك مست تو بنامم که چه تیر انداز است
چشم تو با دل افتاده کند آنچه کند
من از این پس همه شب بوسه زنم بر لب تو
تو و زیبایی و دل بازی و آواز نکو
دانی ایدوست! حدیث غم ما ورخ تو
خیره از عشق منند آنهمه دلباختگان
آن لبان را نتوان گفت سخن پرداز است
عشق آموز شکفتی است دو چشم تو شکفت

تا ریمیده دل من باز بدو آمد باز
اشك او باز بتاراج داش داد جواز
«آشتی کردم بادوست پس از جنگ دراز»
«بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز»
آن لب شیرین؛ آن هر دولب افسون ساز
تا بسوزد دل بدخواهان از سوز و گداز
کوشب تیره به پنهان نشود راز و نیاز
گوش گردون نشنیده است چنین چشم بناز
تا زشکر نکند فخر بگیتی اهواز
چون بهاری که کند تند در بستان باز
چه به از شاعر و معشوق و هوای شیراز
ترك هرگز نشنیدیم چنین تیر انداز
با تن صعوۃ جانباخته چنگ شهباز
تو از این پس همه شب زخمه زنی بردل ساز
من و جان بازی و عشق تو و این سوز و گداز
میکشد از کف محمود سر زلف ایاز
محو رخسار تو اند آنهمه شوخ طناز
بایدش خواند از این پس لبشکر پرداز
که کند گردش آن عشق کهن را آغاز

تابخود آمده‌ای رفته‌ای از خویش و ترا
 شوخ چشم من! امروز ترار و ز خوشی است
 زند و افان همگان مست و غزل ساز گل اند
 دل بیننده ربایند بیک چشم زدن
 من در آنجا غزلی خوانم و بلبل غزلی
 اگر او برد، بدین جرم لبم سخت پیوس
 نردی اینگونه بسازیم و در آنجا هر روز
 گردانندیش مرا دشمن جان است مترس
 من در آغوش تو بدرام بیاسایم روز
 مست چون گشتم بیش آریکی دفتر شعر
 چنگ بر گیر و بدین شعر دل چنگ بخار

شده آوازه سرمستی از چین و حجاز
 که در هجر فراز است و در باغ فراز
 گلبنانند همه دختر گرجی و طراز
 چشم آشوبگر نرگس و رخساره ناز
 تا بدانی که کدام است بکیتی ممتاز
 من اگر بردم، بوسم ده و جانم بنواز
 گناه از من بیر و گناه بمن نیز بیاز
 شیر نرا نرسد هیچ گزندی ز گراز
 شب از آن نرگس مست تو بگیرم بکماز (۱)
 دفتر شعر پیش آور و دیباچه راز
 «آشتی کردم بادوست پس از جنگ دراز»

پس از آشتی

ایکه در ناز و جفا شهره وانگشت نمائی
دایران از تو جدایند و از ایشان توجدهائی
باور از خلق نبودم که خریدار جفائی
«من ندانستم از اول که تویمهرووفائی»
«عهد نابستن از آن به که بیندی و نهائی»

یادمن کردی و بردی همه جز خویش زیادم
حرف نشنیدم و بریاد تو جان پیش نهادم
باتو دل بستم و بر خویش در طمن گشادم
«دوستان عیب کندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»

دیگران و لب خندان و من و رنج شبانه
سوخته جان من از عشق و کسان گرم ترانه
زانچه کردم نکنم گر نکنند دوست کرانه
«ایکه گفتی مرواندر پی خوبان ز مانه»
«ما کجائیم در این بحر تفکر، تو کجائی؟»

چون ز عشق تو خورم طعنه ز بیگانه و خویشان
یا خور د خون دلم خیرگی و خیره سریشان
بینم آنگاه لبم خوانند آهسته بر ایشان
«آن نه خال است و ز نغدان و سر زلف بریشان»
«که دل اهل نظر برد، که سر یست خدائی»

چون تو زینده گلی کس بلب جوی نبیند
بغلط هیچکسی در تو یکی موی نبیند
لیک چون من دگری آن گل خود روی نبیند
«برده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
«تو بزرگی و در آئینه کوچک نمائی»

ترسم ایدوست که دیدار تو افتد بقیامت
پیش طعنم بگداری و گریزی بسلامت
گرتو یاری نشود خار رهم بار ندامت
«عشق و درویشی وانگشت نمائی و ملامت»
«همه سهل است، تحمل نکنم بار جدائی»

باز هنگام می‌است و گل خود روی و تماشا وقت دیدار جهان است و هیاهوی و تماشا
گاه بالیدن دشت است زهرسوی و تماشا «روز صحرای سماع است و آب‌جوی و تماشا»
«در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بانی»

گاه گویم که چو آید ز غمان چاره بجویم پیش از آنیکه بجویم گل از آنکونه نبویم
چون تو بینم همه جز یاد تو از یاد بشویم «گفته بودم که بیانی غم دل باتو بگویم»
«چه بگویم؟ که غم از دل برود چون توییانی!»

گر نخواهم ز غمت خون دل خلق سرشتن سر خط مرگ کسان ز آمدنت باز نوشتن
یا کسان کشتن و بر کشته مخلوق گذشتن «شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن»
«تا که هم‌سایه نداند که تو در خانه مائی»

چشم سرمست تو گر خون دل خسته بریزد یا در آویزد و چون ترک بخونم بستیزد
مرغ بر بسته گرش تیر زنی باز نخیزد «سعدی آن نیست که هرگز کمند تو گریزد»
«که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی!»

شیراز ۱۹/۳/۸

آهنگ جدائی

وقت آن شد که نهیم از پی دل پای دگر
جای دیگر روم و جویم زیبای دگر
شهر دیگر خرم و ترک دل آرای دگر
دل از اینجا کنم و جویم ماوی دگر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

چون شود چشم فلک چون دل من گوهر زای
نغمه غم زند آن مرغ شباهنگ بنای
من بر آن نغمه بگیریم که چو آید فردای
مرغک اینجا است بخواب اندر و من دیگر جای

بامدادان که برون می نهیم از منزل پای
حسن عهدم نگذار که نهیم پای دگر

هر کسی را هوسی در سر و مارا هوسی است
ای گلستان جهان! دل بتوام بسته بسی است
جان بر آید بلیم یا بتوام دسترسی است؟
اینقدر هست که اندر پی شکر مکسی است

هر کسی را سر چیزی و آتمای کسی است
ما بفر از تو نداریم تمنای دگر

ما و پندار جفای تو در آئینه و هم
کس نگنجد بسرای تو در آئینه و هم
هیچکس نیست بجای تو در آئینه و هم
کس نخواهم بخدای تو در آئینه و هم

زانکه هرگز بصفای تو در آئینه و هم
متصور نشود صورت و بالای دگر

تا جهان بود ، در آن خسته و شیدائی بود
عاقلان را خود از آن خسته تماشائی بود
گاه فرهادی و شیرین شکر خائی بود
گاه مجنوننی و اندیشه لیلائی بود

وامقی بود که دیوانه عذرائی بود
منم امرو زو توئی، واهق و عذرای دگر

گاه آن شد که سر از خواب تغافل گیرد
دست او گیرم و او سحره بابل گیرد
بلبل مست غزلخوان ورق گل گیرد
نسکته ها شعر من از نغمه بلبل گیرد

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

باز بر چهره گل نقش تو زد بار خدای
ژاله برگل زد و گل شد چو لب ت گوه رزای
گر نخواهی که بجز روی تو بینم هر جای
چهره بنمای و برویم در گلشن بگشای

بامدادان بتمشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نباشد بتمشای دگر

پیش من آید و بینم که جفا کیش آید
 همچو بازی که بسوی خورش خویش آید
 از پی مرگ من و زخم دل ریش آید
 هردمش بینم و هر دم غم من بیش آید

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید

گویم این نیز نهم بر سر آنهای دگر

همه را همه از مرگ و مرا همه نیست
 یار چون نیست زگرگ اجلم واهمه نیست
 گاه گویم که چه گرگی است که در این رومه نیست
 از چه درگوش من از نای فنا زمزمه نیست

باز گویم نه، که دوران جفاش اینهمه نیست

سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

شیراز ۱۹/۳/۹

يك لبخند تمسخر آمیز بر چهره پدرش!

ای شهره بغود سری و خون سردی! انکشت نما بنا جوا نمر دی!
 گفتار کلات و خرس بلوردی! دیدی که وفا بجا نیاوردی
 رفتی و خلاف دوستی کردی!

دیدي که بجز ستیز نکرستی؟! از عشق بجز گریز نکرستی؟!
 دری بیکی بشیز نکرستی؟! بیچار گیم بچیز نکرستی
 در ماند گیم بهیچ نشمردی!

در خواب، سیه رخ تو بنمودم گفتم که جهنم است و این دودم
 تا صبح نشد دمی نیا سودم من با همه عیبی از تو خشنودم
 تو یگنهی ز من بیازردی!

با دختر خویش کینه توزیدن وز کوهر عشق او نسجیدن
 ناچار ز خلق طعنه بشنیدن خود کردن و جرم دوستان دیدن
 رسمی است که در جهان تو آوردی!

هر چند که سفله ای و بد نامی چون اشتر مست خیره کیچ گامی
 ناز تو کشیده، دست گلفامی نازت بکشم که نازك اندامی
 بارت بیرم که ناز پروردی!

ای دیو نبیره! مست کافر کیش بر یاد شهی بکلبه درویش
 در پیش تو ریخت آب رخ زین پیش گویم که نریزم آب رخ زین پیش
 بر خاک درت، که خون من خوردی!

مادر پدرت بهم چو پیوستند خفتند و بجمله بوسه بشکستند
گفتی که ترا چو نطفه می بستند با کینه منت آفریدستند

هرگز نرود ز زعفران زردی !

تا دختر مه در آسمان خسیید دلباخته ای پیاکیم نشنید
ناپاکدلی چنان تو هم کم دید ای ذره ! تو در مقابل خورشید

پیچاره ، چه میکنی باین خردی ؟!

کردم ز تو چون حدیث غمازی با آن بت دلربای شیرازی
میگفت مرا بعشق و طنازی سعدی سپر از جفا نیندازی

گل با خارا است و صاف با دردی !

اینجاست زمان امتحان دادن شمشیر پهلوان نشان دادن
چون مردان سینه بر سنان دادن در حلقه کارزار جان دادن

بهتر که گریختن بنامردی !

شیراز ۱۹/۳/۲۵

یادش بخیر!

یادش بخیر بادو دلش بر شکفته باد
 آن پیر نکته سنج که اندرزهای او
 گفتی مرا سراسر نیرنگ دختران
 تا، کیدشان بدانم میخواند گاهگاه
 جان و دلم بخویش هماهنگ کرده بود
 زایشان مرا به پی سپری برد و آگهی
 میگفت مگر آخر دختر سرشک اوست
 کردم گهی بشوخیش آزرده دل همی
 میگفت اعتماد بعشق زنان مکن
 میگفت عشق نیست درایشان شراره است
 میگفت دل بطره سیمین بران میند
 گفت از بتان بجز ستم و کین نیافتم
 گفت آنزمانه موی سپیدم سیاه بود
 میگفت راستی تو اگر دختری شدی...!
 میگفت اگر نیاز تو کردم ترا چه بود؟
 میگفت اگر بعشق تو میری ختم گهر.....!
 میگفت اگر ز عشق، رخت بوسه میزدم...!
 میگفت اگر غم تو نماندی زمن اثر...!
 میگفت اگر خیال منت آمدی بخواب...!

پیر کهن که بود بجای پدر مرا
 با دلبران نداد مجال گذر مرا
 و ز این درنده شیران دادی حذر مرا
 قول خدا و گفته پیغامبر مرا
 از بس که خوانده بود حدیث و خبر مرا
 تا ننسکرد بجانیشان پی سپر مرا
 باور نبود این سخن مشهر مرا
 شوخی و بذله هاست بگیتی ثمر مرا
 میگفتمش مخواه دگر این هنر مرا
 میگفتم ای خوش آنکه بسوزد شر مرا
 میگفتمش مخواه کم از جانور مرا
 گفتم ترا سپید و سیاهی بسر مرا
 گفتم که بود چهرت ناخوبتر مرا
 میگفتم از تو بود دمامد حذر مرا
 میگفتم از بلای تو رای سفر مرا
 میگفتم از پیشیزی کم بد گهر مرا
 میگفتم آن نبود کم از نیشتر مرا
 میگفتم از غم تو نبودی اثر مرا
 میگفتم از هراس نبودی سحر مرا!

میگفت بس کن، ای پسر خر، چه آفتی؟ میگفتمش مرنجان جان پدر مرا!

بیچاره پیر مرد چه گفتی اگر کنون دیدی زدست عشق بلا بشمر مرا!
بر من چه خنده ها که نمیکرد و طعنه ها بهتر که مرد تا نزنند نیشتر مرا!
اکنون خدا کند که نبیند از آن جهان چون مرغ پر شکسته، سری زیر پر مرا!

شیراز ۱۹/۳/۳۱

حاصل عمر

راست خواهی جز این ندانستم	که همه عمر من بمستی رفت!
گاه در خویشتن پرستی شد	گاه در عاشقی پرستی رفت!
تا دلم گرم این دو سودا بود	بانگ بر زد کسی که هستی رفت!
راه و رسم نکو چه میخواهی	از کسی کو بنادرستی رفت؟
در همه سخت و سست شادی کن	که گهی سخت و گاه سستی رفت

شیراز ۱۹/۴/۱

بازیچه شیطان!

چنگی بزن، چنگی بزن ، برچنگ زخم دیگری
 نائی بکش، نائی بکش ، از نی بنایم خنجری
 نائی بنازم نای تو ، آهنگ جانفرسای تو
 به به بدین آوای تو ، نشنیده ام خنیاگری
 زین ناوک دلدوز خود، این بانگ جان افروز خود
 وین عشق عالمسوز خود، درجانم افکن آذری
 منم چو تو دلداده ام، در پای عشق افتاده ام
 خون خورده ام تا زاده ام، نا زاده جفتم مادری
 بر یاد سیمین غبغبی ، هر شب سیه دارم شبی
 دارد چو برگ گل لبی، ریزد از آن لب شکری
 رخساری از گل باز تر، از خواب شیرین ناز تر
 چشمی ز می غماز تر، چون می در او شور و شری
 چون برگ نسترون تنی، وانگه بلورین کردنی
 گفتی خرامان گلبنی ، بینی بجای پیکری
 دستی لطیف و دلربا، چون روح و چون باد صبا
 گیرد چو دستانت ترا ، گیرد نسیم صرصری
 چهرش ز عشق انگیخته ؛ بارنگ گل آمیخته
 چون خفته سنبل ریخته ، در دامن گل پروری

از باده شادی خیز تر ، از شعر جان آویز تر
 از عشق روح انگیز تر ، لعلی و رخسار تری
 چشمی که درافسونگران ، نادیده جفتش اختران
 ارزنده تر زی شاعران ، هر مژه اش از دختری
 لحنی چوبانگ را متین ، آهسته و نرم و متین
 دارد بگوشت آن طنین ، کاهسته جنبانی پری
 مادر بنازش ساخته ، عشقش نکو پرداخته
 بروی جوانی تاخته ، تا خیزد از هستی بری
 لرزد چو برسیمین تنش ، لرزان پرند روشنش
 از لغزش پیراهنش ، لغزنده هر پیغمبری
 داند که من بریاد او ، وان عهد بی بنیاد او
 دادم سراسر داد او ، تا باشد اکنون داوری
 دیدم چور خسار ترش ، بر گونه هایش گوهرش
 گفتم نسوزم دیگرش ، باید بسوزد دیگری
 بگسستم از دلدار خود ، بگزیدم اورایار خود
 گفتم کز این کردار خود ، زینده دارم یاوری
 گشت این زمان پیمان شکن ، اورفت و آن عهد کهن
 من ماندم و فریاد من ، دل ماند و روح مضطری
 شب بر سر من تاخته ، عشقم زبای انداخته
 جز مرغکی دلباخته ، نه همدمی ، نه همسری
 شام سیاه و مرغ شب ، اندوه عشق و سوز تب
 هستم زکاری بوالعجب ، چون مهره ای درششدری
 آبتن جور و محن ، آید همی در چشم من
 شب با سپاه اهرمن ، چون اهرمن با لشکری

شرمنده از کردار خود ، آشفته از گفتار خود
 بگسسته از دلدار خود ، از عشوۀ نا دختری
 شب زنده دار و سرگران ، از عشق سیمین پیکران
 در خواب سنگین دیگران ، من رازگو با اختری
 ای تیره شام تار من ! ای محرم اسرار من !
 تو از جفای یار من ، از هر کسی آگه تری
 ای اختران ! ای دلبران ! ای آسمانی دختران !
 بینید کز سیمین بران ، چون کرد با من دلبری
 داند سخن سازی مرا ، هر دم دهد بازی مرا
 سوزد بطنازی مرا ، چون خیره سر جانا وری
 بر شادیم گریان شود ، بر گریه ام خندان شود
 ترسم که غم چندان شود ، کاخر برنجد شاعری
 خشمی ز جانی سرکشد ، سطری از این دفتر کشد
 اول شراری برکشد ، زان پس بسوزد دفتری
 ای دلبر خندان من ! جان من و جانان من !
 بازی مکن با جان من ، من نیستم بازیگری
 من آتش سوزنده ام ، من عشق افروزنده ام
 گریان مدار از خنده ام ، بازی مکن با خگری
 من کودک نادان نیم ، همبازی طفلان نیم
 بازیچه شیطان نیم ، داند نامم کشوری
 هشیار تر ، بیدار تر ، زبینه تر ، دلدار تر
 میباش کم آزار تر ، در بیشه شیر نری
 من خود زبان هرکسم ، اندیشه دان هرکسم
 راز و بیان هرکسم ، هر دفتری را مسطری

رحم آمدم بر کار تو ، بر جان شب بیدار تو
 بر چشم گوهر بارتو ، تا دادم از کف گوهری
 کی دل بعشقی باختم ، از دلبری پرداختم
 با طعن خلقی ساختم ، گردیدم اینسان کیفری
 آن چشم گریانت چه بود؟ آن درد حرمانت چه بود؟
 آن عشق سوزانت چه بود؟ اکنون چرا خاکستری!
 گراز خود پنهان کنی ، بیشم از این حیران کنی
 ترسم که تا پیمان کنی ، بکشایم از رازی دری
 در حیرتم از کار تو ، دیوانه از کردار تو
 بر گوچه بود آن کار تو ؟ وین نیز کار دیگری؟!
 سوز شب تارت چه شد ؟ اندیشه یارت چه شد؟
 چشم گهربارت چه شد؟ کو چشمه ای؟ کو گوهری!
 کو آنهمه خون ریختن؟ عشق و. بلا انگیختن؟
 بر لاله گوهر بیختن ؟ چون ژاله ای بر عبهری !



گر روز من چون شب شود ، هم بستر من تب شود
 یا ناله ام یارب شود ، گویم فدی عشقا ، فدی
 ننگین نکردی نام من ، هرچند کشتی کام من
 پر کردی از خون جام من ، دادیم آنگه ساغری
 کی بیم از زندان کند ، یا پاسبانی جان کند
 یا ناله از هجران کند ، در عاشقی نام آوری ؟!

باز گشته من

سوی من باز آمدی ای حلقه انگشتری!
 حلقه عشق تو از انگشت دیوان تنگ بود
 بر نیان بر پیکر نادر بازینده نیست
 مشتریها داشتی دیدند همچون آفتاب
 خواب خرگوشیم دادند آنقدر تار و زرفت
 عشق رفت و ناز رفت و خانه امید رفت
 عشق من دیوانه شد معشوق من دیوانه دید
 چون بدست دیو آمد دلبرم؛ انگشترم
 راستی نامردمی کردند و این کردارها
 ای بت نادر! این رسم دلداری نبود
 با تو ای نادان! اگر نابسته پیمان بودمی
 کشتی بشکسته! گفتم ناز بردریا مکن
 چون کنیزی دیده بودم چهر زیبای تو را
 گر سروصلت نبود آخر در ننگ از چه بود؟
 از چه پذیرفتی ز من انگشتر چون زهره را
 بارها گفتم ترا من عاشقم، من عاشقم
 گر ترا چون من نمی زبیدرها کن دامنم
 بازیم دادی و جان و امقی را سوختی
 نام این کردارها در دفتر معنی چه بود؟

خوب کردی! در بر دیوان نمی باید پری!
 در خور انگشت باید حلقه انگشتری
 نیست کیمخت سیه در خورد تیغ جوهری
 این ثریا بود، آن یک زهره، آن یک مشتری
 زانکه در شب تیزتر گردد دم افسونگری
 کور شد از گریه کردن نرگسان عبهری
 کرد از دیوانگیهای بدیوان همسری
 باز گردانند اکنون حلقه انگشتری
 ننگ دیوان بود و ننگ مردمان بربری
 من بقران تو کردم سوز عشقی آذری
 کی چو شیران کردم معشوقم چنین عاشق دری
 ویژه بر جنبنده دریائی بدین پهناوری
 تا نینداری دلم بردی به نیکو منظری
 وز چه بود از اولت زانگونه رای دلبری؟
 وز چه گشتی از نخستین زهره ام را مشتری
 هست با معشوق دلبندم سر هم بستری
 تا که بی پروا بیوسم آن لبان شکری
 سوخت عذرائی ز سوز من بعشق دختری
 هر چه گشتم نیست، الا معنی بد کوهری

تا پنداری که جانی داشتی در عشق من بالله از عشق تو جان و دل بری دارم، بری
آشیان ز ندخوانان جای بوم تیره نیست زاغ را همسر نگردد هیچگه کبک دری
زشت باشند از لك لك در بر طاوس مست پیش بلبل نعره های گاو زاید از خری
مرغکان خانگی را بال و پر کوتاه شد بشکنند بال و پر کوتاه از بالا پری



حلقه زیبای من! جای تو هر انگشت نیست صد هنر باید بهر انگشت الا دلبری
خلق میدانند و من مهر ویم درد دل نبود ز آنچه شد این نکته روشن شد چو مهر خاوری
حلقه عشق سلیمانی نه اندر خورد دیو دیو دیو است ارچه دارد خرگه اسکندری
کرد روزی مهر من جای ترا انگشت دیو مهر کرد آری، نه مهر یار، مهر مادری
مهر مادر گفت تا بوسم شبی دستی پلید بوسه بر سنگ سیه زد چشمه ساری کوثری
هر که چون من بشنود از مادر دانه پند بایدش زینگو نه کیفر دیدن از فرمانبری؟!
ای ز مرد! ز آنچه پیش آمد ترا غمگین مباش لب فرو بند از سخن تاوار هم از داوری
گر بماندم زبور انگشت ماهی دارم کش کنیز تیره باشد مهر از سیمین بری!

۱۹/۴/۳ شیراز

اگر

اگر چنگ در کام از در کنی
بگیری اگر طعمه از پیش ببر
بریزی ز خوناب دل ساغری
همه روز در عشق چون آتشی
همه شب بنام شبا هنگ عشق
بدامان ، ز چهر فروزنده ای
بجنگی بهر لحظه با جان خویش
ز جا نکاهی تیر مژگان یار
بعشق کمانهای ابروی دوست
بافسون سیسم و زر نا کسان
بسیلی کنی چهر خواهر کبود
چو شیرویه پهلوی از پدر
کنی هر چه گفتیم دشوار و سخت
از آن به که نامی ز دختر بری

وگر چشم بر نوك خنجر کنی ،
بشیر ژیا ن پنجه اندر کنی ،
لب خود ز خوناب دل تر کنی ،
بسوزی و کار سمندر کنی ،
بهر ناله یادی ز دلبر کنی ،
ز چشم بلا دیده گوهر کنی ،
چو یاد از نگار فسونگر کنی ،
تن خویش چون تیغ لاغر کنی ،
بسان کمان تیر پیکر کنی ،
خیانت بشاه و بکشور کنی ،
گذر بر مزار برادر کنی ،
و یا تف بر خسار مادر کنی ،
وزاینها اگر هست ، بدتر کنی ،
و یا عشق از این دبو باور کنی !

شیراز ۱۹/۴/۵

پایان کتاب اول



کتاب دوم

انتقام



بسمه تعالی

محترماً از مقام عالی متمنی است روز.... تیر ماه از ساعت ۸ تا ۸
بعد از ظهر از تشریف فرمائی خود در مجلس جشن ازدواج بانو.....
با فرزندی در منزل بانو قرین تشکر فرمایید .
نشانی خیابان زند - جنب شهرداری محمد الی امام شنبه!

بحجله میرود!!

فرخنده کسی کاین گل خندان بسراوست
بستر ز سمن دارد و بالین ز ریاحین
زینده تر از او نه همین خواهر زیباست
زیبا تر از او مادر و زان به پدر اوست
شمع و گل و پر وانه و بلبل همه جمعند
فرخ پدری کاین همگان از پسر اوست
گر خسته شد از عشق یکی، عشق دیگری
تازنده همی ماند خود پی سپر اوست
زینده امامی که چو من قافیه سنجی
از عشق عروس او پیغامبر اوست
بگشاده جبین دختر کی خانه فروز است
شمع همه بزمی رخ همچون قمر اوست
تا بنده و زینده و دل داده و دلخواه
بالا تراز این عشق بگیتی سمر اوست
خود هیچکسی نیست که نامش نشناسد
زیرا که بهر جانی و قلبی اثر اوست
در خانه کس هیچ بدینسان صنمی نیست
این است که چشم همه مردم بدر اوست
معروف جهان بودی و معروف تر آئی
پیوند تو چون نام خوش مشتهر اوست
یارش همگانند و نگارش همگانند
زیرا همه خواه است و بهر جا گذر اوست
از مهر و وفائی که در آن قلب جوان است
با هر که جوانست بهمیری نظر اوست
با عشق جوان مردان پیکار نجوید
زیرا که در آن خانه دل شور و شر اوست
تنها نه همین شهره بزیبائی و عشق است
خود رائی و خودخواهی باراست و بر اوست
در بند بجا ماندن دو خانه شو نیست
درویش بهر جا که شب آید مقر اوست (۱)

مانند جهان این هنرش هست که جاوید
حشش همه این است که در بند و فانیست
گرفی المثل از دوست رسد نامه عشقی
دوشیزه دانش طلب مکتب سمدی است
با هیچ جوانی ندهد دل که نگیرد
گر هیچ دلی را بکف آرد گهی نیست
وانگه ز گناهی که رسد نفع چه باک است
مخلوق خدا را نپسندد که بخندند
خواهد که همه خلق خدایش پیرستند
حاشا زن و دوروی و جفاکار و دغل نیست
عکسش همه دارند و خطش را همه دانند
سوخته در او رشکی در قالب عشق است
بیم از غم رسوائی در عشق ندارد
باراستی قول و عمل سر و سرش نیست
خود راستی قول و عمل را همه دانند
بر زخم کسان مرهم از تیغ نهادن
غم خوردن بر شادی و شادی بر اندوه
گستاخی و بیشرمی و دلدادگی و رشک
لولی غزلش گوید و شاعر سخنش را

یگرنگ نماند که ثباتش ضرر اوست
هر ساعت و هر لحظه هوایی بسر اوست
از دوست بدست آمده است و شکر اوست (۱)
مخلوق خدا یار و جهان بومو بر اوست (۲)
آن شهره عقاب است و جهان زیر بر اوست (۳)
آنکو، نه چنین است ز عجب و بطر اوست
از تیر بلا گفته حافظ سیر اوست (۴)
گر نیست دلی در غم او نیشتر اوست
زیرا که بهر برزن و کوئی خبر اوست
ور نیز کمی باشد حسن دگر اوست
هر کس دوسه روزی بدل در بدر اوست
اینهم خطری نیست، نشان خطر اوست
عشاق فراوان ز شکوه است و فر اوست
زیرا که از این هردو دمام حذر اوست
او راست صفاتی که بویژه سیر اوست
شادی شبانگاه و نشاط سحر اوست
جیولانگه فکر ز نظر تنگتر اوست
اینها سیر اوست؛ کز اینها گهر اوست
نا گفته ناماد که اینها هنر اوست

(۱) - از دست دوست هر چه ستانی شکر بود (سمدی)

(۲) - بهیچ یارمده خاطر و بهیچ دیاره که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار (سمدی)

(۳) - از را ستی بال منی کرد و همی گفت که امروز همه ملک جهان زیر پرماست (ناصر خسرو)

(۴) - اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک • از آن گناه که نفی رسد بفرجه باک؛

(حافظ)

دلدادۀ جوانان همه در جشن وی آیند
 بیچاره کسان را چه گناه است و چه تقصیر
 این کهنه گلی دارد و آن کهنه کتابی
 هر روز بر سر و بنی ریخته اشکی
 آنشب همه در جنگ که این جشن و گل از ماست
 دوشیزه بیچاره نداند که کدام است
 باهیچکس هیچ سرکین و جدل نیست
 من از همه شایسته تر از آنکه هنوزم
 زین جنگ و جدلها پدرش شاد روان است
 بعد از من اگر دل بسگی داد عجب نیست
 فرخنده منا، کز غم عشق تو برستم
 من در عجبم ز آنکه ترا دید و ترا خواست
 جز همسر تو جمله حدیث تو شنیدند

هر کس بگمان خود کاین گل نمر اوست
 خود ریخته در دامن هر کس در راوست
 کاین خاطره عشق زمان صغر اوست
 هر لحظه دگر دستی اندر کمر اوست
 وین نامه آغشته بخون جگر اوست
 آنکس که سر انجام سحر که ببر اوست
 در دوستی او همگان در شمر اوست
 بس لکه بدامان که ز چشمان تر اوست
 زیبایی او قوت روان پدر اوست
 مردم همه گفتند که کم بین بصر اوست
 کانکس که ترا جست کلاهی بسر اوست
 با آنکه بگفتند که بر من نظر اوست
 تو کوری و ژبندۀ تو گوش کراوست!

شیراز ۱۹/۴/۶

هر جائی

دگر نه ناز نگاری کشم نه رنج بهاری
 نه دست عشق بیاری دهم ، نه دل بنگاری
 چه سود از آنهمه محنت که پای کس برآید
 نشسته بینمش آخر چو گل بدامن خاری ؟
 بتار طره ای از این سپس اسیر نگردم
 زخم چو باد صبا لحظه لحظه چنگ بتاری
 نسیم صبحم و در هر چمن بجلوه در آییم
 کنم بهر دو سه روزی حدیث عشق بیاری
 بحرف پیر ، بشب در کنار گیرم شوخی
 چنانکه شرط وصال است و ، بامداد کناری
 براستی که اگر هیچ مادری چو تو زاید
 به آنکه جان سپرد پیشتر بیوسه ماری
 ندانم این دل شیدائیت چگونه دلی شد
 که چون گلش بسپاری بهر زمان بهزاری
 توئی که در سرت از وصل من نبود شکیبی
 توئی که در دلت از عشق من نبود قراری !
 توئی که بر سر پیمان بسته بوسه شکستی
 بزیر چشم شباهنگی از فراز چناری !

هنوز از لب من بوی بوسه های تو خیزد
 کنم چو از بر میادگاه رفته گذاری
 هنوز نامه سر بسته ات چو باز گشایم
 ار آن چو آتش سوزان جهدز عشق شراری
 بر آن سرم که حدیث تو پیش خلق بگویم
 زمانه گر بگذارد بر آرم از تو دماری
 مرا پیاده و افتاده کمند گرفتگی
 نما یمت که در افتاده کمند سوار ی
 من آنچه از تو بدیدم کسی ندیده بعمری
 ز شوخ باده پرستی ، ز مست باده گساری
 چونامه های تو خوانم ، چو گفته های تو بینم
 بگرد خویش بیچشم آیدم شکفت حصاری
 زعشق خویش قسم خورده ای بکیسوی مادر
 بدم اسب فرستاده ایم در چه تار ی
 ترا چنانکه توئی بر جهان نیان بنمایم
 که کس وفا نکند بر سرشک سیم عذاری
 دگر تنت نخرم گر کهر شود ، به پیشیزی
 بجان غمت نبرم گر مکان کند بزار ی
 که از خیال تو پرسم چوپیش چشم من آید
 شوی زکرده پشیمان ؟ بگریه گوید : آری !
 شیراز ۱۹/۴/۷

فرشته گناهکار

بنیازم بسد آن لعبت سیه تن
بخر من در آن چشم بنهفته ناز
چو عشق منش دلبرها فزون
بیچد به بلور مشک سیاه
بگوش آیدم نغمه های بهشت
فری زان خرامیدن دلپذیر
فری زان دل افروز موج پرند
چو بخرامد آهسته باغنج و ناز
دو رخسار دارد؛ دو بشکفته گل
برهنه ندیده تنش آفتاب
فسونکاریش هست و این نیز هست
بگوید سخنها که ناله دلر باست
برد نامه من بدید اردوست
بچشم کند آسمانها سیاه
چو از وی برنجم بافونگری
خورد در بر من قسمها ز عشق
که رنجانده ام از تو معشوق تو
مرا باشد این کرده برهان عشق

که جادو فریب است و لشکر شکن
بخروار از آن سیم بر خورده من
چو جان منش عاشقها و طن
چو زلفش به پیچد بسیمینه تن
چو در گوشم آهسته گوید سخن
به پنهان سوی عاشق متحن (۱)
بر آن سیمت لغزش پیرهن
خرامنده بینی گل و نسترن
که خیزد از آن هردو بوی سمن
ز پشت شهان است و معشوق من
که گاهی بافسون گشاید دهن
بدانها که شوم اند و نا مؤتمن
بر انگیزد از عشق شور و فتن
چو آن زلف پرچین و پر زغن
کشد سوی خویشم بافسون و فن
فرو ریزد از چشم در عدن
که بر جای او ایستم خویشتن
چو مستی که برهان پاکی دن (۲)

(۱) متحن: محنت کشیده (۲) خمره شراب و شراب

بدانسان که بشکر بیای و شن
بسا یسد بچهر م عقیق یمن
کند کهنه ، مستی نبید کهن
کز آن پر زسنبل شود بادخن (۱)
چنان چون دل من نهی از محن
چنین بوده تا شسته لب از لب
تن دیو دارد ، دل اهرمن
سیه کاری بوم و بال بژن (۲)
کز او تیره گردد سرای ختن (۳)

☆☆☆

دوچشم ندیده است یکدم وسن (۴)
چو پیچنده مرغی بر با بزن (۵)
بدامانم از دیده نجم پرن
همه شب بلا جوی و فریاد زن
که لا لا ئیم گفت مرغ حزن
دلیم رفت در پای آن نارون
بچهر بتی بوسه های شمن (۶)
چودر پای من دید مشکین رسن
نگه کرد وبر داشت نای از دهن
چو خاقان چین در خم تهمن
فرستاده آمد بر پیلتن (۷)

هم اکنون دهم بوسه بر روی تو
پس آنکه بنرمی و سوزندگی
بر آید از آن بوسه آهنگ عشق
پراکنده مشکی است گوئی زلزل
از آن بوسه گردد هوا پر زمشک
اگر چند شوخ است، پابنده نیست
نهفته در آن چهر همتای گل
کند جلوه در پر طاوس مست
عروسی است تابنده و دلپذیر

شب پیش ، از جان خواننده دور
بیچیده در بستری آتشین
نهان در دلم آتشی همچو مهر
همه شب گهر ریز و اختر شمار
شبا هنگ میدید و شام سیاه
بهر لحظه از جنبش باد و برگ
بدانجا که آن شاخ لرزان شرد
یدانجا که آن مرغ خندید و رفت
یدانجا که چو پانک شرمگین
مرا دید در بند آن کیسوان
چو میرفت ، آهسته میخواند و نفز

(۱) گذرگاه باد (۲) زاغ (۳) داماد (۴) خواب (۵) سیخ کباب (۶) بت پرست
(۷) یعنی چوپان بادش بچنگ خاقان ورستم افتاد و این شعر را که ابتدای آن داستان
است خواندن گرفت .

بتایید خوردشید پرتو فکن بزا نوم نیروی بر خاستن که پیمان شکن گشت سیمین ذقن به بتخانه کی بگذرد برهمن که می بوسدش اینزمان اهرمن	همه شب بدینگونه بر من گذشت نجنبیدم از جا که دیگر نبود بعشق که برخیزم از جای خویش چو یار برهمن ز بتخانه رفت من آندست بوسیده ام بارها

☆☆☆

پشیمانی از کرده خویشتن ز گردیدن چرخ و دور ز من که او ذوالجلال است واو ذوالمنن بیزدان گذاریم حرف و سخن!	نگار منا ! دانت زین سپس بهر کرده پاداشن و کیفر است در این بارگه قاضی ما خداست همه حرفها پیش یزدان بریم

۱۹/۴/۸ شیراز

عروس و داماد!

در خورد همیدای دو پریزاده خوش اصل! زیرا دو گرانمایه وزیرا دو همامید (۱)
 از هم بیزرگی نه کم استیدونه افزون! کز اصل و بن صاحب دیوان وامامید!
 این هردو؛ گل سرسید حجب و عفافند! خود نیز شما حاصل آن لحم و عظامید (۲)
 خوش نام تری گرز شما هست قوام است! ورنیست، کسی نیست، بنازیم تمامید!
 بر عشق مجسم! اگر انگشت کسی زد بر نام شما زد؛ که در این شیوه بنامید!
 باین نسب و اصل بزرگی! که شمار است فتوی نتوان داد، که بی شبهه حرامید!
 این هست، که تا پشت دهم هر چه شناسند مولود کنیزید و پس افکند غلامید!
 آرامگه خاص شما ملجاء عام است! آن شهره خواصید که دربند عوامید!
 در دامن تقوی و در آغوش فضیلت! یک عمر بسر برده و، یک عمر بکامید!
 در نسل شما اصل زن و مرد دوتا نیست مردان و زنان هردو، بشمشیر نیامید! (۳)
 نه جفت ارادل شده! نه همسرا و باش! زیرا که نه همچون حشراتید و هوامید! (۴)
 از اصل و بن و ریشه بزرگید و جوانمرد! و زیر و جوان دشمن بدخواه و لثامید! (۵)
 افسون ز سراپای شما لرزد و ریزد!! کاندرا طلب مرد، سراپای مسامید! (۶)
 با جام مدامی نتوان عشق شما کشت (۷) زیرا که شما بار و بر شرب مدامید!
 زیرا که شما یکسره ریزنده سحابید! زیرا که شما یکسره، بغوشنده غمامید! (۸)

(۱) هم - بضم اول بزرگ (۲) لحم - گوشت - عظام - جمع عظم، استخوانها
 (۳) نیام - غلاف شمشیر (۴) هوام - بفتح اول جمع هامه، حشرات الارض و گزندگان
 (۵) لثام - جمع لثیم، قو و مایگان (۶) مسام - بفتح اول سوراخهای بدن (۷) جام
 مدام - جام شراب (۸) سحاب - ابر - غمام - بفتح اول ابر بارنده

زیرا که شما چشم و چراغید در این شهر! / چون بادۀ نابی که در آن زهر مذاب است
 بنیان کن عمرید و دل افروزی جامید! / جذاب قلوید و گدازنده ارواح!
 نا ثابت و لغزنده چو خورشید بیامید! (۱) / با تیرگی روح، بتن چشمۀ نورید!
 با ظلمت اندیشه، برخ دانۀ دامید! / نه روشن پاکید و نه تاریک سیه روی
 چون فجر دروغید؛ نه صبحید و نه شامید! / هم اشک فرو ریخته از دیدۀ عشقید
 هم قهر فرو آمده بابرق حسامید! (۲) / هم عاشق و هم سوخته هم دشمن و هم دوست
 بس طرفه حدیثید و نکو سخته کلامید! / آن کبک روش مادر تان خود نه کنیز است!!
 زیرا که شما دختر آن کبک خرامید! / زان پیش که او حمله شد مادر تان شد!
 با این نسب و اصل بزرگان و کرامید! (۳) / داماد هم انصاف! کمی از تو ندارد
 در خورد هم این مر کب و این زین و ستامید! (۴) / هر دو پسر و دختر شبهای ظلامید!
 هر دو پسر و عر فید و نه پابند مرامید! / آئین شما از خم تقلید گذشته است!
 از بطن کنیزید، اگر نه ز غلامید! (۵) / از پشت غلامید، اگر نه ز کنیزید!
 هستید اگر هیچ، بگوئید: کدامید؟! / آنان که از این طایفه زبگ و نه نبودید!
 ☆ ☆ ☆
 فردا همه جا شهره تر از ماه صیامید! / با آنچه که من دارم و با آنچه که دانم
 زین پس هدف سرزنش و جای ملامید! (۶) / مانند نتوانید در این شهر که هر روز
 آواره و خجلت زده تا صبح قیامید / یک لحظه بشادی گذرانید و پس از این
 زودا که روان در پی اسباب رحیلید / زودا که روان در پی اسباب رحیلید
 کاخر همه مقهور امیران کلامید! (۷) / گر باورتان نیست، بمانید و ببینید

۱۹/۴/۹ شیراز

(۱) خورشید بیام - بکسر دال خورشید آفتاب لب بام (۲) حسام - بضم اول شمشید (۳) کرام - بکسر اول جمع کریم، بزرگان (۴) ستام - بکسر اول یراق زین اسب و لجام و سر افسار (۵) اگر مادر تان کنیز نیست، پدر تان غلام است، اگر پدر تان غلام نیست، مادر تان کنیز است (۶) ملام - بفتح اول علامت کردن (۷) اشاره به حدیث الشعراء امراء الکلام. گویندگان امیران سخنند.

خزان عشق



بوی مرگ عشق بر میخیزد امشب از سر من
 از سرم، از بر من، از لعاف و بستر من
 از گل و از لاله و از گلبن و نسرین و سوسن
 بوی هجر و بیوفائی خیره میدارد سر من
 سخت در گوشم خزان عشق خواند هر نسیمی
 ای نسیم! آهسته خوان این راز در گوش کرم
 راستی امشب بچشم من دگرگون است گیتی
 تابشی دارد دگرگون آسمان و اختر من
 مرغ شب بینم که امشب ناله ای جانکاه دارد
 یا بمرگ عشق من، یا بر جفای دلبر من
 دیدمش امروز و در دستش دو چشم دید دستی
 دیدم و از دیدگان هر گز نیامد باور من
 آخر ای سیمینه تن، سیمینه پیکر، در کجایی؟
 خانه چون قبر است و امشب میفشارد پیکر من
 گلبن زیبای من! جای توخوش، جای تو خالی
 ای خیال او برو، تا خود نسوزی زانگه من
 ای شب یلدای من، ای طره مشکین جانان!
 بیش از این محنت میفشان بر من و بام و در من

غنچه آشو بگر ! بی خنده بنشین ساعتی را
 تا پیاد من نیاری آن لب چون شکر من
 نرگس بیدادگر ؛ ای چشم معشوق فسونگر !
 پیش چشم من میار آن دیده افسونگر من
 سنبل پر تاب من ؛ ای طره پیچنده او !
 آتشم بر جان من از گیسوی سیمین بر من
 ز نسق شهلای من ؛ اید ختر سیمینه پیکر !
 زوسخن کم گوی وکن اندیشه از چشم ترمن
 شوخ چشم دلربا ؛ ای یاسمین ؛ ای دلبر شب !
 پیش از این بامن مگو از شوخ چشمی دلبر من
 ای عروس مرگ ؛ ای زیبا عروس خسته جانان !
 جای آنکلبن بیا يك امشبى اندر بر من
 همسر پروانه ام ؛ زیرا که شمع دلفروزی
 روشنی بخشای دشمن گشت و میسوزد بر من
 گر مرا زینگونه درسوز و گداز عشق دیدی
 کی مرا زادی ؟ اگر بودی توانا مادر من
 ای خدا ! زین پس بیش طعنه دشمن چگویم ؟
 تا مرا این بود ، راه و رسم یار و یاور من
 دفتر پر گوهرم شد پر گهر از اشك چشم
 گوهر غلطان بیشم شست غلطان گوهر من
 از جفای شب سپیده دم دو تن گرینده گردد
 مادری بر مرگ من ، دانشوری بر دفتر من !

ندای جهان آفرین

سر انجام از خزان خیزد بهاری
زند لبخند صبحی عالم افروز
بدید آید دگرگون روزگاری
برافتد پرده ای ز اسرار گیتی
بدیر آینده مرگ شام تاری
مزار هر کسی بانگی بر آرد
ز بانگی خیره گردد پرده داری
بنالد جان من از عشق یاری
بنالد هر کسی از دست خصمی
که گرید پیش تخت شهریاری
بگرید چشم من چون درد مندی
بپاسخ بانگ برخیزد که « آری »
کشم آوا که گاه داد آمد ؟

« نخست از عشق گیرم کیفر عشق »

« بشویم لکه ها از دفتر عشق »

« ز عشقی ، عالمی بنیاد کردم
« بیاد عشق افکندم بنائمی
« جهانی را ، بعشق آباد کردم
« نمایم تا بگیتی قدرت عشق
« که کردم هرچه ، باین یاد کردم
« بدام عشق هر کس را فکندم
« نظر بر تیشه فرهاد کردم
« چو ابراهیم هر کو عشق وززید
« ز رنج هستیش آزاد کردم
« در این آتش نشاندم هر کسی را
« میان آذرش دل شاد کردم
« تهیدست و غنی و راد کردم
« که پاداش گناهان داد کردم
« ببخشایم گنه کاران سراسر

« بجز آنکس که با عاشق خطا کرد »

« خطا باعشق ؛ یعنی با خدا کرد ! »

بزن ای نای؛ ای نای دل افروز!
 شاهنگ منا ! بنشین و بشنو
 بنال ای مرغ؛ ای مرغ جگر سوز!
 تو شب نالی و خسبی بامدادان
 حدیث عشق، زین طفل نو آموز
 تو همدرد منی، بیدار بنشین
 مرا سوز شب است و ناله روز
 مخسب آسوده چون مرغان پیروز
 تو خونی ریز و من اشکی دل افروز
 سحر گه قطره خونی فرو ریز
 شود روزی که این غمها سر آید

بیالین گناهان کیفر آید

چو پژمرد از خزان غم بهارم
 سوی بالا همایی بال بگشود
 دگر شد روز و دیگر روزگارم
 شبی فرخنده بنشستم بیالین
 در آمد شام مرگ از انتظارم
 بدین معنی که مرد کاروانی
 سپیده تافت بر سنگ مزارم
 ز کار افتاد و پیچیدند بارم
 رفیقان منا ! پروانه آسا
 فرا گیرید چون شمع کنارم
 بفرمائید تا آهسته ریزند
 فراز سینه ام خاک دیارم
 کنند آهسته و آسوده در خاک
 نهان چون لاله جان داغدارم
 چو خندید آسمان بر دخمه عشق
 شما سنبل کنید و گل نثارم

بهر گم اشک چشم تر میریزید

کهر هائی بر این گوهر میریزید

من آنجا گر بینم کشوری را
 گشایم پیش چشمش اشک ریزان
 در آن کشور هویدا داوری را
 از او پرسم که اینها کیفر چیست؟
 بخون آلوده برگ دفتری را
 چرا از زادنم خونبار کردی
 که با یستی گناهی کیفری را
 پریشان کردیم از کرده خویش
 همه شب دیدگان مادری را
 ز خونم ساگران بسیار دادی
 پریشان موی کردی خواهری را
 ز شاد یها ندادی ساگری را
 بشوخی دختر افسونگری را
 چرا همتای عزرائیل خواهی

از اینجا گر برانی وای بر من! چسان پویم؟ کجا کویم دری را؟
که ناگه چون کنم بالا سر خویش
نکو بگرفته بینم کیفر خویش!

شیراز ۱۹/۴/۱۵

////////////////////

حاصل عشق و جوانی

—•••—

بابلی گفت بکل گر نشیدی سخنم غم ندارم، دو سه روز دگری در چمنم
بیم آنستکه از کرده پشیمان گردی چون دم سرد ابان مهر زند بردهنم
ما که رفتیم و از این پس همه شب زرد شدی نیک دانی که بود سرخیت از آمدنم
حاصل عشق و جوانی اگر این بود که بود وای بر من، که همه عمر تلف کرده منم!

شیراز ۱۹/۴/۱۶

مرغ پریده

کاروانی، کاروانی! صبر کن تا من در آیم
گر نیستم در رهش یا نشنوم از کس نشان
یوسف گمگشته را از بوی پیراهن در آیم
یعنی از آئینه ای در جستن آهن در آیم
خیره زان هر دم بفکر دیگر آستن در آیم
گر بر آشوبد بگوا ندک بمان تا من در آیم
وان قسمهائی که هر دم پیش نسترون در آیم
صبر کن، آخر بمان تا از چه بیژن در آیم
گر چه همتای منیژه استی و در چاهم فکندی

سوی من راند خدا آخر دلیر سیستانی

بیژنی در چه نماند تا ابد درداستانی!

گفته بودم پیش از این شمع شب تا منی تو
همدم من، یار من، شوخ فسونکار من استی
روز تنهائی دل، زبیده دلدار منی تو
چشم بیمار ترا نازم که بیمار منی تو
خرما آنشب که بیماری بیالینم در آید
زانکه دانم شام بیماری پرستار منی تو
شادیم آن بود کز این پس ز سر بارم بگیری
خود ندانستم ز نادانی که سر بار منی تو
روشنی دادم چو غور شید دل افروزی رخت را
بی خبر از آنکه اندر تیرگی کار منی تو
کنج من گفتم توئی، زبینه کنج دلربائی
کی گمان بردم که گنج من نه ای مار منی تو
عهد بامن بستی و باد دیگران خرم نشستی
در پی رنج من و در فکر آزار منی تو

باش تا از آنچه کردی ساغر حرمان بریزی

اشکی از چشمان بریزی، خونی از مژگان بریزی

هر کسی آشفته دارد با سخنهای سرم را
این یکی گوید فلان شب دیدم آنجا با فلان شب
دشمنان دوست مانندم کنندم سرز نشا
هر چه گویم والله وبالله که من اورا نخواهم
او بدنبال من آمد شاهد من دفتر من
آمد و گریید و برد امان من افشاند گوهر
چون بدم عشق افتادم چو مرغان بال برزد
بیش از اینم طعنه بر عشق گلستانی چه باید؟!

بر گلی، بر گلابی، بر چشم فتانی چه باید؟!

بیمی از آزار خصم و طعنه دشمن ندارم
زال روئیم که جانفرسانی بند بلا را
بیژنم کاندر نبرد از نوک تیغ جانشکاری
خامه ای در چنگ دارم چون سنان آتشی
باجوانمردی برستم دادم و سیم رخ جانرا
خنجر گرسبوزم گر چون سیاهوش خون بریزد
چاه دارم، تیرگی دارم، بلاوبند دارم
باهمه رنج و بلا بینی چو کوهم پایداری

در بر مردم زبونی، پیش یزدان شهریاری

گر گل و گوهر شود دیگر گل و گوهر نخواهم
وربگنجد در سرم زان پیکر سیمین خیالی
دلبر سیمین برا! گفتم تو دلدار من استی
گریه کردی، ناله کردی، اشک در بایم فشاندی
چون چنین دیدم دل آزار من! عشقت خریدم
یارم گفتم توئی، غیر از توئی یاور نخواهم

(۱) گروی زره با خنجر گرسبوز سر سیاهوش را برید

من چه دانستم تو یار خلق و هر جائی نگاری تا بدانم زین سپس از دیو اسکندر نخواهم
وای بر من، وای بر من! کی گمان بردم چینی ز نگی آبستنا! من دیو بدگوهر نخواهم
حیف بود از من که تا هستم نگار من تو باشی
چون بمیرم، از پی من، یادگار من تو باشی!

شیراز ۱۹/۴/۲۳



صدای شب

گرشب دیجور من مردی کند ، تنها برآید
 پیش من زان به که با چهر مه زیبا برآید
 خود چه پنهان از شما ماهش سخن گوید زماهی
 کزفراقش خون دل زین چشم گوهرزا برآید
 تاب شیدائی ندارم ، ورنه پروائی ندارم
 کوبه پیش اختران از دیدنش رسوا برآید
 در میان چشمه اشکم چو رخ شوید چوشیرین
 این درست آید که خورشید از دل دریا برآید
 ماهتابا ، ماهتابا ! چون بلرزی برتن شب
 یاد آن سیمین تن و آن لرزش دیبا برآید
 ساقی گلچهر ! جامی می بخور ، جامی میم ده
 امشب میستی کنم ، تا خود چسان فردا برآید
 نغمه ساز تیرگی ؛ ایمرغ شبخیز بلاکش !
 نغمه ای زن تا که خون زین چشم خونبالا برآید
 ای حمیدی هر که دلدار تو شد کوس هنر زد
 باغ چون زبینه شد زان نرگس شهلا برآید

امید بازگشت

گلبن خندان گر از ره سفر آید شام سیه را سپیده و سحر آید
چنگ بدان طره برزنم چو در آید زانکه بر آنم که گرز دست بر آید

دست بکاری زنم که غصه سر آید

گفتم بادل که آن پریوش دلدار باز نکردد که دید انده بسیار
گفت مخور غم که گفت مرد هشیوار منظر دل نیست جای صحبت اغیار

دیو چو بیرون رود فرشته در آید

دانم آنجا نشسته دلبر زیباست حاکم اینجا و حکم دلبر اینجاست
آنچه ز حاکم نشد ز عشق توان خواست صحبت حاکم ظلمت شب یلداست

نور ز خورشید خواه بو که بر آید

خسته شدم زینهم کشاکش و غوغا و انهمه فردا که خود ندارد فردا
گاه بجوشد تنم که ای دلشیدا ! بر در ارباب یمروت دنیا

چند نشینی که خواجه کی بدر آید

باز بخود گویم ار چه رنج بیابی وینهمه بیداد از این سنج بیابی
روزی آن خسروی ترنج بیابی ترك گدائی مکن که گنج بیابی

از نظر هروی که بر گذر آید

گر دل و معشوق من گداخته بودند هر دو زدودند عشق و هردو غنودند
دفتر معنی به پیش خلق گشودند صالح و طالح متاع خویش نمودند

تا که قبول افتد و که در نظر آید

چون ورق گلبنان بریخت زد دفتر بلبل دلداده شد که بر شکند پر
مرد کدیور رسید و گفت کدیور بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بهر آید

روز جوانی کم از سیاهی شب نیست هر که در آنست بیخبر و طرب نیست
چشم، در آن جز بدختران عنب نیست غفلت حافظ در این سرا چه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بیخبر آید!

شیراز ۱۹/۴/۲۵

بوسه های گذشته

گر چو او نیست بگلزار گل زیبائی نیست چون من بجهان بلبل خوش آوائی
بانگ شیدائی من رفت بهر صحرائی در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

خرقه جائی گرو بادیه و دفتر جائی

روز صحرا شد و هر دلشده یاری دارد هر دلی عشقی و هر عشق بهاری دارد
جز دل ما که غم هجر نگاری دارد . دل که آئینه شاهی است غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

گر چه بدنامی ما شهره بهر برزن و کوست زخم دلدار و دل ماسخن سنگ و سبوست
خنک این زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست کشتی بادیه یاور که هر ایرخ دوست

گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی

کرد گر سیم تنی بگذرد از پیش نظر یا کند سرو بنی بر زبر جوی گذر
گوید اینجا بنشینیم چو در چشمه قمر جویها بسته ای از دیده بدامان که مگر

در کنارت بنشانند سهی بالائی

گویمش آری، ای سرخ کل غالیه پوش! هوس جام میم بود و دولعل لب نوش
زانکه دانی که چو آن زاهد سجاده بدوش کرده ام توبه بدست صنم بادیه فروش

که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

کرتبی داد از این پیش بدن طره شکنج یا پی دلبریم بوسه از آن گوی ترنج
دیدمش نیک سرانجام که ما راست نه کنج نرکس ار لاف زداژ شیوه چشم تو مرنج

نروند اهل نظر از پی نایبانی

بامن آن‌مه‌چه بساشب که سحر کرد شبان بای آن چشمه که میخواند شباهنگ و شبان
بوسه میداد بلب تاش بیوسم دو لبان شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

دست در گردن و آن گردن مینا در دست بوسه بشکست و بدان عهد همه خلق شکست
باسخ‌پند کسان دادچه هشیار و چه مست سخن از غیر مگو بآن معشوق پرست
کز وی و جام‌میم نیست یکس پروائی

گرچه کس را خبری نیست ز اسرار نهفت عشق از آن روز که بیدار شد و عقل بخت
هیچکس عشق گل و توبه بلبل نشنفت وین حدیث چه خوش آمد که سحر که میگفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسائی:

دست گل هر نفسی پای هزاری خارد چشم او ابر بهار است و بجای بار
حافظش نیست اگر تخم و فئائی کارد گر مسلمانانی از این‌ستکه حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی!

۱۹/۴/۲۸ شیراز

طوفان

ای بهین دور زندگانی من
 ای دو رخسار ارغوانی من
 ای سہی سرو بوستانی من
 ای جوانی و کامرانی من
 غفلت و مستی و جوانی من
 کہ بمن کرد یار جانی من
 وای بر قلب پهلوانی من
 خو نبھائی بجانفشانی من
 حیف من بود و ارمغانی من
 آنچه زاید ز بیکرانی من
 کس ندید آتش نهانی من
 بو العجب پیک آسمانی من
 خوش زبانی و نکته دانی من
 جام دل بوده دوستکائی من
 سر نگون کرد باد بانی من
 هیچ خلقی ز سرگرانی من
 او دهد جانت بجانستانی من
 کہ کشی پهلو کشانی من
 شادی از بیکر کمانی من

سوختی ، سوختی ، جوانی من
 غفلت من ترا بزردی داد
 مستی من ترا کمانی کرد
 بیہشی من آتشی بتو زد
 دور از جان خلق سوخت مرا
 کسی گمان بود این جنایت ها
 ہر چہ دیدم ہمہ بلا دیدم
 سوختم عشق و بود خندہ عشق
 جان من گشت ارمغان وفا
 بیکران لجہ ام کہ طوفان است
 خلق بینند آتش پیسد ا
 گشتہ ام چون پیمبری کہ بلاست
 زند و افم کہ کردہ در قسم
 عاشقم ہر چہ بودہ ام ہمہ عمر
 نا خدا ! کشتی مرا بخدا
 سر گران گشتم و نیندیشید
 جان من اشکبوس و من خاقان
 تہمتن ، تہمتن ! کجایستی ؟
 ای دو تا پشت آسمان کبود!

هر چه باشم کمان تو من نشوی
 زهر خند تو گر کشنده مراست
 عمر من بود دفتری و دو باب
 عشق من گلبنی که بر شکفت
 یا که لفظی که اندر او خوانند
 من بدو دل سپرده تا دارد
 وی توانم گرفته ، تا چه کند
 هیچکس گر نشان من جوید
 دیهقانم که نخل سوخته ای است
 ای خدا ، ای خدا ! تنم فرسود
 میزبان ز میهمان غافل !
 وای بر من ! زبان درازم کرد
 خلق گویند جاودان ماندی

مشکن این پشت خیز رانی من
 بزنی ای خنده یمانی من
 عشق و عشق اول است و ثانی من
 هر زمان از دم خزان من
 بخردان حاصل معانی من
 رهنمائی من و شبانی من
 پیری من بنا توانی من
 جوید از عشق من نشانی من
 ثمر و رنج دیهقانی من
 سیر شد جان ز عمر فانی من
 خود چه خواهی ز میهمانی من؟
 عرصه تنگ شادمانی من
 سود من کو ز جاودانی من؟

شیراز ۱۹/۶/۲۴

گفتم ای دلدار گفتم نازکم کن عشوہ کم کن
گرتو شاه دخترانی ، من خدای شاعرانم

محا کمه معشوق

باد پیغام آورد از خسرو سیمین برانم
از خداوند دلم ؛ از پادشاه دخترانم
از کلم ، از گوهرم ، از نرگس مخدور مستم
از بت افسونگر ، از خسرو سیمین برانم
زان شکفته گلبنم ؛ یعنی بهار دلفروزم
زان گهر زان نرگسم ؛ یعنی سر افسونگرانم
با د از ری خیزد و پیغام از شهری آرد
من زری بیزارم و زین پیک گویا سرگرانم
خود شنیدستم که باز از نرگسان اختر شماری
خیره از کار تو و از گشت چرخ و اخترانم
خود شنیدستم که از سوی تو آید بار دیگری
هدهد آلوده در خونابه دل شهبانم
خود شنیدستم که با مادر سر پیکارداری
با پدر در جنگی و گوهر فروش از بهرانم
خود شنیدستم که باز از آنچه کردی در گدازی
گرچه زینسان سوختی از عشق خود در آذرانم
دیر دانستی و دانستی چو آب از سر برآمد
سرد شد این مرده ، سودی نیست اکنون ز اخترانم

گفتم ای دلدار گفتم، ناز کم کن، عشوه کم کن
 گر تو شاه دخترانی، من خدای شاعرانم
 چون توئی افسونگران بسیار جویم گر بمانم
 پیش من افسون مکن کاینک خدیو ساحرانم
 خواب بودی، مست بودی، هر چه بود افسانه خواندی
 گفته ها پنداشتی افسانه ما ز ندرانم
 دیگران گفتند و نشنیدم که خود ناپایداری
 عاقبت رفتی و بگسستی ز عشق دیگرانم
 عشق سوزانم ندیدی، آتشین جانم ندیدی
 تا بغون دیدگان آلوده کردی دفترانم
 ناز کردی، بوسه دادی، آتشم در جان فکندی
 پس ز چشم خویشتن انداختی چون گوهرانم
 شادیم دیدی، فغان کردی، غریو و ناله کردی
 گریه کردی، تاجدا کردی، زسپین پیکرانم
 گر بگویم طالب سیم و زری سیم و زرم نی
 هست بیش از آنکه دل دادی بدوسیم و زرانم
 گر بگویم بیگناهی، شوخ و زیبایی پرستی
 کو بزبانی نیاید در شمار نوکرانم
 گر بگویم در پی جاه و جلال و چاکرانی
 کو بگفتار جهانی کمتر است از چاکرانم
 گر بگویم از نخستین روز، عشق من نبود
 نوز گرم بوسه ها چون کوره آهنگرانم
 ور بگویم در هوای گوهری، بی گوهر ستم
 نیک دانستی که گوهر زاست بحر پیکرانم

گوهرت والا نبود، از گوهر خود بود بیمت
 گاو چشما! گفتم این را تا ندانی از خرانم
 خلق میگفتند کاندرا گوهرت باشد خطائی
 هرچه را خلقی بر آن باشند، خود منهم بر آنم
 اینک ای افسونگر شهلا! دگر برهان میاور
 کاینهمه برهان پس از آن کرده ها آید گرانم
 گر رخت چون گل شود، زان گل دگر بوسی نگیرم
 و ر لپانت چون شکر، بیزار از آن شکرانم
 خوش برو، خندان برو، تا چهره ات بوسد زبونی
 گر نکوید چهره ات من بوسه گاه سرورانم
 دیده را آئینه کن تا دیده ای بیند بد یوی
 گر نکوید دیورا، من خانه بالا پرانم (۱)
 گوی سیمین را بده تا مرد نادانی بخاید
 گر بدان دندان نمیکوید من از دانشورانم
 نیست در این کشورم ای سرو بالا! با تو حرفی
 لیک آنجا حرفها باشد بد یگر کشورانم
 باش تا در دست من چون گوهری بینی نگاری
 من بدو نازان و او از بحر طبع بیکرانم.
 ۱۹/۷/۴ شیراز

برای پدر این و
دائی آن

دو خرچنگ

که بر من بدینسان جهان تنگ شد؟
درخشید شمشیری و جنگ شد!
همه بهره ام کین و نیرنگ شد!
همه شام، یارم شبا هنگ شد!
گرفتار زیبایی و رنگ شد!
مرا رخس اقبال من لنگ شد!
ز نیرنگ دیوان کج آهنگ شد!
که بشکسته پاشهره زان سنگ شد!
گرفتار سروان و سرهنگ شد!
که جانم اسیر دو خرچنگ شد!

شیراز ۱۹/۷/۱۱

خدایا، خدایا! چه کردم گناه
در صلح در هر کجا کوفتم
بیاداش بغشایش و مردمی
همه روز، عمرم بتلخی گذشت
دلی بیگانه از پی رنگ رفت
چو باز دلم شد شکار زغن
بیاداش هر عشق نیرنگ دید
ز جاجست سنگی و پائی شکست
خدا یا چه کردم که جان و تنم
خرمصری چرخ! برکش نهیق

پادشاه دختران شد، خلق میدانند و من
تا رخس آراست این کلك بدر آبستم

ستاره خونین

خوشنوا در گوش گردون بود بانگ ارغتم
زخمه بر تار دلم زد تا بر آید شیونم
عاقبت این آسمان ؛ این دختر افراسیاب
چون منیژه کرد با افسون بچاه بیژنم
ارمغان دوستی شد جان من بر یاد عشق
عشق تابان گشت و تاری گشت چشم روشنم
ای کتایون دلم! بر مرگ جانم خون بریز
کسور شد در جنگ رستم دیده روئین تنم
این منم آری که اندر چشمه سار اشك من
همچو شیرین شست و شوها کرد یار ارمم
چهره آنجا ساخت، آنجا شانه زد بر زلف خویش
سر بگردون سود تا بنهاد سر بر دامم
پادشاه دختران شد، خلق میدانند و من
تا رخس آراست این کلك بدر آبستم
ورنه زینسان دلبری زانچهره زیبا نبود
یوسف مصری نبود، ار بود من اهریمنم
چون زلیخادامم بگرفت و نامی شد از آنگ
خواند نامش را بهر گوشی نوای ارغتم

گر بگیتی کلک افسونکار فردوسی نبود
 کی خروش رخس آوا زد که من شیرافکنم؟
 هر زمان آرد مرا خون سیاوشی بجوش
 حیلۀ سودابه ؛ این افسون فروش پر فتم
 تهمتن ، ای تهمتن ؛ ای دست کین وانتقام !
 کی کشی گیسو کشانش بر فراز مد فتم ؟
 من سیاوش عزیزم ، اوستاد من توئی
 اینک اینک خنجر گر سیوز است این گردنم
 وای برمن ، وای برمن ! بیم من از مرگ نیست
 زان همیسوزم که سوزد دوست جای دشمنم
 وای برمن ، وای برمن ! خرمن عمرم بسوخت
 سوخت ، آری سوخت ، عشق ماهرو یان خرمنم
 تیغ تیزی بیژنی در روز هیجا برکشید
 تا نگه کردم ، گذشت از قلب چون نستیهنم !
 پیش چشمم چون شماسانی سنانی برق زد
 تا خبر گشتم ، گذشت از جان سنان قارنم
 گر چه از جنگ تهمتن بازگشتن آرزوست !
 ای پشوتن ! گریه کم کن تا پیوشم جوشنم
 آخر ای زال فلک ! سیمرغ سازبها بس است
 گر بمیرد روی تن (۱) من بهمنم ، من بهمنم !
 ☆ ☆ ☆
 من گمان کردم ! نگارا یار دلدارم توئی
 وای بر جان من و این بد گمانی کردنم

خوانده بودم همچو یعقوبت که نا بینا شوی
 گر بغون آلوده بینی فی المثل پیراهنم
 اینک این پیراهن آلوده در خونم بین
 تا بگوئی مرد و خوش ماند اندر گردنم
 وای نازیبا بتا! این رسم دلداری نبود
 نیست، بالله نیست، این نیرنگها پاداش نم
 این توئی کاینک رخت بوسند و میدادی ز لعل
 بوسه ها در پیش آن گل، زیر آن نستروم؟
 این توئی کت آرزوی وصل من بود، این توئی؟
 این منم کز رنگ و نیرنگ توانم، این منم؟
 آخر ای بیدادگر! برگو خطای من چه بود؟
 جز گلی چیدن ز رخساری چو روی لادنم؟
 گر بگلچینی ز باغم رانده ای ای باغبان!
 خود چرا خواندی بگلچینی بسوی گلشنم؟
 خود چرا بردامم در عدن کردی تثار؟
 کردی از وصف بهاری صد زبان چون سوسنم؟
 من پشیمان نیستم از آنچه پیش آمد مرا
 زآنکه با من دوستی دارد خدای ذوالنم
 من بدی با کس نکردم، او بدی با من نکرد
 دور کرد از اژدری با زنده های آهنگ!

یاد آنشب

گر خزان شد زندگی بر من ز بیداد بهاری
 شاد شد جان تدروی ، مست شد چشم نگاری
 گر کنار من ز خون چشم من دریای خون شد
 او چه میداند که مست افتاده از بوس و کناری
 زین دیار و یار چشمم تیره شد جانم برآمد
 ای خدا! زین خوشترک یاری وزین بهتر دیاری
 گر در آنجا هست پشت این گران خرگه بهشتی
 ای بهار عمر ! از این پس کنیم آنجا گذاری
 من ترا ای عشق ! نادان بودم و بر باد دادم
 بر گناه من میخند امروز چون خندان بهاری
 خنده ای بود و لبی بود و رخی بود و نشاطی
 هر یکی شد آتشی افروخت بر جانی شراری
 دوستان ، ای دوستان ، ای دوستان خنده بر لب!
 من هم آخر گلبنی بودم که میبودم هزاری
 وای بر من ، وای بر من! یار من شد دشمن من
 دشمن من شد دل من؛ زانکه شد جای نگاری
 ای خدا ! گر عاشقان راهست در پیش تو جائی
 کو شب امید زائی، کو صباح کا مکاری؟

نيك ميدانم بستا! اينك تو درد من ندانی
ياد باد آنشب که بودت دیده گوهر نثاری
ياد باد آنشب که بوسیدی و نیکو بوسه دادی
تا گناهانت بیخوشدم بزلف تابداري
عشق من تاييد تا روی ترا سرخی برآمد
نیست اکنون با منت کاری، مرا هم باتو کاری
گرخدانی هست، روزی پیش اوخوانم حدیثی
یا دماري برکشم، یا برکشی از من دماري!

۱۹/۸/۱۸ شیراز

خاطرہ يك شب تلخ !

گل‌های سخنگو

خیره و سوخته از بخت بد و اختر خویش
خسته و کوفته از سوز تب و آذر خویش
تاسحر خوانده حدیث غمی از دفتر خویش
محو افسون زمان مانده و افسونگر خویش

سرم از شعله ها چون دل آتشکده ای
دل ز نیرنگ و یم آتش دامن زده ای

سرگران گشته و ، دل سوخته و ، خواب زده
بر سر بستر ، چون زلف بتان تاب زده
بوسه از دور برخساره مهتاب زده
اشک افشانده و ، بر آتش دل آب زده

تاسحر ، دوش جز این هیچ مرا کار نبود
خستگی بود و بلا ، دل نه و ، دلدار نبود

دیر پائید و مرا کشت در ننگ شب من
گشت هر لحظه فزون آتش عشق و تب من
بوسه بر چهره مه داد همه شب لب من
با سخ مرغ شباهنگ دم یارب من

مرده بودم که بدینگونه تبی بود و شبی
که نه زینگونه شبی باد و نه زینگونه تبی!

بسترم جانم و ، اندوه ، روانم میسوخت
خانه‌ام روحم و ، غم سود و زیانم میسوخت
اسم او آتش فرعون و ، زبانم میسوخت
تب تنم سوخته و ، عشق جهانم میسوخت

هر چه دیدم همه دیدم همگان میسوزند

غیر از او ، هر چه که دارم بجهان میسوزند

خانه‌ام سوخته و ، بام و درم میسوزد
دفترم سوخته و ، کلك ترم میسوزد
مادرم سوخته و ، پا و سرم میسوزد
خواهرم ز آتش بیدادگرم میسوزد

سوژ تب ، آتش بیداد بخانه زده بود

آتش عشق ، بدینگونه زبانه زده بود

آنقدر اشک فشاندم که دگر آب نماند
در دو چشم تر من ، یک سرمو خواب نماند
راز نا گفته مرا ، در بر مهتاب نماند
جستم از جا ، که دگر دردل من تاب نماند

در گلخانه کاشودم که طرب ساز کنم

راز گل در بر گل گویم و دل باز کنم

دخترانی که در آنجا همه مهمان من اند
همه سیمین برو ، سیمین تن و ، سیمین بدن اند
همه خاموش لبانند و ، همه خوش سخن اند
همگان سرخ لب اند و ، همگان سیم تن اند

همه هستند برنج دل من یار مرا

تا بدانکه که نپزند ، وفادار مرا

گل شب بوی من آنجا ، سمن من آنجاست
سوسن و نرگس من ، نسترن من آنجاست
سنبل مست شکن بر شکن من آنجاست
یاس من ؛ دخترک سیمتن من آنجاست

هر شب آنجا همگان در بر هم خواب کنند
رقص از باد سحر ، در بر مهتاب کنند

گرم خوابند و ، دمی دیده نبندند همی
مست عشق اند و ، نکویند و نخندند همی
خاطر دلشده را هیچ نرندند همی
رنج دل داده بد لها نپسندند همی

همه دوشیزه و ، دل داده و ، بی آزارند
دل بشوخی نسپارند ، اگر با خارند

چون بگلخانه شوم ، لب بسخن بکشایند
گر چه خاموش لبانند ، دهن بکشایند
با ادب راه بآمد شد من ، بکشایند
مشک ریزان دل آهوی ختن ، بکشایند

بخموشی همه گویند بیا در بر من
بوسه زن بر لب من ، بر لب چون شکر من

چشم ماخیره شد ، این بار چه دیر آمده ای
گر چه دیر آمده ای نغز و هزیر آمده ای
دلر با آمده ای شاد و بشیر آمده ای
امروا لقیسی و همتای جریر آمده ای

بوده ای گرم غزلگوئی ، تقصیر تو نیست
شاعری ، وان دل آشفته بزنجیر تو نیست

هان چو دیر آمده ای تند بیا در بر ما
 بوسه بر چهره ما ریز و سر مادر ما
 رخ ما بوس و ، لب ما و ، لب خواهر ما
 تا سحر باش پس آنگاه بر دختر ما

خود بشرطیکه سحر چامه ای انشا نکنی
 مشت ما در بر مرغان چمن و انکنی

ما نه آن دختر کانیم که افسو نکارند
 همه نیرنگ فرو شدند و ، همه عیارند
 همه دلباخته و شیفته و صد یارند
 ما نه آن دلبر کانیم که صد دل دارند

چون تو شیرین سخنی هیچ اگر هست بس است
 یکن و چون تو بس است اربدل ماهوس است

فکر و اندیشه تو ، پهنه بی پایان است
 جای مرغ خردت ، بر ز بر کیهان است
 عشق تو ، آتش افروخته یزدان است
 شاعری ، دلبر تو زنده جاویدان است

فرخ آنکس که ر باید دل تو از بر تو
 تو نمیری و نمیرد بجهان دلبر تو

در همه کشور ما ، چون تو سخنگویی نیست
 در همه پیکر تو ، عیب سر موئی نیست
 راستی در خور چشمان تو ابروئی نیست
 بوی عشق از تو بر آید ، به از این بوئی نیست

چون تو هرگز نفنیدیم لب پر گهری
 مادری زنده ، که چو نان تو بزاید پسری

لیک دوشین رخ آن بوالعجان دیگر بود
گفتگوهای دگرگون و ، زبان دیگر بود
همه اندیشه آن شوخ لبان دیگر بود
شب پیشینه دگر بود و ، شبان دیگر بود

راست گفتی همگان از من میترسیدند

از من احوال مرا هیچ نمیپرسیدند

نور مه تافته بود از زیر پنجره ها
کرده پر باد خروسان سحر خنجره ها
بانگ خفاشان آمیخته با زنجره ها
سنبیل انداخته بر طره مشکین گره ها

سرخ گل چهره ای ازقهر برافروخته داشت

لاله ازخشم رخی زرد ودلی سوخته داشت

بر نیا مدد بگلستان سخنی از دهنی
نه گشوده دهنی گشت و نه گفته سخنی
نه مرا خواند گل یاسی ، نه یاسمنی
نه از آن دخترکان دخترک سیم تنی

لاله خاموش و ، سمن خامش و ، سوسن خاموش

مرغ فریاد زن و ، گلبن و گلشن خاموش

رفتم آهسته نخستین ببر نرگس مست
بو سه دادم بلب پر کهر نرگس مست
گفتم ای دیده پیدا دگر نرگس مست
چشم او ؛ چشم کهر بار تر نرگس مست

نوز ناگفته سخن ؛ راند مرا از برخویش

سخت لرزید و کهر ریخت زچشم ترخویش

چون مرا راند ، بر سنبل پر تاب شدم
زلف او دیدم و چون زلفش ، در تاب شدم
تاب او دیدم و از تابش ، بی تاب شدم
بعقب خیره چو طفلان رسن تاب شدم

سنبل آهسته سر زلف کشید از دستم
دختر شوخ کمان برد که شاید مستم

شدم آنکه بیر دختر افسونگر شب
یاسن ؛ آن مه و پروین شب ؛ آن دلبر شب
خواستم راز نهان گفتن ، با دختر شب
اختر از چشم زدن ، بر دورخ اختر شب

گفت : آهسته ببخشید ، رخم تر نکنید
گر بگویم که دلم سوخته ، باور نکنید

رفتم آنکه بیر یاس ، که تو یار منی
بیشتر ز اندگران در پی دیدار منی
در چمن ناز فرو شنده ز گفتار منی
زنده از طبع من و نظم کهر بار منی

گفت : از نظم کهر بار شما بیزارم
دست از بنده بدارید ، که من بیمارم

اشك در چشم ، شدم پیش بنفشه طبری
گفتم ای گل ! تو مکن آنهمه بیدادگری
تومشو چون دگران پرده در ، از پهنری
که همه عیب نهان است بدین پرده دری

هرچه گفتم همه را دُبر دو شیزه شفت
لیک هر چند سخن گفتم ، او هیچ نکفت

قصه کوتاه کنم يك سره رانند مرا
همه زینسوی بدانسوی دوانند مرا
نه شنیدند و نه گفتند و نه خواندند مرا
پهلوی خویش بشادی ننشاندند مرا

همه گفتند تو پا بست نگار دگری
تو گرفتار گل دیگر و یار دگری

ما دگر هیچ نخواهیم ، شکر خائی تو
نسپاریم دل خویش ، بشیدائی تو
شد بهر بام و در آوازه رسوائی تو
یار تو بس بود آن دلبر هرجائی تو

ما چرا شرح پریشانی تو گوش کنیم
داستان غم پنهانی تو گوش کنیم

گفتگوی دل و حیرانی دل با او گوی
قصه بی سر و سامانی دل با او گوی
داستان غم پنهانی دل با او گوی
اینهمه شرح پریشانی دل با او گوی

او ترا آتش بیداد چنین روشن کرد
دست تو بست و نکونت بچه بیژن کرد

یاد داری که شبی آمده بودی بر ما
بوسه ها ریختی از عشق بتی بر سر ما
اشک چشم تو بزد آب بچشم تر ما
خواندی این چامه شیوا ببر مادر ما:

گله ها کرد ز من لعل لب یار همی
کز چه او را نشدم هیچ خریدار همی

او ترا گفت: پیرهیز، خریدار مباش
پی آزار دل و در پی آزار مباش
او ترا یار نباشد، تو ورا یار مباش
مست آن نرگس افسونگر بیمار مباش

گر بعشق تو کهر نرگس فتانی ریخت
باخبر باش، که از دیده شیطانی ریخت

نشنیدی و خریدی کهر و کوکب او
کهر عشق وی و کوکب اشک شب او
بوسه زد بر لب تو، بوسه زدی بر لب او
هرشب افزوده تب تو شد و کم شد تب او

تاسر انجام چنین کور و کری کرد، که کرد
اینهمه خیرگی و پرده دری کرد، که کرد

چند مه رفت و نبودت ز گلستان خبری
مست بودی و نکردی ببر ما گذری
پای بند صنی بودی و سیمینه بری
در دل ما دگر از عشق نماندی اثری

حال اگر برسر آنی که پریشان گوئی
بهر آنستکه با آن گل خندان گوئی

سخت رنجیده شدم از سخن سیمبران
رو ترش کردم، بر آنهمه بیدادگران
گفتم ای هرزه درایان وحسودان و خران!
من دگر هیچ نیایم ببر بد کهران

گر بدین گلشن زینده دگر بار آیم
پیش چشمان شما بیشتر ک خوار آیم

در گشودم که روم از بر گل جای دگر
دل خود را بسپارم بدل آرای دگر
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
تا بمیرم نگذارم بچمن پای دگر

که بناگاه بخندید گل رو شن من
چنگ زد سرخ گلی خندان در دامن من!

گفت کای شاعر دلداده! هندیوار ترك
اندکی پیش عروسان چمن خوار ترك
كمكى نغز ترك، لغتی بیدار ترك
لحظه ای شوخ ترك، وقتی دلدار ترك

سخت از شوخی این دخترکان خسته شدی
دل گسستی و بدین زودی بگسسته شدی

تو اگر هیچ بدین زودی پیمان گسلی
پس چرا از غم پیمان گسلیها گسلی
تا کی اندر پی دلدار و گرفتار دلی
چون تو کس دل نسپرده است بزینده گلی

که سر انجام گل کوزه گران خواهد بود
هر چه را خلق بر آتند بر آن خواهد بود!

ما همه دخترکانیم گل و گوهر تو
در غم و رنج تو یاران تو و یاور تو
دلر پای تو و دلدار تو و دلبر تو
شیفته يك سره بر خسامه افسونگر تو

چند مه شد که دل از شادیت آکنده نبود
داندایز دلبلب ما ز غمت خنده نبود!

آخر این آتش سوزنده بجان تو زچيست؟
اینهمه ناله و اندوه و فغان تو زچيست؟
شاعر سوخته ! این درد نهان تو زچيست؟
و ینهمه عشق فروزان دمان تو زچيست؟

او گلی نیست که زبینه چو نان تو کسی است
تو عقابی و ترا ننگ شکار مکی است!

شاعری چون تو ، بسر مستی و شیدائی به
کلك افسونگر تو گرم شکر خائی به
چون توئی را غم مه روئی و تنهائی به
درد تنهائی از آن دختر هر جائی به

اگر او نیست نباشد ، به از او هم کم نیست
گلبن سرخ بماند چو گل هریم نیست

چون بدینگونه سخن گفت گل دلبر من
تازه شد از سخنانش دل پر گوهر من
خم شد آهسته از آن پس بلب او سر من
بوسه بر داشت زلعلش لب چون شکر من

نما گهان مهر بتایید و هوا روشن شد
محو آن بوسه که افتاد در آن گلشن شد !

۱۹/۹/۳ شیراز

ک-و؟

پرنده گان هوا! طوطی شکر شکنم کو؟
 کجاست نرگس من؛ سنبل پراز شکن من
 مرا بیهم بگذشته بود غنچه دهانی
 از آن فسونگر مستم حدیث ناز چه گوئی؟
 اگر از آن بت زیبا پیام عشق نداری
 دوباره نرگس مستم ز چشم مست تو پرسد
 طبیب گفت که بیماری مرا نشناسد
 کجائی ای گل زبینه بناز! کجائی
 نسیم عشق! بیا تا حدیث او ز تو پرسم
 توان و طاقت یعقویم دگر بسر آمد
 چگونه است و شب و روز را چگونه گزارد
 شنیده ام که مکافات لعل کرده سرشکش
 من آنکسم که همه عمر از پی تو نوشتم

فسونگران چمن! یاسمین سیمنم کو؟
 کلم کجاست، دلم کو، تدر و خوش سخنم کو؟
 دوباره به من آمدی، شکر دهنم کو؟
 بگو بگو که کنون طرگان پر شکنم کو؟
 چرا چنین به نهیدستی آمدی، کفنم کو؟
 خدای من! گل من؛ طوطی شکر شکنم کو؟
 خدا طبیب دلم کو، خدا دواى تنم کو؟
 کجاست شوخ کمانگیر و آهوی خنم کو؟
 پرسم آن بت طنناز پر ز مکرو فتم کو؟
 نشان دلبر کنعان و بوی پیرهنم کو؟
 فرشته من و آن هم نشین اهرمنم کو؟
 اگر چنین بود آن لعل مست خنده ز منم کو؟
 پس از من از بر خاکم شنو که یاسمنم کو؟

نامه ها و گل‌های او مرده میداد که يك روز ، وی
از آن من است ، اما امروز چیریکه برای من مانده
تنه‌ایمان نامه‌های او و گل‌های اوست !

با هر یمن

کشدی بنا مهر بانی سر از من
نخستین سوی خویش خواندی دل‌مرا
چو من نیک نامی بکشور نجونی
همه شب بگلبرگ گوهر فشاندی
بر آن گوهران بوسه دادم برت را
ز عشق تو نادختر آشفته آمد
نثار تو کردم گل و گوهری را
مرا چون پشیمان کنی ز آنچه کردم

بسان ، زنده مان ، تا بر خود ببینی

چو من خود توهم کیفر خود ببینی

چه بیم از ز عشق تو یاری ندارم
ندارم گلی تا بخندم برویش
بکف نیستم تار مشکین موئی
ندارم ز بیداد یارافت شکیبی
بغیر از شباهنگ دل‌داده هر شب
ندارم بجز همدم سوگواری
بسیج سفر دارم و رای رفتن
ندارم بزخم درونت مرهمی را

ز کار تو گلگون عذاری ندارم
خزان خورده بیدم ، بهاری ندارم
ز هستی بجز شام تاری ندارم
ز لبخند دشمن قراری ندارم
نگاری و شب زنده داری ندارم
که جز ناله سوگواری ندارم
که غم دارم و غمگساری ندارم
نه مرهم که مرهم گذاری ندارم

نجویم ز دیدار گیتی نشانی ندارم ترا ، با تو کاری ندارم
 ندارم کسی ، گر ترا هم ندارم
 نگارین زیبا ! خدا هم ندارم ؟!

گمان کرده بودم که یار منی تو نگار من و گلعلدار منی تو
 اگر همچو بیژن در اتم بچاهی منیژه صفت غمگسار منی تو
 ندارد دگر زندگانی خزان منی که گاه خزان نو بهار منی تو
 نگار من و دلربای من استی پس از من زمن یادگار منی تو
 اگر روزی از من گریزند یاران تو مانی که زینده یار منی تو
 به پیری و بیماری و درد مندی شباهنگ شب زنده دار منی تو
 بر افتد اگر پرده هائی زکازم ترا دارم و پرده دار منی تو
 ترا گلبن دلبر خویش خواندم ندا نسته بودم که خار منی تو
 از آن ترسم ای گل ! که باکس نمایی

نماندی از این پیش وزین پس نمایی!

هنوزت چو آن نامه ها بر گشایم تو گوئی در مشک و عنبر گشایم
 ز ند شعله عشق آتش بجانم چو آن عشق سربسته را سر گشایم
 بر آن خط مشکین دمی خیره کردم چو مرغی هوا گیرم و پر گشایم
 بخوانم ، برانم کهی خنده برب که از دیدگان کان گوهر گشایم
 بخندم چو بینم بتی شاد و خندان بگریم چو خوناب دلبر گشایم
 دگر باره بینم غم و شادیت را چو آن نامه ها را برابر گشایم
 ز عشق تو خیزد از آنها شراری که گوئی در کان آذر گشایم
 شکفت آیدم زان سپس زانچه کردی چو خوانم یکی را و دیگر گشایم
 چنان مست کردم ، چنان خیره کردم چو آن نامه ها را سراسر گشایم

که از خود نپرسم که پیمان چه بودش

رخ زرد واشک چو مرجان چه بودش؟!

نگارا! ترا خسته و خوار بینم	پشیمان و در مانده و زار بینم
چه پنهان ز تو نرگس دلبرت را	دگر باره روزی گهر بار بینم
ز عشقی ورنجی همه شب به بستر	تنت سخت پیچنده چون مار بینم
بیندی در افتاده بینم سرت را	بتار کمند ت گرفتار بینم
پیشانی و دلخسته و مات و حیران	فرو مانده چون نقش دیوار بینم
پشیمانی را چو خورشید روشن	بفر مان کیفر پدیدار بینم
بد نبال خود بینمت اشک ریزان	دل خود ز عشق تو یزار بینم
در آغوش خود خفته بینم نگاری	ترا با شبا هنگ بیدار بینم
دگر کی گزینم ترا، گر گزینی	اگر چند رنج تو بسیار بینم
بسوزد دل من، بلرزد تن من	چو بخت بلندت نکونسار بینم

در آنروزم ایدوست! دشمن نبینی

ترا آنچه پیش آید از من نبینی

دگر کی خرم چهره روشنی را	بفکر دگر هر دم آ بستی را
نیر ز دنگین سلیمان بچیزی	چو زد بوسه انگشت اهریمنی را
منیژه نه‌ای؛ زانکه در چه فکندی	با فسونگریها چو من بیژنی را
اگر گنج گردی نجویم نشانت	وگر مرغ گردی نیا بی منی را
بر و دوستی گیر با دشمنانم	بر انگیز بر خون من دشمنی را

تو بد نیستی، من گنه کار بودم

که با چون تو وفادار بودم!

نغمه ای بر هجران

هر که زینده شود آن بتک زیبا نیست
 بخدا نیست در آئینه دل جز رخ دوست
 دل او پیش من است و دل من در بر او
 هر کجا هست خدایش سلامت دارد
 گوهر از بحر برون جست و ز سنگی بشکست
 ما بشیدائی او شهرة شهریم و هنوز
 دل ما هم نفس هر گل زیبا نشود
 راست است اینکه از آن نرگس شلامستیم
 تابشی بود در آن دیده که در هر گل نیست
 گر بسوزیم و بسازیم و نسازیم سخن
 دل ما چون دل پروانه صاحب نظر است
 هرابی بوسه دهد آن لب شکر زان نیست
 پیش چشم من از آن هیچکسی پیدا نیست
 خود چه اندیشه که اینجا است و یا اینجا نیست
 ما درستیم، گراو نیست دگر با ما نیست
 او ندانست گهر هم نفس خارا نیست
 ناخدا را خبر از جنبش این دریان نیست
 بلبل می هست، ولی بر همه گل شیدا نیست
 لیک هر نرگسکی در بر ما شلا نیست
 معجزی بود در آن گل که بهر زیبا نیست
 خود نشان نیست که اندر دل ما غوغا نیست
 که همسوزد و از سوختنش پروا نیست

شیراز ۱۹/۱۱/۴

جای تو خالی

نرگس شهلای من ؛ شهلای من ! جای تو خالی
 گلبن زیبای من ؛ زیبای من ! جای تو خالی
 دلبر رغنای من ؛ رغنای من ! جای تو خالی
 مستی دنیای من ؛ دنیای من ! جای تو خالی

رفتی و آتش زدی زینگونه بر بال و پر من

وای بر من ، وای بر من !

باز بهمن آمد و برف آمد و باریدن آمد
 زنگی سنگین تن ابر آمد و آستن آمد
 باغبان در بست و با دست تهی از گلشن آمد
 نرگس مست آمد و چشم تو در یاد من آمد

باد بهمن قصه ها میگوید از سیمین بر من

وای بر من ، وای بر من !

یاد باد آن بهمن زیبا که یار من تو بودی
 گلبن من ، گلشن من ، نو بهار من تو بودی
 پرده دار من تو بودی ، غمگسار من تو بودی
 خواستار من تو بودی ، درکنار من تو بودی

کی گمان بردم که روزی خیره میداری سر من

وای بر من ، وای بر من !

شام شد ، تاریك شد ؛ كم كم مه از خاور بر آمد
از كنار آسمان هر گوشه صد اختر بر آمد
از دل هر اختری ، تابنده صد دختر بر آمد
و انهمه دختریكى شد ، آن گلوگوهر بر آمد

خیره شد در چشم او چشم گهر ریز تر من

وای بر من ، وای بر من !

آسمانا ! خسته شد جان من امشب از شب تو
از شباهنگ تو و از ناله های یا رب تو
قه های رفته میخواند بگوش من لب تو
كوكب اشك ویم آید بیاد از كوكب تو

در رخ ماه تو امشب گشته پنهان دلبر من

وای بر من ، وای بر من !

هست پروین تو امشب خوشه ای از خرمن او
دامن پرگوهرت ، پر از گهر هسا دامن او
بر تنت مهتاب سیم آسا ، تنك پیراهن او
چهره تا بنده ماه تو روی روشن او

راستی را این توئی ، یا آن بت افسونگر من ؟

وای بر من ، وای بر من !

باغبان در باز كن ، در باز كن ، گل پرورستم
من نه گلچینم كه گلچینان دگر ، من دیگرستم
اشك چشم من می است و كاسه گل ساغرستم
می پرستم ، گل نمی چینم ، گلانرا می پرستم

اندكى چالاك تر ، فرسوده كردی پیکر من

وای بر من ، وای بر من !

مردمی کن ، خسته ام ، در باز کن تازی گل آیم
چهره گلبفت بیوسم ، در هوای سنبل آیم
سجده زن ، بر شاه گل چون پهلوان زابل آیم
بینی آنکه من بگل شیدا ترك از بلبل آیم

گر نیاندیشی از من ، شرم کن از داور من

وای بر من ، وای بر من !

دوستان ، ای دوستان ! امشب سیه شد خانه من
تیره شد جان من و ، تاریك شد کاشانه من
دست من گیرید و بیرونم کشید از لانه من
تا نسوزد شمع جان بی جنبش پروانه من

سوختم ، ای دلربایان سوختم ، کو گوهر من

وای بر من ، وای بر من !

نی بزن ، نائی بزن ، نائی بزن ، تا من بسوزم
آتشی تابان شوم ، تابان شوم ، دشمن بسوزم
گل بده تا گل بچینم ، پای آن گلشن بسوزم
جای اهریمن بسوزم ، جان اهریمن بسوزم

خون کنم در ساغری ، کو خون کند در ساغر من

وای بر من ، وای بر من !

تیر زن ! گر خنده بر من میکنی آهسته تر کن
گر نمیخواهی مکن ، بیداد کن ، زیر و زبر کن
خنده ها بر ناله های من کن و مرغ سحر کن
لیك گاهی نیز خود از تیر پنهانی حذر کن

منهم آخر یآوری دارم ، بترس از یاور من

وای بر من ، وای بر من !

می بده ، ساقی بده می تا می و ساغر بگیرم
 ساغر می پر کنم در پیش آندلبر بگیرم
 اولش مستی دهم ، پس مستیش از سر بگیرم
 مست چون گردد به پیشش دفتر گوهر بگیرم

تا بخواند قصه بیداد خود از دفتر من

وای بر من ، وای بر من !

عشق من شد دشمن من ! وای بر من ، وای بر من
 خصم من سیمین تن من ! وای بر من ، وای بر من
 کلشن من کلشن من ! وای بر من ، وای بر من
 یار من اهریمن من ! وای بر من ، وای بر من

ای گل زیبا ! کجا جوئی دل گل پرور من ؟

وای بر من ، وای بر من !

گر نباشد چون گل رویت گلی در بوستانی
 نیست در گلزار گیتی چون دل من دلستانی
 و در بجای کلشنی پوئی گلستان جهانی
 نه گلی چون روی خود بینی ، نه چون من باغبانی

خود گمان بردی که درهر بیشه جوئی شکر من

وای بر من ، وای بر من !

مرغ شب خوابید ، جانم خسته شد ، دیگر بخوابم
 در هوای آن گل و بر یاد آن دلبر بخوابم
 مدتی نا خفته ام ، آسوده در بستر بخوابم
 گر خدا خواهد بخوابم تا دم محشر بخوابم

تا بگریید با من دان بر سر من مادر من

وای بر من ، وای بر من !

بلای جان ما در دشمن جان
بدرد عاشقیها بار ورمین!

من

شکسته بال من، بی بال و پر من
بتا ریکی چو مرغان سحر من
بجان خویشتن بیداد گر من
گر فتار بلا و درد سر من
خمیده پشت و بشکسته کمر من
ز گلزار جوانی بر حذر من
چو خسرو، دور مانده از شکر من
نشانه ز خمه از زخم تبر من
بلاکش من، بلا من، رنجبر من
طبییان را درخت سیم و زر من
بدرد عاشقیها بارور من
ز هجر گله‌ناری سیم بر من
شکسته کشتی زیر و زبر من
چو خاقانی شب خون بصر من
رخ شب را ز خوناب جگر من
زدرد و رنجهای پیشمر من
بگیتی رنج و غمها بیشتر من
بدامن کرده مرجان و گهر من
بلای آسمانها را مقرر من

اسیر عشق من، خونین بصر من
همه شب پایا بیدار مانده
ز شمع دلربا پروانه آسا
ز دست سرکشهای دل ریش
ز بار آتشین عشقی گران سنگ
ز بیداد بلای نرگسی مست
ز شیرین کاری، شیرین دلبند
جوانی را به پیشانی چو فرهاد
ز افسونهای گیتی گشته رنجور
بدرد گونه گون پیچنده چون مار
بلای جان مادر، دشمن جان
بسان کهربائی کرده رخسار
بر امواج اقیانوس گیتی
فشانده در میان تیر گیها
بشسته هر شهبی مسعود آسا
هزاران بوالفرج را کرده خندان
ز بیداد مرنج و نای، دیده
ز عیش زندگی بر چیده دامن
قضای آسمانها را خریدار

نمانده توشه بهر جانور من
 ضعیف و شرمگین از ماحضر من
 نواز شهابی از دست پدر من
 لگد ها تازه از پای خطر من (۱)
 ز ایوان قضا ، بانگ قدر من
 میان تیر بارانها ، سپر من
 بقلبی خورده صد ها نیشتر من
 بشیدائی و مستی مشتهر من
 شکسته شاخ از سنگین ثمر من
 اسیر دشمنان بد سیر من
 بر غم سفلگان دانا پسر من
 فتاده اشکی از چشم هنر من
 ز بام خاوران تا با ختر من
 بسنگ دوستان کینه ور من
 اسیر چنگ عشق در بدر من
 گرفته جای در شور و شرر من
 نهاده چشم در رنج سهر من (۲)
 گرفتار تمایل و صور من
 بچهر شمس و رخسار قمر من
 میان آتش سوزان ، گذر من
 بمستیها قضا را پی سپر من
 تن و جانرا خریدار ضرر من

ز جانی مانده مشت استخوانی
 بخوان مار و موران گاه مردن
 ندیده چون مسیحا شام و شبگیر
 ولیکن چون مسیحا خورده هر روز
 تو پنداری کشم هر بامدادان
 به پیکان قضا ها و قدر ها
 نهاده زندگی در پیش پیکان
 ز افسونهای دلداری کما نکیر
 درخت بارور ، نخل برومند
 ز مردیها و از مرد انگیها
 بد امان عجز و سفله پرور
 بشادی دشمنان خنده بر لب
 گرفته ملک شیدائی و مستی
 شکسته استخوان از نور دانش
 بعشق شوم دلداری گرفتار
 بکام اژدری افتاده در بند
 چونرگس تا سحر بیدار مانده
 جوانی را دل اندر بند جانان
 نخوانده نکته ای از عشق و امید
 گرفته ، هر چه را بگذشته از عمر
 قضا ها را نهاده سر بد نبال
 بنفع دیگران از بخشش عشق

بفرمان خدا از كلك جا نبخش
 بر اوراقی ز آثاری خدائی
 چو بیژن مانده در تاریکی چاه
 بهار عمر را چون ابر آزار
 کنار از خلق چون مرغان خاموش
 چو عنقا کرده از مخلوق دوری
 دواج پر نیان زندگی را
 به حمل بسته بار زندگانی
 ز هستی سیر و در امید هستی

بنظم و نشر در گیتی سر من
 ز خون بنهاده یزدانی اثر من
 بعشق دخترى آشوبگر من
 دما دم شسته از چشمان تر من
 سر خود کرده پنهان زیر پر من
 گزیده جای در کوه و کمر من
 بخود پیچنده مرد محتضر من
 نهاده گوش، بر کوس سفر من
 اسیر عشق دنیاى دگر من

شیراز ۱۹/۱۲/۱۵

بر پشت يك عكس

پياد روزهايي كه براي معالجه
بپهران مسافرت كردم

تفو بر جوانی !

مرا هست اين پرده زنگاني
زدم نقش از روزگاران تلخي
اگر از جواني همين باز ماند
نشاني ز نوميدي و نا تواني
که شيرين شود قيمت زندگاني
تفو بر جواني ، تفو بر جواني !
۲۰/۱/۵ تهران

یاد بود مسافرت
تهران

برای درختی که
بار گرفته است

نام این دختر ثریا کنیاد دختر من!

ارمغان ری

دیدمش آخر بکودی چشم من آبتن من
کوری چشم مرا آبتن از اهر یمن من
بچه دبوی خود همین فردا بر آرد شیون من
سر گذارد خواب را بر دامن سیمین تن من

هر دم از دیدار او تابنده گردد آذر من

وای بر من ، وای بر من !

راستی را وای بر من این همان سیمین براستم
این همان زینده ماهست ، این همان افسونگر استم
این همان گل ، این همان می ، این همان سیسنبه استم
این همان برک گل استم ، این همان مشک تراستم

این همان شوخ است کانش ریخت بر بام و در من

وای بر من ، وای بر من !

آتشم بر جان زدی ، بر جان زدی ، جانم نبخشم
پیش یزدان گیرم و در پیش یزدانت نبخشم
سوختی جان و تنم ز ینگو نه آسانت نبخشم
گر ببخشم هر گناهی را ، گناهانت نبخشم

دا و ریها را چه خواهی گفت پیش داور من

وای بر من ، وای بر من !

گفتمت دیگر نبینم باز دیدم ، باز دیدم
در دو چشم دلفریبت عشق دیدم، ناز دیدم
قامت طنّاز دیدم ، گونه غماز دیدم
برگ گل دیدم، میان برگ گل شیراز دیدم

دیدم آن بیدی که هر روز آمدی آنجا بر من

وای بر من ، وای بر من !

دیدم آن دشت سیه، شام سیه ، شاخ کهن را
جاده را و گله را ، چوپان مست نای زن را
سروها را ، بیدها را ، مرغکان خوش سخن را
آن پرستوهای شورانگیز را ، آن نارون را

وان همه پیمان که روزی سخت آمد باور من

وای بر من ، وای بر من !

خواستم پیش آیم و لعل کهر بارت بیوسم
نرگس مست بیوسم ؛ چشم بیمار بیوسم
طره پیچنده و جعد فسونکارت بیوسم
چون دگر باران که بوسیدم دگر بارت بیوسم

عشق من میخواند نوزت یار خویش و باور من

وای بر من ، وای بر من !

دل طپیدن کرد و جان پرزد که در بایت در افتد
بال بگشاید ز تیر چشم شهلایت در افتد
دام را در طره زلف سمن سایت در افتد
در میان آتش از رخسار زیبایت در افتد

عقل آوازده که ای نادان چه میسوزی بر من

وای بر من ، وای بر من !

او د گریار تونی، یار تونی، بادیکران شد
 شمع بزم ناکسان، خصم تن دانشوران شد
 مست شد، دیوانه شد، هم خوابه افسونگران شد
 گوهرش والا نبود از گوهریها دلگران شد

در کف دیوان مست افتاد آخر گوهر من

وای بر من، وای بر من!

خسته من، رنجور من، بیمار من، بی بال و پر من!
 تا سحر بیدار من، همدرد مرغان سحر من!
 پر شکسته من، بلاکش من، بشیدائی سمر من!
 سوخته من، کوفته من، کشته من، اختر شمر من!

دشمنیها کرد با من طالع من، اختر من

وای بر من، وای بر من!

شکرلله، چشم من روشن، ز دیوان بارداری!
 بارداری، گوهر و گل داری و گلزار داری!
 باده داری، عشق داری، دلبر عیار داری!
 ماه داری، سروداری، سرو خوش رفتار داری!

بیش من زینسان میا؛ زیرا که سوزی زاخگر من

وای بر من، وای بر من!

ای درخت بارور! بار آوری، بار تو نازم
 قامت سرو تو و رخسار خونبار تو نازم
 چشم عیار تو و، عهد تو و، کار تو نازم
 و ینسه بیشرمی رخسار و دیدار تو نازم

اینچنین کردن مکش، شرمنده بگذرا ز بر من

وای بر من، وای بر من!

یاد باد آنشب که نام از دختر آینده گفتی
سربسوی آسمانها کردی و با خنده گفتی
گر بیادت هست نام کوکبی تابنده گفتی
خود ثریا گفتی و خوش گفتی و، زبینه گفتی

نام این دختر ثریا کن بیاد دختر من
وای بر من، وای بر من!

بوسه زن بر چهر او؛ سنگ جفا بر لانه دل
شانه کن بر زلف او؛ آتشفشان کاشانه دل
ناز او کش، تا کشد آتش سراز ویرانه دل
مهد او جنبان، که جنبانی بنای خانه دل

گاهش از شادی بلرزان تا بلرزد پیکر من
وای بر من، وای بر من!

ای بد آتین! خانه عشق تو ویران تو گردد
کودک آینده تو، دشمن جان تو گردد
کشت پیمان تو ام، خصم تو پیمان تو گردد
هر شب از اشک تو گوهر ریز دامن تو گردد

تا گهر ریزد برنج و درد تو چشم تر من
وای بر من، وای بر من!

زین سفر گری باز کردم، دست دلداری بگیرم
کوری چشم ترا شادی کنان یاری بگیرم
دختر شیرین لب و زبینه رخساری بگیرم
ماهر وئی گیرم و شوخ فسونکاری بگیرم

تا بگوئی بار دیگر خدایک عالم بر سر من
وای بر من، وای بر من!
۲۰/۱/۷ تهران

یاد بود مسافرت
تهران

نیک میدانی کان چشم فسونکار هنوز
قصه میگوید از آن سایه دیوار مرا!

بتو، ای ونوس!

بیش از این قصه مبر بر سر بازار مرا
یعنی از عشق مکن خسته و بیزار مرا
طعنه از مزه مزه در بر اغیار مرا
آتش انگیز مشو طبع فسونکار مرا
ژامد و رفت مکن اینهمه آزار مرا
قصه میگوید از آن سایه دیوار مرا
تازه از هجر مکن درد شب تار مرا
آتش اینگونه میفر و ز بگفتار مرا
مکدر از پیش نظر نیز دگر بار مرا
مکن ای کبک دری! خسته زمنقار مرا
این سخن بشنو زان مرد هشیوار مرا
بود زان نرگس مست توسزاوار مرا
کردی آخر بمثل سخره نظار مرا
تا برنجاندی از آن کرده و رفتار مرا
آنها افسون تو آموخت باصرار مرا
که نه زهاد شناسند و نه کفار مرا
بر در میکده و خانه خمار مرا!
دشمن جان کس ورهن خونخوار مرا!
دزد بیداد گر و مودی طرار مرا!

مکن ایدوست! مکن، اینهمه آزار مرا
پیش من ناز مکن، اینهمه طناز مباح
تادگر بار نسوزی ز فسونکاری کلک
که بدین دیده مخوان، گاه بدان دیده مران
سخت آزرده ام از آمدن و رفتن تو
نیک میدانی کان چشم فسونکار هنوز
راز پیشینه مخوان، قصه بگذشته مگوی
ماهروی من! ای سیمبر هستی سوز!
تا نسوزی و نسوزانی بار دگر
شاهبازم بر من جای خرامیدن نیست
نیست هریشه تهی از خطر و بیم پلنگ
چه گنه کردم؟ تا اینهمه بیداد گری
چه خطا دیدی؟ کاینگونه بجبران خطا
خود بر رفتار من ایدوست! چه نقصی دیدی؟
عشق آموختم و پیش تو ابجد خواندم
همه دانند که بر دامن من تنگی نیست
خود بگویند و بگو، هیچ اگر دیدستید
خود بگویند و بگو، هیچ اگر خواندستید
خود بگویند و بگو، هیچ اگر میدانید

خود بگویند و بگو، هیچ اگر میخوانید
 خود بگویند و بگو، هیچ اگر آگاهید
 من جز این عیب ندارم که بدانائی و فضل
 من جز این هیچ ندانم که باستادی خلق
 همه دانند که این طبع سخن ساز بلند
 بارافسونگری افکنده بدانجا که گل است
 کار او چون دگران کار سخن دزدی نیست
 شاعران گرم گهر دزدی از گوهر او
 همه خواهند که همدوش من آیند و لیک
 بر بطن من دل من، زخمه من دست خداست
 شوخ چشم من! تاواری از آتش کلک
 تا نیاز دارم و آزرده ات از خود نکنم

ننگ دامان خدا، ز شتی دیدار مرا!
 از نژاد تبه و شومی کردار مرا!
 برده پیران هنر، نام باقطار مرا
 کرده انکارم و کس نیست بانکار مرا
 اوستادی است گرانمایه و سحر مرا
 داده از شعبده ها مستی بسیار مرا
 گاه گفتن نکند هیچ گرفتار مرا
 ا و بغارتگری کلک گهر بار مرا
 هیچ فرصت ندهد تو سن رهوار مرا
 زان همی خیزد آهنگ بهنجار مرا
 بیش از این ناز مکن هر شب ایشار مرا
 مکن ایدوست! مکن، اینهمه آزار مرا!

۲۰/۱/۸ تهران

یاد بود
مسافرت تهران

دختران خود قهر و کین داورند
کاش قهر و کین داور نیستی!

ایکاش !

تا بلای جان مادر نیستی!
کاشکی یکرویه دختر نیستی
کاشکی این شهره مظهر نیستی
اینهمه سوزنده آذر نیستی
دیده بینندگان تر نیستی
نام او ترك فسونگر نیستی
آدم و حوا برابر نیستی
گر بکار زشت ، کیفر نیستی
کاش قهر و کین داور نیستی
کاشکی یکباره شوهر نیستی!
۲۰/۱/۱۰ تهران

در جهان ایکاش دختر نیستی!
رنجها یکرویه زاد از دختران
زن بگیتی مظهر نامردی است
گر نبودی دختر از روز نخست
نستی گر دختر آشو بگر
ورچنین نادان نبود و فتنه زای
باغ گیتی گر گل بیخار داشت
نستی بایست دختر در جهان
دختران خود قهر و کین داورند
تا بمیرد از حسد هر دختری

مرا میگفت: میگفتم کز این پس دختری دارم
فسونگر دختری، از شاهر افسونگری دارم

خاطرات تهران

جهان جنبید و شب جنبید و تاریکی هویدا شد
سیاهی آمد و خورشید رفت و ماه پیدا شد
پرستو خفت و گیتی خفت و چشم شب گهرزاشد
دو چشم من بنا که خیره در چشم ثریا شد

مرا این اختر تابنده زد آتش بخرمنها

بر آتشیام دامنها!

ز شاخی دور دور؛ آنجا، بر آمد نگر آهنگی
میان تیرگی برداشت، آوایی شباهنگی
ز آهنگی بچشم آمد مرا افسون و نیرنگی
شبی پیدا شد و دشتی، شباهنگی و کلرنگی

بآهنگ شباهنگی بتی سر داده شیونها

بزیر چشم روشنها!

سیاهی دید و مرغ شب، ثریا دید و پروینم
که آنجا اشکهای ریخت از چشم نگارینم
مرا زان اشکها بگسست از دلدار دیرینم
ز شکر داد بیزاری بدان گفتار شیرینم

تنم در تیرگیها کرد، دور از جان دشمنها

نگون درچاه بیژنها!

سخن از رفته هائی بود و از آینده گفتاری
 گهی خندان لبی پیدا و گه چشم گهر باری
 بشادی ها که میآید ، شکفته نغمه رخساری
 بتاغیها که بگذشته است ، گریان چشم بیماری

مرا نقش وفا میکرد آت ریزنده پرونها
 بر آن بشکفته لادنها!

بروی شانه ها لغزنده جعد زلف مشکینش
 بروی گونه ها از باد ، جنبان تار پرچینش
 مرا در زیر سنبلها ، سخنگو برگ نسرینش
 سخنها گفته از عشقش ، سخنها گفته از دینش

بدام افکنده جانم را بچشمانی چو پا زنها
 بدان از-نازگشتنها!

میان خنده ها و گریه ها میگفت بد کردی!
 چه بد کردی که بامن هرچه از دشمن رسد کردی!
 بچشم من پری بودی و کار دیو و دد کردی!
 نترسیدی ، نپرسیدی ، بتی را نامزد کردی!

مرا باور نمیبود از تو کنار آهریمنها
 دلی همتای آهنها!

نمیدانی که چون بار سفر بستی چها کردم
 بدنبالت چو میرفتی ، چه در پیش خدا کردم
 نخفتم هیچ شب الا که بر جانت دعا کردم
 بامید و صالی درد هجران را دوا کردم

مرا یکسال از عشق تو گلخن بود گلشنها
 درینا رنج گلخنها!

چو میخفتم ترا خندان بخواب ناز میدیدم
 بچشمان دل انگیزت جهانی راز میدیدم
 تودر ری بودی وهرشب ترا شیراز میدیدم
 بخواب نغز و شیرینی بغم دمساز میدیدم

دریغا من، دریغا من، دریغ از چرخ برفنها
 ز اخترهای ریمنها!

بسالی رنجها بردم که روزی باز برگردی
 بعشق تو سرگشتم، بعشق من سرگردی
 مرا انگشتی زیبا ره آورد سفرگردی
 دریغا! کی گمان بردم چنین بیداد گرگردی

چو خسروها ز شکرها بسوزی یار ارمنا
 کشی از کرده گردنها!

در اینجا اشکها پر کرد آنچشمان شهلا را
 بمستی تکیه بر من داد آن زینده بالا را
 بروی شانه من ریخت آن زلف سمن سا را
 نمود از دور با انگشت برگردون ثریا را

بدیدار ثریا ریخت پروینها بدامن
 بدامن کرد پروینها!

مرا میگفت: میگفتم کز این پس دختری دارم
 فسونگر دختری، از شاعر افسونگری دارم
 گلی دارم، گلی دارم، ز گل نازک تری دارم
 چو دارم اختری تابنده، نامش اختری دارم

ثریا خوانمش؛ زیرا که میتابد ز روژنها
 چواخترها ز مکمنها!

چه پنهان از شما! زین گفته آتش برتن من زد
خیالش تا سحرگاهان بر آتشهام دامن زد
همه شب راه بر اندیشه هایم آهر یمن زد
نخفتم تا سر از کوه گران خورشید روشن زد

چو مهر سیمکون تابنده شد بر بام و برزنها

شکستم عهد چون زن‌ها!

بت سیمین تنی را برخی اهریمنی کردم
بقربان شبی تاریک، ماه روشنی کردم
ز چشم مست شهلائی، گهر در دامنی کردم
جفا با دوستی کردم، وفا با دشمنی کردم

بیاداش وفایم صد زبان شد جفت سوسن‌ها

که پیمان بست با تن‌ها!

کنونهم شکر الله، چشم من روشن! بری دارد
نهان در سینه چون مریم بت افسونگری دارد
چه میداند کسی؟ شاید که فردا دختری دارد
ثریای دل افروزی و تا بان اختری دارد

که چون مادر بداند نیک رسم عشوه و فنها

بناز و عشوه رفتنها!

ثریای من! نوزت همی بینم که در تابی!
شب آهسته در تابی، بروز آهسته در خوابی
ز سیماب توام لرزان، چنان لرزنده سیمابی
اگر مردی مسوزانم، بزنی بر آتشم آبی

کز این پس با تو دارم رازها در تیر و بهمن‌ها

بیانک چنگ و ارغنها!

درخشان اخترک ! تازنده باشم در تو غم بینم
ترا بر دامن گردون، نمودار ستم بینم
ز دامن فلک اسم تو گم، چهر تو کم بینم
نبینم هیچگاهت را نکه در چهرت الم بینم

بجان من زنی هر شب سنانها همچو قارنها
زهی بیداد کردنها!

هنوزم با توای اختر! سخنها هست و مشکها
سخنهائی که چون خنجر نشیند راست بردلها
دریفا! کاروان جنبید و درپیش است منزلها
«جرس فریاد میدارد که بر بندید مجملها»

همی جنبند و میلفزند آهنها بر آهنها (۱)
بروی کوه و دامنها!

سمند آهنین خنید و میلرزد صدای من
مرا خاموش میدارد صفیر باد پای من
نگارین منا! بنگر بشادی در قفای من
اگر مردم بناکامی، برقص اندر عزای من

بگو تا با تو پا کوبند شاهد های ارمنها

فراز سنگ مدفنها!

۲۰/۱/۳۰ شیراز

شبنم بگذشت و مهتابی ندارم
خیالی دارم و خوابی ندارم

نغمه تاریکی

بیاد دوست، امشب هم سحر شد
شبهانگ بلاکش بانگ برداشت
نخفتی تا خروس شب بنالید
دروغی نیست، مرغک راست میگفت
« بنات النعش کرد آهنگ بالا »
ز عشقی گونه ای از اشک تر شد
که ای بیداد گرگاه سحر شد
نشستی تا که مه در باختر شد
نهان در کوه ماه سیمبر شد
شب تاریک من تا ریکتر شد

میان چاه بیدارم چو بیژن

منیژه! وای بر من، وای بر من!

تو در خوابی و بیدارم، دریفا
ز چشمت دور، چونان روز محشر
بیالین مادری دارم گهر ریز
ز عشقی شوم، در چهر جوانی
ز چشم مادر شب زنده داری
نمی دانی و بیمارم، دریفا
شبی دارم، تبی دارم، دریفا
بر آن گوهر گهر بارم، دریفا
نکو شرمنده رخسارم، دریفا
ز مهر دوست بیزارم، دریفا

نیاید گر بدیدارم تهمتن

منیژه! وای بر من، وای بر من!

شبنم بگذشت و مهتابی ندارم
تبی سوزنده آتش بر تنم زد
گهرها آنقدر دارم بدامان
بدامن همچو گردون ز اختر چشم
چو بیژن نیستم؛ زیرا که برچاه
خیالی دارم و خوابی ندارم
که جز تاب تبی، تابی ندارم
که اندر دیدگان آبی ندارم
بعز لغزنده سیمایی ندارم
ندارم شمع و مهتابی ندارم

گرم زینگونه تنها دید دشمن

منیژه! وای بر من، وای بر من!

بر این نا دلکش‌شبهای من وای!	بر این چشمان شب پیمای من وای!
ز تار یکی حصار نای من وای!	نه مسعودم و لیکن همچو مسعود
ز اخترهای نا زیبای من وای!	شبهم چاه است و من در چاه بیژن
بر این زندان محنت‌زای من وای!	بزندانم چو خاقانی گرفتار
کشد بر ناله‌های وای من وای!	رسیده کارم آنجا کان شباهنگ

چو بیژن چیره بر من شد هرمن

منیژه! وای بر من، وای بر من!

مدار چرخ جز بر ناسزا نیست	اگر دیدی شبی خرم، خدا نیست
بکردار کسی چون و چرا نیست	در آن جائی که میگویند جائی است
در آنجا قصه‌ای زین ماجرا نیست	بهشت و دوزخ یزدان دروغ است
که رفتارش بفرمان خدا نیست	یکی گردنده چرخ هرزه گرد است
ترا دامن ز چنگ من رها نیست	و گر آنجا خدائی هست و جائی

بکیفر خون دل ریزی بدامن

منیژه! وای بر تو، وای بر من!

شیراز ۲۰/۲/۱۳

پادشاه بهشت

مردمان گویند زین گیتی کمی بالا ترك
مرغزاری سبز دارد غرق در بشكوفه ها
دور از گوش بدان خواننده در گوش نسیم
ژرف دشتی آسمان کردار و ناپیدا کران
یاسین ها سیمگون تر، یاسها زبینه تر
نازها پر ناز تر، گلنار ها گلنار تر
بید بنها سرنگون تر، سرخ گلها سرخ تر
آهوانی تیز تك تر، تیهوانی شوخ تر
باغبانان مست و گلها مست و دلها مست عشق
اخترانی سرنگون در زیر دریائی نگون
ماه و خورشیدی دگر، تیروثریائی دگر
دختران سیم پیکر ساق پا بالا زده
سرنهاده از پی پروانگان در پهن دشت
ریخته بر ارغوان از جنبش مشکین نسیم
گونه ای از رومیان رومی ترو تابنده تر
چهره ای چون بامداد فرو دین بشکفته چهر
بارها بنهاده زلف پرشکن بر شانه ها
چشمی از چشم گوزن جنگلی پرفته تر
دلر بایان، شوخ چشمان، خفته آنجامست عشق

زیر خر گاهی دگر مهریست خونپالا ترك
اندکی زین آسمانها پر گل و مینا ترك
بلبلی بر بطن زنگ تر، نغمه ای شیوا ترك
زا سمان روشن ترو از چرخ بی پهنا ترك
لاله ها آشوبگر تر، باده ها حمرا ترك
نارونها سایه و رتر، سروها رعنا ترك
نر گسان مست شهلا، اندکی شهلا ترك
طوطیانی زانچه پندارند شکر ذاترك
زندخوانان خوشنوا تر، عاشقان شیدا ترك
چون بدریائی دگر گون گوهری رخشا ترك
عشق و سرمستی در آنها روشن و پیدا ترك
کرده تاراج گل، از پروانه بی پروا ترك
از نسیم بامدادان سرخوش و بویا ترك
سنبل پیچنده، از مشک سیه بویا ترك
طره ای از شام یلدا تیره و یلدا ترك
گونه ای از ارغوان تازه خون آلا ترك
زلفهائی پرشکن و ز مشک، مشک آساترك
نوشخندی از مسیح عشق جان بخشا ترك
هر یکی از دیگری سرمست و مه سیما ترك

آن یکی از این یکی، خرم ترو ژینده تر
 باهمه شوخی ز چشمان سیهشان آشکار
 عاشقند و شیفته، دلداده اند و دلفروز
 هر شبی از شام پیشین دلبر و تابنده تر
 هر که اینجابهمه کس، اندر آنجا بیکسان
 مجلسی آراسته، بز می چو گلزار بهشت
 ارغنونها نغمه زن، بر شادی دلدادگان
 وامق و عذرا فراوان، سعد و اسما بیشمار
 سرفراز آنجا کسی کز دیگران مجنون ترك
 خلق میگویند کانجا مجلسی دارد چنین
 جای مجنون، گر چنین باشد بصدر مجلس است

این یکی از آن یکی، رعنا ترو زیبا ترك
 کز بتان خاکی مایند پا بر جاترك
 از دل افروزان گیتی مست و روح افزا ترك
 هر بهاری از بهاری تازه و برناترك
 فی المثل خسرو زهر کس بیکس و تنهاترك
 روزها از شب، شبان از روز، پرغو غاترك
 شادی دلدادگان زن نغمه خوش آواترك
 هریکی از سعد و اسما، وامق و عذرا ترك
 شرمگین آنجا کسی کز دیگران دانا ترك
 برتر از یاران نشیند هر کسی رسوا ترك
 جای من از جای مجنون اندکی بالا ترك!

۲۰/۲/۲۹ شیراز

حوادث شهریور و احضار سر یازان
و افسران این جفت را ناچار بشیراز
کشاند .
این منظومه پس از ملاقات آنها
سروده شد .

بازی باشاعران!

وای بر من وای ! این آتش که میسوزد منم ؟
این منم کاینگونه میسوزد تن و پیراهنم ؟
این منم زینگونه در چنگ بلای غم اسیر
این منم کز دور میخندد بغمها د شمنم ؟
این منم زینسان بیاد دوستی در بند عشق
این منم کاتش بدامن ریخت پاکی دامنم ؟
خود شنیدستم که مجنونی در آتش رفت و سوخت
وای بر من، وای بر من، وای بر من، این منم ؟
من نمیدانستم از اول ، نمیدانم هنوز
چاه دارم ، بند دارم ، مردمان ! من بیژنم ؟
من نه مسعودم که ماندم در حصار نای، وای!
از حصار نای مردم وای بر من، وای، وای!
باز شب شد ، باز شب شد ، کار غم بالا گرفت
راه نالیدن بمن اشک دهان آلا گرفت
مرغ شب در ارغنون وای زد آهنگ غم
زانکه خواهد خون دل زین چشم خون بالا گرفت
نرگس شهلای من ، چون گنج در ویرانه خفت
خواب من آن خفتن و آن نرگس شهلا گرفت

رفت در دامن دیوی ، گوهری والا بخواب
 بچه دیوی بدامن گوهری والا گرفت
 لوء لوء تابنده ای افتاد از دست شهی
 تل سرکین خنده کرد و لوء لوء لالا گرفت !
 ای منیژه ! خنده کن ، با دشمن دیرین بخواب
 گریچه بیژن ز عشقت مرد ، با گرگین بخواب !
 راستی را وای بر من ، ای منیژه این توئی ؟
 آنکه زد در چشم بیژن بوسه بر گرگین توئی ؟
 ای لب لعل نگارین ؛ ای لب آشوبگر !
 آنکه هر شب ریخت بر من بوسه شیرین توئی ؟
 چشم مست دلربا ؛ ای نرگس شهلای دوست !
 آنکه هر شب کرد دامانش پراز پروین توئی ؟
 این توئی کز من بافسونها بر آوردی دمار ؟
 این بلای جان توئی ، این دشمن دیرین توئی ؟
 این توئی کز عشق من یکدم نمیرفتی بخواب ؟
 وای بر من ، وای بر من ، وای بر من ، این توئی ؟
 گرتوئی کو ؟ آنهمه مستی و شیدائیت کو ؟
 آنهمه گرییدن و آشوب و رسوائیت کو ؟
 عهد بستی ، بوسه دادی ، آتشم بر تن زدی
 آتشم بر تن زدی ، بر آتشم دامن زدی !
 خرمنی از عشق و مستی را در آتش سوختی
 خرمنت سوزد که آتشیام بر خرمن زدی !
 رفتی از خرگاه والای سلیمانی بروت
 خیمه دیوانگی بر بام اهریمن زدی !

تا که چون خفاش ، باشب آشنائی یافتی
 طعنه از نامردمی بر چشمه روشن زدی !
 ننگ نام دختر افراسیابی ؛ زانکه او
 خون گرگین خورد و توخون دل پیژن زدی !
 راستی خاکت بسر، مستی و چشمت کور بود!
 خانه بد نامیت از خانه من دور بود!
 مری می گر چون تو زاید خاک بر سر مادر است
 نام او ننکی بدامان مسیحا پروری است
 از گریبات خجالت سر نمیآرد برو
 فی‌المثل گر خود ز فرزندانمات شوهر است
 خانه ای را باید از بن کردن و کردن خراب
 کاندز آن چنان تو هرجائی نگار دلبر است
 گر ز تقصیرت پدر بگذشت تقصیری نداشت
 مهربانی پدر بد نامی هر دختری است !
 ورنیدی تربیت از مادری دانا مرنج
 تربیت بخش تو کلک شاعر افسونگری است !
 زین سپس دانی نکو، بادلبران بازی خطاست!
 باهمه بازی و، خود باشاعران بازی خطاست!
 شیراز ۲۰/۶/۸

پس از انتشار منظومه «بازی پاشاهران»
پدري كه از كرده ها پشيمان بود بعد از
خواهي خاست و پوزش و كرنش راشفيح
گناهان ساخت و اين آخرين تيري است
كه در كمان شيدان محيل گذاشته ميشود!

شكست اهريمان

روبه را بگوي كه من شيرم	من در نبرد، آخته شمشيرم
سرما چشیده گرگ بيابان گرد	سختی كشيده كودك آژيرم (۱)
ديد آنكه ديد، كودك و برنايم	خواند آنكه خواند، سخته دل و پيرم (۲)
نابخردان سفله گمان بردند	ز نجير مي كشنند بتد بپيرم
روبا هكان، چو شير ندانستند	من دشمن قلاده و زنجيرم
هر كو بتير كينه پياز ارد	تا روز حشر نالد از تيرم
آتش زند بخامه هستي سوز	آه شبان و ناله شبكيرم
گفتند كودكي است بگير يمش!	غافل از آنكه مرد جهانگيرم
ميخواستند خون مرا ريزند	با آنكه از هنرها اكسيرم
جمعي ز داستان كهن فازغ	ترسانده از ملامت و تكفيرم
خواهند عذر شومي كردارش	از پيشگاه مسند تجريرم
گويند توبه كرد و بدين گفتار	آتش زنند بر زير و زيرم
آمد پدر بپوزش دختر، ليك	اكنون كه يافت قدرت تقريرم
اي خلق روزگار! نميدانيد	از من نمانده الا تصويرم
شيري كه خورده بودم از مادر	از ناخنان بر آمد آن شيرم
آنشب كسي نبود كه ميلرزيد	بر من بخاكدان پدر پيرم

(۱) آژير - هوشيار .

(۲) كسيكه مرا ديد مردی جوان ديد، كسيكه آثار مرا خواند مردی متفكر و پير يافت

در خواب رفتگان چه خبر دارند؟
 این قصه خود هینژ ه نکو داند
 داند خدا که من نه گنه کارم
 زینها گذشته، نیز نه من تنها
 بسیار دامها، که فرو گسترده
 من در میانه تیر مکافاتمی
 دزد بلا رسیده نادان را
 آه بسینه مانده مردم را
 گفتند رنجشش چه اثر دارد؟
 باور نداشتند که اخترها
 یزدان سپرده ملک سلیمانی
 روزی اگر گر سنگیم آزرده
 نوزم زیست، هفت بنگدشته
 عشق بتم چگو نه کند ویران؟

از بامداد و ناله تکبیرم
 من بیژنم که در چه تزویرم
 خاکی اگر شمارد تقصیرم
 در دام حيله مانده چو نخجیرم
 این لعبت فسونگر کشمیرم!
 بیرون شده ز پنجه تقدیرم
 از آسمان، نشانه تعزیرم (۱)
 از نظم و نشر معنی و تفسیرم
 دیدند آخر اینهمه تأثیرم
 تغییر می کنند به تغییرم
 دیو و پری نهاده، به تسخیرم
 سیرم کنون ز عشق بتان، سیرم
 پرورده هشت لعبت کشمیرم (۲)
 تا این بتان نشسته بتمیرم!
 ۲۰/۶/۱۰ شیراز

(۱) تعزیر - زدن کمتر از حد

(۲) کنایه از کتابهای گوینده است: شکوفه ها - پس از یکسال - سبکسریهای قلم -
 عشق در بدر - اشک معشوق - شاعر در آسمان

برای بهاری که چون غنچه ای شکفته رفته
بود و چون گل پژمرده ای باز گشته است *

خزان زندگی

خبر رسید بگلین که ابر تیره بر آمد
گل شکفته خندان ورق ورق شد و پژمان
شنیده بودمش ازرنج روزگار شکسته
بهار عمر مرا خود گمان نبود خزان سی
بنفشه موی من! خوانده ام زچین جبینت
بیاد آمدم از آن زمان که تیر نظر را
بنفشه! سر بگریبان مکش که ابر بگردون
خبر ز نیستی آرد شکست چهر تو مارا
گمان مبر که ز تیر قضا خوشم که ترازد
به پیر میکده گفتم حدیث عشق تو روزی
باعتماد گلی نقد عمر خویش نبازی
بکام تلخ بنازیم و نظمهای حمیدی

بهار تازه خزان گشت و عمر گل بسر آمد
ز باغ رفت برون باغبان و بانگ درآمد
درست خواندم و بشکسته از ره سفر آمد
خزان معاینه دیدم، چو یار در نظر آمد
کز آستین خدا، دست انتقام بر آمد!
بهر کجا که گشادی غریو الحذر آمد
ز گریه های تو بینم کنون بخنده درآمد
بتا! بچهر تو نازم که پیک خوش خبر آمد
ترا بدامن اگر زد، مرا بیال و پر آمد
بخنده گفت: نکوئی کجا ز بد گهر آمد؟!
خود این حدیث خوشم دوش از دم سحر آمد
که در دهان سخندان نکو ترا ز شکر آمد

۲۰/۷/۲ شیراز

(*) بانگ در - بکسر گاف یعنی صدای در

تقدیم بکودکی که در این تاریخ با برصه
حیات گذاشت و تسلیت بمادری که
علی‌رغم پیش بینی هائی پیری خواسته
بود و آنچه که زاد اتفاقاً بجزدختی نبود!

رسیدن بخیر!

بت دوهفته من خسته گشت و بار نهاد
کناره کرد و بتی تازه در کنار نهاد
سپید خیمه بر دشت و کوهسار نهاد
هزار شکر، بتی پیش روزگار نهاد
فسرده گشت و گلی نغز و کامکار نهاد
که بوسه بر لب غم داد و غمگسار نهاد
برای مردم آینده ننگ و عار نهاد
نگار داد و چمن داد و نو بهار نهاد
گل شکفته تبه کرد و گل‌بندار نهاد!
برای رورخزان جای گیر و دار نهاد
بجای خویش نکو کرد و یادگار نهاد
اگر غلط نکنم، زلف مشکبار نهاد!

۲۰/۷/۳ شیراز

خبر رسید که بار گران بهار نهاد
زمان عیش تبه گشت و روز شادی رفت
خزان رسید و زمستان رسید و مرگ رسید
اگرچه دلبریش دست روزگار گرفت
برای مردم عشرت پرست شادی دوست
سیاه روئی او باد و سرخ روئی ما
چنانکه خواست فسونکار دختری آورد
بهار بود و چمن بود و عشق و شادی بود
بنفشه زاد و سمن زاد و یاسمین آورد
بگیر و دار چو خو کرده بود و عادت داشت
چو یادگار فسونهای عشق مادر بود
بیای جان حمیدی بروز پیری و عشق

مرا پیاده گرفتند و کس نمیدانست
که حلقه سازم و در گوش هر سواره کنم!

تکاپوی اندیشه ها

بر آن سرم که ز هستی دمی کناره کنم
مرا که دل ز حکیمان نمیرسد بمراد
بحرف پیر بشب در کنار گیرم دوست
دروغ گفتم! کاین خود نه رسم و راه منست
میان هستی ما و میان هستی عشق
بیاد روز بهاران گل خزان زده را
بتی ز دلبری خود اگر غروری داشت
زدست جور زمان ناله ها بر آرم زار
و گرز کین و خطاهای چرخ ناله کشید
مرا پیاده گرفتند و کس نمی دانست
بروز گار خزان بر کگل ببلبل گفت
ترا دوباره شود باغ سبز و گل زیبا
دوباره گمر بفریید دل حمیدی را

اگر شود بسر زلفش استخاره کنم
سیه ز بوسه لبان شرا بخواره کنم
چنانکه شرط وصال است و پس کناره کنم
من آن نیم که دل خویشتن زخاره کنم
بجز دو گیسوی او هر چه هست پاره کنم
کنار گیرم و بر زندگی نظاره کنم
براین بگیرم و بر چهر آن اشاره کنم
ز سوز عشق سپهری پر از ستاره کنم
بتار زلف خطاهای او شماره کنم
که حلقه سازم و در گوش هر سواره کنم
تو چاره داری، بر گو که من چه چاره کنم؟
مرا بگو که چسان زندگی دوباره کنم؟!
عنان بگیرم و آگاهش از شراره کنم!

شیراز ۲۰/۷/۳

اشك ميلغزید و میافناد از چشم تر او
بوسه میزد بر لبان من. لب چون شکر او
گوهر افشان چشم او

مادرم چه گفت

دوش برگردون نظرها بود و گشت اخترانم
دلبر بها کرد از من آسمانی دخترانم
آسمانی دختران ؛ این اختران ؛ این دلبرانم
تا سحر خواندند بس افسانه از افسونگرانم

مرغ شب نالید و من بر ناله اش گوهر فشاندم
دور از چشم شما تب داشتم ، اختر فشاندم!

مست گیتی بودم و مست نگار دلبر خود
مست بازیهای گردون بودم و بازیگر خود
«اره فان ری» همخواندم میان دفتر خود
گوهر غلطان همیکردم نثار گوهر خود

چشم من گوهر همی افشاند بر تنهائی من
دفتر من قصه ها میگفت از شیدائی من

کم کمک . هتاپ رفت و کم کمک گاه سحر شد
مهر از خاور نیامد ، ماه اندر باختر شد
گیتی اندر چشم من ، از خستگی زیرو زبر شد
تیره شد ، تاریک شد ، تاریک شد ، تاریکتر شد

اشکی اندر دیده بودم ، عالمی در آب دیدم
خود ندانم آنچه دیدم دیده ام یا خواب دیدم!

دیدم اندر تیرگی لغزید دستی بر سر من
نرم نرمك بوسه زد لعلی لب پر گوهر من
اشك چشی غلط زد افتاد بر چشم تر من
ناله ای جانکاه بر شد از کنار بستر من

گفت کای پیداد گر! از عشق خویشم چند سوزی؟!

من نه شام تیره ام! چون شمع پیشم چند سوزی؟!

کور بادا دیده ام، زینگونه بیمارت نبینم!

تا سحر چون مرغ شب هر شام بیدارت نبینم!

گوهر والای من! زینسان کهر بارت نبینم!

کودک زیبای من! زینگونه بیزارت نبینم!

خرمنم آتش زدی، آتش در این خرمن فکندی!

مادر مجنون نیم کاین آتشم بر تن فکندی!

خسته کردی جان من از بس که هر شب وای کردی

سیرم از باغ جهان زین بانگ جانفرسای کردی

آخرم چون مادر مسعود گوهر زای کردی

زندگانی تیره و گیتی حصار نای کردی

آتش افتد بر تنی کاینگونه میسوزد بر تو!

مردی از افسون دلداری ، بمیرد مادر تو!

چند خواهی خواندن این آهنگ جانفرسای بر من؟!

تا بکی گیتی چنین داری حصار نای بر من؟!

تا کی از عشق تو گرید چشم گوهر زای بر من؟!

چند گوئی وای بر من؟! چند خوانی وای بر من؟!

در جهان کاری بغیر از عشق لیلانی نداری؟!

گر بمیرم من تو مجنونی و پروائی نداری؟!

چشم تا بر هم زد م در عاشقی بالا گرفتی
راه نالیدن بمن از چشم خونپالا گرفتی
اشك چشم من بیاد نرگسی شهلا گرفتی
همسر مجنون شدی، مجنون شدی، لیلا گرفتی

فرقها دارند لیلای تو و لیلای مجنون!

کاین هریم بوسد وارچشم خونپالای مجنون!

کم کمک بینم زرنج عشق جانی خسته داری!
چشم شادی از گلستان جهان بر بسته داری!
چهره‌ای آشفته داری، خاطری وارسته داری!
دل بجائی بسته و از عالمی بگسسته داری!

زان‌همی ترسم کز این بس مرغ خوشخوانی نبینم!

یعنی اندر بسترت جز جسم بیجانی نبینم!

تا جوان بودم، بهشق لیلی و مجنون گریستم!
داستانها خواندم و بر داستانها خون گریستم!
صبح تاشب خواندم و از دیدگان جیحون گریستم!
بر فراز قبرشان چون عاشقی مفتون گریستم!

بیخبر از آنکه در پیری رخ مجنون بشویم!

یعنی از مژگان تر چهر تو اندر خون بشویم!

مادر مجنون منم، مجنون من! بیداد کم کن!
اندکی آرامتر شو، ناله و فریاد کم کن!
قصه و امق مگو، اندیشه فرهاد کم کن!
بانگ فرهادی مزین، از عشق شیرین یاد کم کن!

ورنه فردا بر سر خاکم چو مجنون خون بریزی!

خون دل بر مدفنم چون دیده مجنون بریزی!

حیف باشد از کسی کاین گوه‌ر زای دارد
کز پی شامی سیه چون مرغ شب آوای دارد
دختری نا دلربا را دلبری ترسای دارد
گیتی زبینه را بر خود حصار نای دارد

هر که را خواهی رخت را بوسد و پایت پیوسد!

د فترت را بوسد و لعل گهر زایت پیوسد!

هیچ میدانی چه کرد این خامه افسونگر تو؟

هیچ میدانی چه میگوید لب پر گوه‌ر تو؟

هیچ میدانی چه زهری میچشم از شکر تو؟

هیچ میدانی چه با من میکند شعر تر تو؟

از تو در پیش خدا نالم گر این دفتر نبندی!

گر چه گوه‌ر زاست کلکت راه بر گوه‌ر نبندی!

اشک می‌لغزید و می‌افتاد از چشم تر او

بوسه میزد بر لبان من لب چون شکر او

گوه‌ر افشان چشم او بر چهره چون آذر او

چشم من گوه‌ر فشان بر دیده پر گوه‌ر او

در کنارم قصه خوان پروانه آسا بال و پر زد!

تا بدانکه کز گریبان افق خورشید سرزد!

چون سپیده تافت، یاد از آن بت خونخوار کردم

قصه دو شینه را با دلبر عیار کردم

بوسه ای از دور بر آن لعل شکر بار کردم

اشک آخر را نثار مقدم دلدار کردم

بستم از آن پس بفرمانهای مادر دفتری را

دفتری را بستم و آسوده کردم مادری را!

شیراز ۲۰/۷/۴

بسیار گفته ایم و کسی پیش از این نگفت
با اینهمه نه گفته حدیثی، نه خوانده ایم

پایان

سالی فزون سرشك بدامن فشانده ایم
در دفتر ز ما نه حدیثی نوشته ایم
از جان گذشته ایم و بهجران رسیده ایم
دردست و پای اسب خیالی شکسته ایم
با مرغ شب نشسته و آهی کشیده ایم
چون کودکان بخاطر مرغ پسریده ای
بس خون دل که باغم مجنون چشیده ایم
داند خدا که در پی ما اشك رانده اند
اول بناز پنجه عذرا شکسته ایم
پیراهن دریده چو یوسف نشسته ایم
هر محنتی ز سیلی استاد برده ایم
تا دفتری چنین که تو بینی نوشته ایم
بسیار گفته ایم و کسی پیش از این نگفت
سوزیم صبح و شام و از این سوختن خوشیم
ناگفته نگذریم که گر خورده ایم خون
ای یار شوخ چشم! تو دانی و ما که باز
» مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر

خطی ز خون بصفحه کاغذ کشانده ایم
بر دامن طبیعت اشکی فشانده ایم
بانگ بلا بگوش خدایان رسانده ایم
تا مرکب خیال بهر سو دوانده ایم
با خون دیده آتش هجری نشانده ایم
نا لیده ایم و باز امیدی پرانده ایم
تا ساغری ز عشق بلیلا چشانده ایم
مادیده و بیاد وفا اشك رانده ایم
زان پس بعشق، قصه و امل شکانده ایم
با تهمت که پیرهنی را درانده ایم
با عشقها سرشته و با خون چکانده ایم
تا آتشی چنین که تو بایی گرانده ایم
با اینهمه نه گفته حدیثی، نه خوانده ایم
نفعی اگر بعالم دانش رسانده ایم
خون دلی بدلبز شوخی خورانده ایم
از صد يك حدیث تو حرفی نرانده ایم
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

بآیندگان

تاکنون زین سخنانی که در این دیوان است
مرغ زیبای سخن در قفسی جان میداد
گرچه بشکستن آن دسترس خلق نبود
لیک فردا که پراکنده شود این دیوان
که بتاراج سخندان هنرمند رود
برسد عاقبت کار بدانجا که دگر
کس نداند که سخن ساز نوین خامه‌ماست
نه کسی را خبری بوده و نه گفته کسی
همه سنگی طلبیدند و شکست قفسی
عشق و امید بما داد نکو دسترسی
بالو پرها زندا ز پیش و پیش هر مگسی
که بغاز تگری شیفته بوالهوسی
دزد از خانه خدا، باز نداند عسسی
که شب هجر بسی دید و غم عشق بسی!

شیراز ۲۰/۷/۶

پایان کتاب دوم



کتاب سوم

عصیان

این شعر که اولین منظومه «عصیان» است پس از طبع و انتشار «اشک معشوق» گفته شده؛ اشک معشوق در طبع اول فقط حاوی دو کتاب «عشق» و «انتقام» بوده و چنانکه در منظومه «مادرم چه گفت» آشکار است، گوینده خیال داشته است که دیگر در این باب سخنی نگوید!

آخرین چکامه



گر بر کند ز ما نه ز بنیادم	عشق تو را نمی برد از یادم!
از دل کشید مهر تو افغانم	از جای کند هجر تو بنیادم!
فریاد من ز چرخ فرا تر رفت	ای دوستان! رسید بغریادم!
بیچاره من؛ که حاصل هستیها	عشق تو بود و سیلی استادم!
این داشت در جوانی گریانم	وان روز خرد سالی نا شادم!
آبی بزن بر آتش هجرانی	تا کی دهی چو خاکی بربادم!
بردی گمان که پشته روئینم	کردی گمان که توده پو لادم!
گرسنگ بودم، از غم فرسودم	گر کوه بودم، از پا افتادم!
از دل گذشت قصه مجنونم	از یاد رفت غصه فرهادم!

گر نام من پیرسی و گر خوانی

گویم ندانم و تو نمی دانی!

من رانده بساط خدا و ندَم!	زیرا اسیر چهره دلبندم!
یار آنکسی که راه نهد پیشم	خضم آنکسی که باز دهد پندم!
دلبنده را بخانه دل خوانم	راند اگر ز خانه خدا و ندَم!
ای قامت بلند بلا پرور!	چندم کنی اسیر بلا، چندم؟
دام جفا بر آه غزالات نه	بر من منه که من خود در بندم!
بالد اگر بنا خلفان، کیتی	من نا خلف تر از همه فرزندانم!

در دوستی ، شکسته بزنجیرم
 خلق جهان ز بی هنری شادند
 در دشمنی، دریده کژ اغندم !
 رنجور و دردمند و خزان خورده
 بیچاره من که مرد هنرمندم !
 رنج و بلا چشیده و خرسندم !

زیرا اگر چه سوز تبی دارم

با اشکها خجسته شبی دارم !

ای اشک و آه ! دامن من گیرید
 از دیگری اگر طلبی دارید
 بوی گل و شکوه سمن گیرید
 ای اشکها ! بچهره من لغزید
 اورا رها کنید و ز من گیرید
 وی دوستان ! چومهرگیا خواهید
 ای لعلها ! دیار یمن گیرید
 آئید و زین شکفته چمن گیرید

ما خود اگر زباد خزان زردیم

بهرشما گل و سمن آوردیم !

دادم بباد، عشق و جوانی را !
 چون بلبل خزان زده ای خواندم
 کردم تباه لعل یمانی را !
 دامن ز اشک ، پر ز گهر کردم
 برگلبنی شکفته ، اغانی را !
 تا هدیه کردم ، آن بت جانی را !
 بینند خلق ، سوز نهانی را !
 یا بند خسته ، خامه مانی را !
 زین خامه فسونگر شور انگیز

دیدم که خلق نیز نمی دانند !

فرق در و بشیز نمی دانند !

دشمن بخواند و بر من نفرین کرد !
 گر طعن دشمنان جگرم آزد
 نفرین بیباغ بر گل و نسرين کرد !
 و رخود کسی بتحسین لب بگشود
 اندرز دوست ، نیز دو چندین کرد !
 دانند خلق و هیچ نمی گویند
 گفت او نکرد ؛ آن دل خونین کرد !
 جان نوی بجسم سخن بخشود
 کاین خامه نسخ گفته دیرین کرد !
 کام سخنوران را شیرین کرد !
 زبینه نیست ، زینت و آذین کرد !
 جمعی بر آنکه بر بت افسونکار

خلفی بر آنکه، گرچه سخن شیواست
تاد شمنش بما نشود دشمن
گوینده را نباید تحسین کرد !
باید براو چودشمن نفرین کرد !
ای کلک ! بشنو این سخنان، ای کلک !
ای آتش شراره زنان ! ای کلک !

زین پس دگر چکامه نپردازم !
افراشتم اگر چه بنائی را
بر نظم و نثر ، دیده نیندازم !
زین بیشتر دگرش نیفرازم !
پرداختم گر این سخنان این بار
ورهمچو طبل برسر من کوبند
زین پس، بجان دوست نپردازم !
چون طبل بر نخیزد آوازم !
بحر گهر، بمرچه کس سازم ؟
بیرون چرا ز پرده رود رازم ؟
دیگر بس است، هیچ نمی تازم !
بیارس نیست اینجا ؛ شیراز است
ای نظم و نثر وخامه ؛ خدا حافظ !
خوانندگان نامه ؛ خدا حافظ ؛

شیراز ۲۰/۸/۲۹

در پاسخ مقالاتی که از تاریخ ۲۹ به ۲۰۸
بهد در خصوص «آخرین چکامه» در
روزنامه عصر آزادی شیراز انتشار یافت.

آشتی با شعر

گفتم بخامشی سپرم چندی
در پیش طعن دشمن و پند دوست
آتش ز نم بخامه افسونکار
بر نظم و نشر دیده نیندازم
چون خنده زمانه دلم سوزد
خلق جهان چو گوهر شناساند
دامت ز خون دیده فرو شویم
بیچاره آن غلام که شناسد
ویرانه آت دیار که بستاند
این قصه گفتم و قلم افکندم

تا وارهم ز سر زنش و پندی
پوشم ز صبر طرفه کژا غندی
سوزم تن نگار سمرقندی
آسوده دل نشینم یکچندی
سوزم دل زمانه بلبخندی
بر گوهرات خویش نهم بندی
مستی کنم بدامن دلبندی
او را بهای رنج، خداوندی
خوبت جگر ز چشم هنرمندی
بر جان دوست خوردم سوگندی

کز این سپس نگار دگر گیرم
جز کلک دست یار دگر گیرم!

رفتم که بدم از سخنان لب را
سو زم شهاب وار بخاموشی
نالم اگر گهی، به نهان نالم
خوانم بدان زمان که جهان خوابند
شاهد کنم باشک سحرگاهان

شویم ز چهره خونین کوکب را
از آه آتشین جگر شب را
وز ناله بشکنم شرر تب را
در گوش چرخ، ناله یارب را
«آن راستگو خروس مجرب» را

آتش بجان عشق نیندازم
یعنی دگر چکامه نپردازم!

جامی کشم ز دست شکیبائی	دستی زنم بدامن تنهائی
یعنی میان مستی و تنهائی	سوزم اگر، بهالم خود سوزم
بر سر ز عشق، خرگه رسوائی	مجنون صفت کشم بسرکسار
خرگه نشین عالم بالائی	شاید کند بسوی من آنجا چشم
در با مداد مستی و برنائی	رحم آیدش ز اشک شرار انگیز
آتش ز نم بخرگه مینائی	چون شهریان ز آتش من دورند
دوری کنم ز عالم دانائی	روی آورم بهالم نادانی
گویم سخت باهوی صحرائی	زان آهوی گریخته از دامن

شاید که او بعشق رهی دارد!

چون من زدست رفته مهی دارد!

هر صبحدم بکوه، درآوازند،	کبکان که سخت قافیه پردازند
از دستبرد دیده غمازند،	در سایگاه کوه و کمر پنهان
سر تا پیا فسونگری و نازند،	با تا بسر قشنگی و زیبائی
مدوح کلک قافیه پردازند،	وز آن خرامش عجب و شیوا
چون شاعران که مست و سخن سازند	هر نیمه شب نوای دگر خوانان

چون من زیار خویش نمیکویند؟!

وصف نگار خویش نمیکویند؟!

کاری مرا بمردم دانا نیست	آنجا روم که جای من اینجا نیست
مردی جوان که عاشق و رسوائیست	در پیش من بهیچ نمی ارزد
آن طرفه دل که واله و شیدانیست	از عمر بیگانه چه میخواهد؟
مارا بری ز بحر خروشا نیست	گر بحر عمر بی گهر عشق است
دینش همین که در پی دنیا نیست	گویند مرد عشق چه دین دارد؟

گر دل بخون عاشق میشود

من عاشقم، زمانه چه میگوید؟

چشم حسود چون سخنم را دید دیوان پر گل و سمنم را دید
خون دلم ندید و دلم خون کرد تالک‌های پیر هنم را دید

چون طعن تلخ پاسخ شکر داد

بیزاریم ز نظم چو گوهر داد!

چون طعنه بود، رای دگر کردم از دشمنان عشق حذر کردم
تا واهم ز تهمت بدگویان از سر هوای شعر بدر کردم
در دل چو پازنان که بزنجیرند خود آرزوی کوه و کمر کردم
گریان شدم از آنکه همه شب را در دامن زمانه گهر کردم
یک عمر وای! خون جگر خوردم همزانوئی بمرغ سحر کردم

دیدم بس است آنهمه بیهوشی

دستی زدم بدامن خاموشی!

تا شد سرم نهان بگریبانم یاران زدند چنگ بدامانم
از هر کران سخنور دانائی تقریظها نوشت بدیوانم
چندان رسید نامه شور انگیز تا کرد سوز عشق دو چندانم
این گفت بلبل طرب انگیزم وان خواند زند و اف سخندانم
از بس زهر دری سخنی گفتند گردنید شاد خاطر کسلانم
گردم در آمدند و دلم دادند برهم زدند منطق و برهانم
ده روز نا گذشته هویدا گشت مدح و تنای خلق هزارانم
باران مدح بسکه فرو بارید از جای کند جنبش طوفانم

تا چشم بر زدم کهری دارم

زینگونه باز نظم تری دارم!

معلوم شد که چشم خرد باز است گوش زمانه در پی آواز است
باغ سخن هنوز دل انگیز است بر نکته سنج، خانه دل باز است
هر چند نیست کلك سخن سازی چشم سخن بکلك سخن ساز است

شکر خدا که در نظر مردم شاعر جدا ز دزد گهر باز است
اینجا هنوز قدر سخن دانند زیرا هنوز اینجا شیراز است

زین پس بگفته مشک تری ریزم

از گفته ها خجسته تری ریزم!

بیچم کنوت بجان سخن چندان چندانکه ریزدم گهر از دندان

زین ناله ها چو خلقی خرسندند نالم ز دل بخاطر خرسندان

گوهر کشم ز چشم قلم چندین تا خاطری گشاده شود چندان

ورگلبنی شکفته بیار آید دارم نثار بزم خرد مندان

ای کلک! باز وقت سخن سازی است

هنگام شعر و قافیه پردازی است!

۲۰/۹/۱۰ شیراز

نمیدانم چه دیدستم که چون شمع
ز سر میسوزم امشب تا بیا من

در بستر بیماری

که اخترها نمی سازند با من
ز آ بازیست قبل دارم ابا من
از آن مه تا بدین نجم سها من
بفرمات دل فرمانروا من
بنوشم بوی معشوق از هوا من
کنم از یخ بازوی قضا من
کنم پیراهن دشمن قبا من
بسازم چند با مردمکیا من
کنم بر خنده گردونرا گوا من
که هستم با شما نا آشنا من
نه هرگز هیچ معنای شما من
بآئین شماها ناروا من
که می سوزم جهان را باصدامن
دویده در پی این کیمیا من
جزاین یک حرف را از اوستان من
ولی خوردم نوید او چرا من
شکستم سخت، در زیر بلا من
ز خون چشم دارم ناشتا من
خدارا شکر، زین پشت دوتا من

گریبان را بدرم تا بدامن
بکام من نگشت آبای علوی
ندیدم شادمانی ذره ای هیچ
نمیخواهند تا یک لحظه کردم
بگیرم کام دل از نورخورشید
کنم چنگال در چنگ قضا تیز
گریبان دوست را گیرم بانگشت
گریزم همچو مرغان در گیاهان
بخندم شاد با آن کبک سرمست
نگیریدم خدا را آشنایان
نه معنی من شما دانید هرگز
بکیش من شماها ناروانید
کیم من؟ زندخوانی بال خونین
نخوانده هیچ غیر از عاشقیها
فرا نگرفته اندر مکتب عمر
نویدم داد این پتیاره گردون
کشیدم تیغ بر روی بلا سخت
چه خون کردم نمیدانم که هر بام
چو پیران سرگرانم در جوانی

خدیو نرگساف فتنه ز ا او
طیب جانشکار جانستان دوست
نمیدانم چه دیدستم که چون شمع
همه شب یا بدنبال تو گشتم
عصای دست من! بی من نکردی
پس از مرگم ز خاکم گرتو خواهند
منم این نغمه سوزنده یا تو؟
بیا این نکته بر من فاش کن فاش
اگر من، ای شباهنگان بنالید
و گراو، ناکند هرگز خدا این
مرا سرسختی سنگ لحد نیست
ورا از برگ گل رنج است بر تن
همه گویند عشقش را رها کن
باند رزم چه میکوشید ای خلق!
میان پند بامن آشتی نیست
چگونه برد باید آخر از یاد
چگونه عهد ها نا دیده خوانم
چگونه از وفا سر بازیچم؟
چسان گویم که گل دیدم ندیدم؟
هنوزم پیش چشم آید هویدا
مهی تابنده رخ بر چیده کیسو



اسیر خا طر اندیشه زامن
ز خجلت گشته پنهان در عبا من
ز سر میسوزم امشب تا بیا من
و یا دنبال درمات و دوا من
که گشتم سخت محتاج عصا من
خروشی تند بر خیزد که ها من
تو هستی این نوا یا این نوامن؟
که آخر این توئی بیمار یا من؟
دهم جان در میان ناله تا من
که او بر بسته دارد چشم و امن
که می سازم بغرش بود یا من
که کردم آزمایش بارها من
رها کردم، نمی کردم رها من
که می خندم باند رز شما من
دریفا من! کجاست او کجامن!
جوانی را؟ نمیدانم خدامن!
که بستم سخت با باد صبا من؟
که مشهور جهانم در وفا من
کز آن گل دارم این برگ و نوامن
چو شب بینم بماء دلربا من
«شبی کیسو فرو هشته بدامن»

که شب زینسان ندیدم دیر پامن
درون پرده صد رنگ وریامن

چه دیر استاده ای ای شب! بمیری
ندیده پرده ای زینگونه تاریک

همه در خواب رفته مرغ و ماهی
 ز سوژ درد گشته لحظه لحظه
 جفا کردند با من آسمانها
 بدیدم خویشتن را تا که دیدم
 چگونه گشت خواهد آخر کار
 ولی دانم چنان میترسم از شب
 چنان می لرزم از اندیشه شام
 همی نالم بیزدان روز، هر روز

شده باز یچه شام سیامن
 چو مار کوفته سر، جا بجا من
 نکردم گرچه با موری جفا من
 میان سختی رنج و عنا من
 ندارم آگهی زین ماجرا من
 که نا ترسیده ام از اژدها من
 کز آن اندیشه بر مرگم رضامن
 که یا جای شب تاریک یا من!

۲۰/۹/۱۱ شیراز

دریضا جوانی و آن روزگار
که از رنج پیری تن آگه نبود!
مسعود سعد سلمان

فردای من

جهان کاش زینگونه گشتن نداشت	نبود آمدن یا گذشتن نداشت
چو میگردد، آخر نمی ایستد	چنین شوم، ایکاش گشتن نداشت
خردمند کش بود و گر خود نبود	بدامن مزار پشو تن نداشت
نبود ار تهمتن خور و مرد گیر	بن چاه جای تهمتن نداشت
چو ریسنده را رشته نهدود نغز	چرا رشته فرمود ؟ رشتن نداشت!

اگر چه ز پرسش نترسیده ام

نفهمیده ام هر چه پرسیده ام!

مرا عمر نزدیک سی سال رفت	جوانی چو مرغی سبکبال رفت!
همه هر چه دیدم بروز و شبان	شب و روز آمد ، مه و سال رفت!
اگر شادی ای بود بر باد شد	و گر بود مالی هم، آنمال رفت!
از این کاروان آتشی هم نماند	که خاکسترش هم بدنبال رفت!

جهان هر چه بستد ز ما پس نداد!

نشانی ز بگذشته با کس نداد!

اگر بار دیگر جوان بودمی	ز شادی ز ما نی بنغنو دمی
و گر هیچ دانسته بودم که چیست	تن خود بدینسان نفرسو دمی
وراز عمر کو ته خبر گشتمی	ز دیدار شادی نیاسو دمی
بنشستمی دیر تا بامداد	همی خونت بمژگان نیالودمی
طرب کردمی هیچ اگر کردمی	جز این رای دیگر نفرمود می

مرا عشق او تا بیازی گرفت

جهان بر سرم ترک تازی گرفت !

کنون از غم عشق او خسته من !	بتار سر زلف او بسته من !
بدریای ژرفی ، نه پیدا کران	فرو رفته آهسته آهسته من !
عزای جوانی پیا کرده دل	بسوک شب هجر بشسته من !
بریده هم از خویش و هم ز اشنا	بدان دشمن جان پیوسته من !
شکسته بدان طره عهد درست	جزا و با همه ، عهد بشکسته من !

دریغا ! که در دامنم هیچ نیست !

نگه کردم و خرمم هیچ نیست !

مرا کاشکی عشق آن مه نبود	ز روز نخستین ، بدوره نبود
چو او بود و چون عشق او نیز بود	شب عشق او کاش کوتاه نبود
مرا کاش آن شب که با او گذشت	به بیم و هراس سحرگه نبود
خوش آن روز گارا که مسعودسان	تنم از سلامت منزله نبود
« دریغا جوانی و آنروزگار »	که از رنج پیری تن آگه نبود»

بگردون رسید از زمین وای من !

نیاید چو دیروز فردای من !

۲۰/۹/۱۳ شیراز

همه گویندم که ره‌ایش کن دل و دین فارغ ز جفا بش کن	گله گرداری بخدا یش کن چکنم؟ من گوش کری دارم!

ترانه آندوه

همه یارانم پیر یشانی که سیه شام و سحری دارم
دل من! این نکته تو میدانی که بتاریکی قمری دارم
چمنی دارم، سمنی دارم، گل سرخ و یاسمنی دارم
بتك سیمینه تنی دارم، ز بتات تا بنده تری دارم
بخدا ای لعبت افسونگر! بخدا ای شوخ پری پیکر!
بخدا ای دختر سیمین بر! که مهبی درهر سحری دارم
بخیالت داده جمالت را، به نهان بوسیده خیالت را
زلبش بشنفته مقات را، خود از این ره باتودری دارم
تو و آن سرمستی و رسوائی، من و این آندوه و شکیبائی
بتو ارزانی دل هرجائی، بمن این کز گل ثمری دارم
سمنم بودی، چمنم بودی، گل یاس و یاسمنم بودی
همه شب ورد دهنم بودی، که بشیرینی شکری دارم
تواگر ماهی، تواگر شاهی، تواگر زبینه و دلخواهی
ز غمت با مرغ سحر گاهی، به نهان سری و سری دارم
چه خطادیدی؟ چه جفا دیدی؟ چه بغیر از مهر و وفادیدی؟
که چو گل بشکفتی و خندیدی چو بدیدی چشم تری دارم
تو و دلبازی، تو و غمازی، تو و طنازی، تو و ناسازی
من و در عشق تو سخن سازی، که بتی سیمینه بری دارم

خبرم زاسرار نهان کردی، سخن خود ورد زبان کردی
دل و دین در پای خسان کردی، بتودعوی مختصری دارم
چه شد آن چشمان گهر ریزت؟ چه شد آن فریاد سحر خیزت؟
چه شد آن پیغام دل انگیزت؟ چه از آنها بار و بری دارم؟!
همه گویندم که: ره‌ایش کن، گله گرداری بخدایش کن
دل و دین فارغ ز جفایش کن: چکنم؟ من گوش کری دارم!
شیراز ۲۰/۹/۲۷



ولگم فی القصاص حیوة یااولی
الالباب لملکم تنقون .
قرآن سوره بقره

در بر گلین گلم ، با خار خار
از پیمبر در عمل فرما نبرم

خروش دریا

چفته شدای آسما نها ؛ پیسکرم
بشت کلک و پشت من خمیده گشت
آسمان ؛ پهلوی پهلوی بسم مزین
چون دگر خلقم بیازیاها مگیر
آهن پوشیده ز نسکارم از آنک
زخمه ام هر چند سوزان تر زنی
هر چه افروزیم بویا تر شوم
هیچکس چون من بلند آواز نیست
تیغ تیزم ؛ خنجر برنده ام
تفته ام ، سوزنده ام ، تابنده ام
دوستانرا گلبن بشکفته ام
باغ دانشرا ز نظم رنگ رنگ
بحر ز خار سخن را در سخن
اوستاد نظم و نثرم بی شکفت
خلق می گویند مغروری ، بلی
خلق میگویند رسوائی ، بلی
من ز رسوائی و کبرم عار نیست
کبریائی طبعم و مستغنیم

خسته شد زین بانگها گوش کرم
داد زد کسکم ، سیه شد دفترم
هوشیاری کن که تیغ لاغرم
زانکه مردم دیگر و من دیگرم
هر چه میسائی مرا تابان ترم
به شناسی بر ربط خنیا گرم
زانکه مشکم ؛ زانکه مشک اذفرم
عاشقی و عشق را پیغمبرم
شعله عشقم ؛ لیب آذر م
خیمه شب را شرار اخکرم
دشمنانرا درد مندی خاطر م
ارغوانم ، سو ستم ، سیسنبرم
برترین درم ، گراتر گوهرم (۱)
شهره در گیتی چو مهر خاورم
پس غرور از این دل دانشورم
سخت رسوا زان فسونگردخترم
لیک عاشق پیشه و بالا پر م
مستی و دلدادگی را مسطر م

و ز پلید یسها مبرا منظرم
 شعله افکن تر ز کلام اژدرم
 در دل مستکبران چون نشترم
 از پیمبر در عمل فرما نبرم
 هر که نقش خویش بیند در برم
 گر جز اینم ناکسی را مادرم
 کی کند باور که من کین گسترم
 من بمستی در گسناهان مضموم
 داد ها زد خامه افسونگریم
 شعله کین جست از خاکسترم
 در فلك پیچید بانگ تندرم
 خشمگین شد طبع چون شیر نرم
 سوخت سر تا پا ز سوز کیفرم
 با سلیمان گفت من پیغمبرم !
 شد کنیز خانه روب نوکرم
 تیغ کین برداشت تا برد سرم
 خواست تادر خون دل شوید پر م
 تا که دارد فدیة سیم وزرم !
 زین براوزد تانشیند مهترم (۲)
 پشت پاها زد بتاج و افسرم !
 گشته سرخ از بوسه های بیمرم !
 خود نگفت این کار را کی درخورم !
 من بلنگ زخمی آهو درم !

از گدائی ها مصفا دامنم
 پاکدامان تر ز اشک عاشقم
 بر تن افتاد گانم چون حریر
 در برگلبن کلم، با خار خار
 جان من آئینه هستی نماست
 با بدانم بد ، به نیکانم نکو
 مرکه، عشق در بدر خواند در بست
 والله وبالله گناه از من نبود
 والله وبالله کز آن افسونگری
 والله وبالله کز آن آتش فروز
 والله وبالله کز آن ناپاک زاد
 والله وبالله کز آن بوز ینگان
 زان همی سوزم که گربانم نساخت
 ناامامت زاده ای را گشت مور
 گر عروس طبع والا یم نشد
 گرچه سر در پای او انداختم
 وان پدر نشناس دیو کینه توز
 همچو دزدان دغل بر بست راه
 تو سنی از مهر طبعم گرفت
 پیغرد افسار گاوی بوسه داد
 دیو کی زد بوسه ها بر گونه ای
 احمق دیوانه از نا بخردی
 وان سگ عمامه بر سر هم ندید

خاك برسرو! «من عروس شاعرم!
 دين و دل فارغ ز مكر عوم
 ديده برهم نه كه تاج قيصرم!»
 برسروش تازم، اگر برد سرم!
 ۲۰۱۹/۳۰ شیراز

وان بت لغزنده هم باوى نگفت
 با على پيوسته از روز نخست
 ديلم ژولیده مو! بيدار باش
 چون چنين شد، تاسرش برتن بود



ایکه قصد هلاک من داری !
صبر کن تا به بینمت نظری
سعدی

خون پروانه

روزی و از شبان سیاه تری !
خرج کرده بهای مختصری !
درو گوهر بیای بد گهری !
توده آشتی ، دم شرری !
در میان شرار شعله وری !
هر شبی زایدم غم دگری !
نالۀ سخت جاناگداز تری !
نیست درسنگ خاره ای اثری !
صبر کن تا بینمت نظری !
نرود جان ز جسم محضری !
همچو من دیر پرورد پسری !
آه پروانه شکسته پری !
اینک از خون کشته کن حذری !

۲۰/۱۰/۴ شیراز

منم اندر جهان و چشم تری !
در پی او نهاده هستی و عمر
هیچکس بیشتر ز من نقشاند
کیستم ؟ چیستم ؟ ندیدانم !
دست بر من مزنی که میسوزی
وای، فریاد! وای بر من وای
گوش گردون ز ناله ام نشنید
لیک خار خلمنده را هرگز
« ایکه قصد هلاک من داری
خود بدینسان که میروی دشوار
چون تو دختر جهان بسی زاید
شمع را تا سحر نخواهد ماند
کشتی و خون من بگردن تو است

تا سحرگاه از این شوق نمیبردم خواب
که لبم بوسه بر آن گونه گلناری داد!

سلطنت چندروزه



چند روزی فاکم حشمت و سالاری داد
خدمت جام جهان داد و جهانداری داد
یکدو روزی بر خم روز شکر خندی زد
یکدوشامی بلیم بوسه شب تاری داد
ز لف معشوق بدامان وصالم افتاد
خرمن مشک، مرا عیش گرانباری داد
تا سحرگاه از این شوق نمیبردم خواب
که لبم بوسه بر آن گونه گلناری داد
چرخ گشتی زد و معشوق دلارا گشتی
پس ز گلگشت جهانم همه یزاری داد
ماهتاب آمد و بر شام فراقم خندید
وان شباهنگ جگر سوخته دلداری داد
جان بقربان تو ای مرغ! که هر شب، همه شب
همه خفتند و نوای تو مرا یاری داد
جز تو سرار نهان هیچکسی گوش نکرد
خواب شیرین بچه کس فرصت بیداری داد
من بقربان تو ای مرغ! که بانگ تو بمن
درس غمخوارگی و لذت غمخواری داد

راست خواهی شب وصل آنهمه مستیم نداد
 که شب خستگی و روز گرفتاری داد
 تندرستی دگرم سرخوش و سرمست نکرد
 تا دو چشم تو بمن مستی بیماری داد
 مکتب عشق ترا لازم و استاد ترا
 که ترا اینهمه دلبازی و عیاری داد
 شهره گر کلاک حمیدی بفسونکاری گشت
 عشق و افسون تو اش درس فسونکاری داد!

شیراز ۲۰/۱۰/۸



در جنگ بین الملل دوم پیکار ایران
و بیگانگان دو سه روزه پایان یافت و
افراد و افسران وظیفه که احضار شده
بودند مرخص شدند !

فرزند امام شنبه ! هم که ستوان سوم وظیفه
واحضار شده ای بیش نبود، باین ترتیب
کارش بی پایان رسیده بود و چون نمیتوانست
در محل تولد خویش رحل اقامت افکند
بار سفر بدوش انداخت و با وی راه شمال
در پیش گرفت .

ایران در این تاریخ از طرف متفقین
اشغال شده و بخصوص قسمتهای شمالی
و غربی آن جایگاه قشون اجنبی بود !

رحیل غم انگیز

گرچه افسونگر نداند هیچکس دیگر ترا

دوست میدارم هنوز ای ترک افسونگر ترا

گفته بودی عزم رفتن داری از شیراز من

خود نمیخواهد کنون شیراز هم دیگر ترا

گفته بودی میروم جایی که نشناسد کسم

هر کجا باشی شناسد اهل این کشور ترا

شکرالله شهره کردم با شرار عشق خویش

از کرات با خستر تا دامن خاور ترا

فی المثل در شهرخوی زانگونه داری اشتها

کاندر این شهری که میبوده است بوم و بر ترا

از کنار بحر عمان تا لب رود ارس

رفته پیش از تو است هر جا نامه و دفتر ترا

وز کلات نادری تا دامن شط العرب
 نیک میدانند خلقی قصه سر تا سر ترا
 راست خواهی میشناسد از فسون کلک من
 مردم بیدار همد و خلق پیشاور ترا
 آنقدر بازی بمن دادی و جا نم سوختی
 تا بیازیها گرفت این چرخ بازیگر ترا
 در بدر کردی کسان را آنقدر از عشق خویش
 تا بدینسان کرد آخر، در بدر کیفر ترا
 گر چه میدانم پشیمانی کنون از کار خود
 بیم آن دارم که بینم زین پشیمانی ترا
 تا پشیمان تر نگردی خواند این کلک فضول
 از خردمندی بگوش این قصه آخر ترا
 هر چه کم باور زمن کردی فزون دیدی زیان
 زین قبل شاید که این پند اوفتد باور ترا
 جان من، محبوب من! بیهوده بار خوی مبد
 زانکه شهر خوی بود زندان اسکندر ترا
 آسمانی قیرگون دارد، هوایی فتنه زای
 سنگهای فتنه میبارد پیام و در ترا
 شبهه ای در این ندارم کاند یا رفته خیز
 مینماید پیش چشمان تل خاکستر ترا
 جاده هائی تنگ دارد، راه هائی چنبری
 میکند از خستگیها عاقبت چنبر ترا
 مردمی دارد که ایرانی نژادستند و باز
 پیش چشم آید هتا مردم بربر ترا

هرچه گویندت ندانی ، هرچه گوئی نشنوند
 خیره در چشمان شوند آنکه چو جاناور ترا
 دامن آنجا سخت بر فرهنگ ما نفرین کنی
 چون نداند هیچکس گفتار چون شکر ترا
 زینهمه بگذشته آنجا جنت و جوش اجنبی است
 کی خوش آیند او فتد دیدار این منظر ترا؟
 چون ببینی اندر آنجا خرگه ییگانگان
 ریزد از چشم سیه بر گونه ها گوهر ترا
 تو دل افروز منی ، تو نو بهار شاعری!
 رنجه دارد حرفی از گلبرگ نازک تر ترا
 یاد دیمه چو پنبه در طناب چادران
 نوحه خوان گردد بر استغای شهریور ترا
 چون بغلطد اشکها بر گونه ات چون روزگار
 در میان اشک غلطد خیمه نو ذر ترا
 رستم فریاد زن، زان خیمه سر بیرون کشد
 وز نهیب ناله اش لرزات شود پیکر ترا
 پیش چشمانت سیه گردد ز بیداد سپهر
 آسمان گردد عروسی قبر کون معجز ترا
 لشکر نادر سیه پوش آیدت آنکه بچشم
 خود شگفتی زاید از دیدار آن لشکر ترا
 و از اینهم بگذری ترسم که آن دیوانگان
 چشم کین دوزند بر این لاله احمر ترا
 نیک میدانی که آنجا قصه زور است و کین
 میکشند از دست شو چون نرگس عبهر ترا

و ندر آن شهر غریب فتنه خیز، فتنه زای
 نیست این دیوانه مرد سفله هم شوهر ترا
 آنکه نفس خو یشتن را هادی ورهبر نبود
 کی تواند بو د آنجا هادی ورهبر ترا؟!
 گر چه گفتم دیگرم باخبر و شرت کار نیست
 عشق نگذارد که بگریزم ز خیرو شر ترا
 خوی هوایی سرد دارد، باد هائی سرد تر
 تیره میدارد ز سردی همچو نیلو فر ترا
 باد صبح فرودینش چون فرو جذب ز کوه
 میکند یاد آوریها از دی و آذر ترا
 درد غربت هم تو میدانی که دردی خوب نیست
 کوه اگر باشی کند فرسوده و لاغر ترا
 مهر شوهر چون نخواهی دید و میدانم نکو
 میبرد دل هر زمان بر مادر و خواهر ترا
 گر چه از مادر بجز تلخی نبردی بهره ای
 تلخی رنج سفر شیرین کند مادر ترا
 بدتر از اینها که گفتم آنکه این شهر شگفت
 هست لرزان کشتی ای، در بحر پهناور ترا
 گر خدا ناکرده جنید بحرو طوفانی شود
 گیرد اول ناو بی سکان و بی لنگر ترا
 در مسیر سیل خوابیدن طریق عقل نیست
 تیره می بینم از این دیوانگی اختر ترا
 و ر ز بیم کلک من رای سفر کردی چنین
 من بیاد دوستی بخشیدم ای دختر ترا!

آفتابی شو ! از این پس با توام پیکار نیست
 نیست کلک من دگر آن کلک کین گستر ترا
 چون شنیدی حرف من در خانه ماندی لایزال
 تنگ از این پس ندارم کوچه و معبر ترا
 گرچه از عشقی فروزان، شهرم راسوختی
 از شرار خود نسوزم بیش از این شهر ترا
 پندهای من حکیمانه است اندر گوش گیر
 ویژه این پندی که دادستم بشعر اندر ترا
 ریختم این گوهران از پندها در پای تو
 تا بگوش اندر بیابم چون درو گوهر ترا
 بند من گر نشنوی روزیکه آنجا میرسی
 گردد از من اشک چشمان تو یاد آور ترا
 ای بت سیمین ! حلالم کن ؛ حلالت کرده ام
 گر نبینی دیگرم یا ننگرم دیگر ترا !
 ریختم هنگام رفتن پیش پایت اشک عشق
 رهنمون کردم بدینسان رحمت داور ترا !
 شیراز ۲۰/۱۰/۲۳

پیکار شاعر

باغبان وای! چه شد آن سمن روشن تو؟
سنبل و یاسمن و لاله و نسرين تو کو؟
گلبن سرخ تو کو؟ بیدبن سبز تو کو؟
مرده در پیش تو نوش آذر زنده است هنوز
آخرای روی تن! این مرده آذر نوش است
اگرای زال! برگ پسرانت غم نیست
فرودین ماه شد و تیرمه و مهر گذشت
مهر تابان تو افتاد سر کوه به بند
چون منیژه گهر افشان بسر چاه سپهر
رعد نالد چو شما ساس بیدان فلک
در هوا کشمکش جنگ هماون پیدا است
چرخ بر خویش بلرزد ز خروشیدن میغ
باده هر لحظه که چون بیژن آشوب کند
مهر سودا به صفت لرزد هر لحظه که رعد
بوستانبانا! باغ تو تبه گشت و خراب
گل تو گشت تبه، گلبن تو گشت تبه
بلبل نغز غزلخوان تو از باغ گریخت
طره سنبل پرتاب تو از تاب افتاد
ژنگی آسا همه دم خفتی تا کرد تهی

کو بهار تو؟ کجا رفت گل لادن تو؟
کو چراغ شب تو؟ آن سمن روشن تو؟
کو گل زرد تو، کو یاس تو، کو سوسن تو؟
جان سخت تو بنازم، دل روئین تن تو
گریه کن گریه، که بستان شنودشبون تو
ناله بردار که آمد سپه بهمن تو!
اینک این بهمن و این لشکر اهریمن تو!
لشکر میغ سپه تاخت بار شیوت تو
که بدان تیره چه افتاد کنون بیژن تو
چون سنان بر کشد از برق براوقارن تو
بانگ برداشته گردان سوار افکن تو
چون ز آوای تهمتن، سپه دشمن تو
لرزد از بیم چو نستین، نسترون تو
بانگ بردارد چون رستم شیراوژن تو
راستی زود شد آن توده بهرامن تو
تیر بر چشم تو زد بخت بد ریمن تو
هیچکس نیست بجز بوم به پیرامن تو
تاب بر زلف مده سوخت گل و گلشن تو
دزد بیباک دی و بهمن تو معدن تو

خون گلبن همه در باغ فرو ریخت خزان
 گر درختان ترا باشد زین پس هوسی
 برو از باغ برو ، سخت در باغ بیند
 وه چه جان سختی و سنگین دلی و بیباکی
 خون این دختر کان يك سره بر گردن تست
 زاغ در باغ تو بنشسته بجای بلبل
 ناله شاخه بشکسته پیدا است و هنوز
 اشکی آخر بعزای چمن از دیده بریز
 من هماندم که بدامان تو گلها دیدم
 نور امیدی از چهره تو پیدا نیست
 دختران تو همه پیش تو مردند ، بمیر
 که بخون تو بیالاید ، پیراهن تو
 همه راهست بدلها هوس مردن تو
 روز تو تیره شد ؛ آمد شب قیر آگن تو
 که نسوزد بگلستان دل چون آهن تو
 که خدا خرد کند پای تو و گردن تو!
 تیرگی زاده شب تیره آستن تو
 در گمانی که زند زیر و بمی ارغن تو
 تا سرشك تو بشوید رخ مستهجن تو
 دیده بودم پس از آن اشك تو در دامن تو
 بوی حلوای تو می آید از مسکن تو
 تا بمرک تو بگیرد ، خود از این پس زن تو!
 ۲۵/۱۰/۲۰ شیراز

سزا نبود بمن آنچه کرد و آنچه نکرد
که هم از او حسیم بر تراست و هم نسیم

چرا؟

که داده بود خدائی ستاره ای عجبم
ندید چرخ که من روز روشنم، نه شبم!
ستاره زای مرا بس دو چشم پرتبیم
زند بدست اجل بوسه های شکر لبم
که سالهاست که اندر پی تو در طلبم
نمی برد ز تن دردمند خسته تبم!
کسی ندید زمانی نشسته در طربم!
که من نیبره پیغمبرم، نه بو لبم!
جهان سفله بسوزاد زاتش غضبم
بعد کرد و جفا کرد و سوخت بی سببم
که هم از او حسیم بر تراست و هم نسیم!
چرا خرید وورها کرد و گفت من عربم؟!
ندیده بود که من گوشواره ادبم؟!
شیراز ۲۰/۱۱/۱۵

سیاه بود همه عمر هر چه بود شبم
همیشه بر رخ من اختر و ستاره گذشت
ستاره ها بروید، ای ستاره ها بروید
منجما! اگر این تیره اخترم بکشی
عروس مرگ! بیا تالب ترا بوسم
هزار شکر که گردلبری برید از من
جهان گذشت و جوانی گذشت و عمر گذشت
لهیب آذر! جانم چرا همی سوزی
همه وفای جهان گر همین بود که مراست
کسی که سوخت مرا ای خدا! تو میدانی
سزا نبود بمن آنچه کرد و آنچه نکرد
هزار دختر زبینه ام خریدارند
شرار کلمك حمیدی ندیده بود اگر

بادارۀ فرهنگ
در پاسخ اعتراض جاسوسه ای
جادوگر و یگانه که در دبیرستانی
سمت مدیریت دارد !

سجده گاه یوسف

هر کسی در من گمانی بردوهر ناکس گمانی
بیخبر کز این گمانها نیستم سود و زیانی
گر همه ملک جهان دشمن شود دارم خدائی
کز امید دوستیهایش تترسم از جهانی
بد ترم از آنچه دشمن گوید و دشمن شناسد
نیست چون من بوالهوس مردی و نابخرد جوانی
گر مرا جادوگری محتمل گوید ناسزائی
کرد نا چیزی چه باشد تا پیوشد آسمانی ؟ !
در گلستانی بگلچینی نخواهم رفت زیرا
من گلی خواهم که پیدا نیست اندر گلستانی
گر بشیدائی سر گشتم نظر بازی ندانم
تهمت این داستات خیزد ز دیگر داستانی
بخردان دانند کاین ناگفتنی ها از چه زاید
وینهمه تیر خطا بر من نریزد جز کمانی
گر مرا بیگانه ای زینگونه نا محرم شناسد
گر خدا خواهد شناسانم بمخلوقش زمانی
خانمانی مشتهر از گفته ای رسوا نگردد
آنهم از گفتار نابخرد زنی ، بی خانمانی !

• رجوع شود بجلد اول عشق در بدر فصل دهم « کندوی زنبور عسل » صفحه ۶۹ و
فصل باز دهم جلد سوم همین کتاب صفحه ۱۳۶ طبع اول چاپ شیراز و رجوع شود به
مقاله « دختران کارناز » صفحه ۶۰ از کتاب « شاعر در آسمان » طبع اول چاپ شیراز.

گر دهانش را نبندد، و زبانش را نگیرد
چشم تا برهم زند در قلب خود بیند سنانی !
من نه مرد شوخیم ! زیرا که مرد خشم و کینم
نیست با من پنجه کردن قدرت هر نا توانی
سجده گاه یوسفم ؛ زیرا که در پاکی تمامم
بوسه گاه مریم ؛ زیرا که دارم پاک جانی
پاک همچون گوهرم ، تابنده همچون آفتابم
زین قبل در من نگیرد تهمت هر قلمبانی
یوسف آسا از زلیخائی بدان خوبی گذشتم
کش بز یبائی نروید گلبنی در بوستانی
گر نمیدانی بدان ؛ من پادشاه عشق و فضلیم
نیستم خسرو که با شکر نشاندم بخوانی !
نقص خود دانم که برهر خار و گل دارم نگاهی
ننگ خود دانم که ازهر خار و خس جویم نشانی
شیر مردم ، جز شکاری در خور شیران نجویم
سگ نیم تاهر دری را بویم و هر آستانی
باغبانی نیست تا بر دامنم ننگی گذارد
زین قبل رنگی ندارد گفته نا باغبانی
داوری پیش تو آوردم نخستین تا بمردی
پرده برگیری و نیکو بنگری راز نهانی
باسپات دانشی از گفت دانا رخ تنابی
خود بدانامی فرو بندی دهان ریزه خوانی
و ر نمی بندی دهانش را دهانش را بیندم
آنچنان بدم که فریادش رسد بر آسمانی !
شیراز ۲۰/۱۲/۳

ماه اسفند

پدید آمد اسفند بهمن گرفته
 بیرگ پرندین بشکوفه تر
 بیا دام بنها ستاره نشانده
 بابر سیه آتش افکنده عمد ا
 بتاریکی و روشنی خوی کرده
 ز آب مژه گیسوی بید شسته
 بگوهر سر تاج نرگس شخوده
 قامها فرو کرده در خون بهمن
 زمین وهوا را بهم خوی داده
 گشوده دهان کبک را خند خندان
 بهستان ز گل زلف سنبل شکسته
 گهی گیسوی بیدین شانه کرده
 گهی اشک بر روی صحرا فشانده
 گرفته ز چهر گلان بوسه چندان
 بر آورده با بوسه خونها ز گلها
 خوشا آنکه زینگونه خونها بگردن
 گرفته گهی ماهروئی بدامان
 بتی را بطنازی و عشوه سازی
 بلعل لبی بوسه دزدانه داده
 گل و سبزه در زیر دامن گرفته
 تن شاخ عریان بهمن گرفته
 بسر شاخه ها نجم پروت گرفته
 بهمداش آتش بخرمن گرفته
 جهان را بتاریک و روشن گرفته
 ز خونا ب دل گرد لادت گرفته
 بهخمل زبانهای سوسن گرفته
 سرا پای صحرا برویت گرفته
 نتاج عنیت و سترویت گرفته
 بزراغ سیه راه شیوت گرفته
 بصحرا ز گل جای بازت گرفته
 گهی از تن آب جوشن گرفته
 گهی بوسه از چهر گلشن گرفته
 که خسرو ز دلدار ارمن گرفته
 بدینگونه خونها بگردن گرفته
 بکوری چشمان دشمن گرفته
 گهی گوش بر بانگ ارغن گرفته
 بر شاخه ای سایه افکن گرفته
 تذروی بصد حيله و فن گرفته

نه چون من که هر شب ز دیوانگیها
چو مرغ شباهنگ زاه پیا پی
جفا دیده، خون خورده، بیدار مانده
بشیراز مانده چو ناصر به یمن
چو مسعود پیوسته در نای خفته
نجنبیده از جا چو باز شکاری
ز مکر بتی شوم خمیده گشته
باهر یمنی تیره دل پنجه کرده
فغان بلاها بگردود رسانده
قلم را بخون کرده آغشته چندان
بر تیر دلدوز بهتاف مردم
سخنهای را پادشاهان دانش
متاع جوانی هبا کرده آسان
چو زال سپهرش بدینگونه دیده
ندانسته کاین کودک نیزه افکن
فرو کرده دستی است در نای دشمن

ببخت سیه چاه بیژن گرفته !
شراری بهر کوی و برزن گرفته
جهانرا یکی تیره گلخن گرفته
بسمجی شبه گون نشیمن گرفته
دل چرخ را چشم سوزن گرفته
پای سفر سنگ صد من گرفته
بخمیدگی کیفر از زن گرفته !
بسر پنجه خوت هر یمن گرفته
ز طبع روان جان دشمن گرفته
که خون دل دزد ریم گرفته
سپرها ز پولاد و آهن گرفته
چولعلو گهرزب کر زن گرفته
بسختی سر راه رهزن گرفته
تنش زیر تیر تهمت گرفته
بسا نیزه کز دست قارن گرفته
بدست دگر دست ذوالمن گرفته !
شیراز ۲۰/۱۲/۴

از عشق نمیدهم يك ملكش
از قهر نمیخرم يك قارش

در زیر ستاره ها

خورشید نشست و ماه پیدا شد	جنبید جهان و شب هویدا شد
خردك خردك سپهر دریا شد	اندك اندك ستاره ها سر زد
خوناب دلش شب هویدا شد	از چشم زمانه خون دل بارید
این ظلمت گشت و آن ثریا شد	خونها بارید و گیسوان افشاند
رخسار سپهر خرده مینا شد	عمدا بسپهر خرده مینا ریخت
بر سوک زمانه، مرغ گویا شد	از مردن مهر تیرگی سر زد

ای مرغ! بیا که ناله برگیریم

اندوه گذشته را ز سرگیریم!

تا گوش سپهر پرز سیماب است	تا چشم زمانه رفته در خواب است
از پرتو ماه جامه خواب است	تا بر تن دیو شام قیر اندود
چون دیده روزگار پر آب است	تا دیده عاشقان خونپا لای
تابنده بهم چوشاخ لبلاب است	تا فکر پریش و طره معشوق
پیچنده بزیر نور مهتاب است	تا زلف سیاه دختران از ناز

آهسته حدیثی از جفا گوئیم

زین بیخردان بیوفا گوئیم!

تا بنده رخ و سید دند اند	این تازه گلان که مست و خند اند
با غمزۀ عشق دشمن جا ند	با چشم فسونگر آفت دین اند
يك توده اگر شوند، تاوانند	يك کله اگر بوند، نا چیزند
بر همزن خر که سلیمانند!	دیوند و بدستباری شیطان

غولند و ز عشوه های ابریشم از حالت خویش، خویش نادانند؛

والله بالله که من عیان دیدم !

اینها همه را بامتحان دیدم !

نسپرده سپهر شان بجز روئی نا داده خدایشان بجز موئی

بگذاریشان اگر بحال خود هر لحظه کسی و هر زمان شوئی

از خانه بخانه همچو گنجشکی از بام پیام چو پستوئی

وز مهر و وفا و عشق و اندیشه نشسته مشام جانسان بسوئی

پیمان شکنی و خانمانسوزی در مذهبشان نبوده آهوئی (۱)

با این همه عیب مست و طنانزند !

محبوب سخن سرای شیرازند !

آرام دلند و دلربای ما آشوب تن اند و آشنای ما

هر چند جفا کنند و کین توزند سردی نکند دم وفای ما

با زلف سیاه و مشک چین در چین در راه دلند دامهای ما

وز ساق سپید و چشم افسونکار وارسته و جسته از جفای ما

هستند و درست گفت آنکو گفت فرمانبر خدعه خدای ما (۲)

بس عشق، اگر کسی سخندان است

داند نیکو که حکم یزدان است !

☆☆☆

من بودم و عشق بود و یار من تاریکی شام پرده دار من

وان بید که گاهگاه می نالید بر بط زن عشق و غمگسار من

وان جوی که نرم نرم لغزش داشت آئینه بخت کامگار من

وان برگ چنارها که می جنبید دامن زلف عشق بی قرار من

وان چهره سرخ گل که می تابید تا بنده رخ من و نگار من

اکنون همه رفت و گشت يك سر هیچ!

من ماندم و عشق ماند و دیگر هیچ!

شب بود و ستاره بود و پروین بود	گل بود و بهار بود و نسرين بود
رخسار سپهر پر ز اختر بود	دامان نگار پر ز پروین بود
گردون میدید و آسمان میدید	کوراگله هاز عهد دیرین بود
لرزنده، بر آن دو شانه عریان	از باد بهار، مشک پرچین بود
بوسیدن بود و ناز کردن بود	لعل لب و نوشخند شیرین بود
اندرز شکیب و تاب بر نائی	گوش کرو داستان یاسین بود
من بودم و عشق بود و دلبر بود	افسون پرند و ساق سیمین بود

زان مرغ پریده، وای بر من وای!

زان چشم دریده، وای بر من وای!

گفتم روزی که دلبری دارم	یعنی که ز عمر خود بری دارم
هر چند جوانیم تبه گردد	ترکی دارم؛ فسو نگری دارم
سروی، ماهی، گلی، گل اندامی	فردا زین ماه اختری دارم
بشکفته و تابناک و جان افروز	مانند بهار، دختری دارم
عمری گذرد بشادمانی ها	زیرا به بهشت ها دری دارم

افسوس که گشت دهر دیگر بود!

دل دیگر بود و بهر دیگر بود (۱)!

هر چند که رفت و ننگرم بازش	از دیده دل نمیرود نازش
در چشم من است زلف پرچینش	در پیش من است چشم غمازش
هر چند ز عشق کرد بد نامم	کردم نیكو بلند آوازش
مشهور جهان چو مهر خاور شد	تا تاراندم ز شهر شیرازش (۲)
از کرده زشت خویش خون گرید	اندك اندك بمن رسد رازش!

میدانم و خلق نیز میدانند صعب‌است‌شدن شریك و انبازش!
از عشق نمیده‌م بیک ملک‌ش از قهر نمی‌خرم بیک قازش!

با اینهمه زندگی تمامم باد

افسون دگر بتان حرامم باد!

ای سنگ مزار! اگر چه سنگینی بر درد دل شکسته تسکینی
وی خواب‌دراز! اگر چه بس تلخی در چشم بلا رسیده شیرینی
وی برد سپید! اگر چه مشغومی بر پیکر رنج برده آذینی
وی خانه قبر! اگر چه تاریکی در دیده مرد خسته بالینی
وی سنگ لحد! اگر چه خارا‌ئی زیر سر من ستبرق‌چینی

ای مرگ! شبی بیا و مردی کن!

ما را فارغ ز رهنوردی کن!

شیراز ۲۰/۱۲/۸

اگر بار میداد شاخ هنر
چرا خود بگردن مرا بار شد؟

مناجات

تنم را نکه کن که بیمار شد
پرستار جانم شب تار شد
تنم همدم روح تب دار شد
که یارم عصا گشت و دیوار شد
مرا آرزو گشت و پندار شد !
چرا خود بگردن مرا بار شد؟
دگر خلق را ، مهره مار شد
دلَم پای در بند مسمار شد
که گوید که شیر ی گرفتار شد ؟!
چه بیهوده عشقم پرستار شد
مرا گوش از این نغمه یزار شد
دلَم سیر از ناله زار شد
خدارا ، که شب زشت کردار شد
تنم خسته ، چشم گهربار شد
که پروانه را کار از کار شد !
۲۰/۱۲/۱۰ شیراز

مرا عاقبت یار من مار شد
همانک من مرغ شبخیز گشت
دلَم غمزه عشق دلدار برد
مگر چند از عمر من رفته است ؟
که داند که بنشستن و خاستن
اگر بار میداد شاخ هنر
مرا عشق ، چون مار در مهره کرد
سر زلف او بست پای دلَم
شگفتا ! بتاری که پوسیده بود
بگیرم بر آن عمر بگذشته ، وای !
شبهانک ! چون دایه لالامکوی
چه میسوزیم ؟ جانم آتش گرفت
بر آیی از سر کوه ای آفتاب !
مرا کشت این زنگی قیر کون
شب دیر پایا ! خدارا بمیر

بر سر خود گر زدم فرهاد آسا تیشه ای
پیش از آن که بدرافتم قصر شیرین ساختم!

جانشین من



آسمانا! گرز مستی بر تن من تن زدی
پنجه با رستم فکندی، تن بروئین تن زدی
گر چو روئین تن گرفتی پیکرم در زیرتیر
تهمتن دیوانه بودی؛ خار در آهَن زدی
ور گمان بردی که کشتی همچو شمع بادم
آتش سوزنده‌ای را بادمی دامن زدی!
و مرا پنداشتی با زیچۀ باز یگراف
مستی نستیهنی را چنگ با بیژن زدی
آتشین عشق مرا کردن فکندی گر بنا ز
خوب کردی، خوب کردی، شمع را کردن زدی
من از این کردن زدن‌ها تابها دارم همی!
مرغ شامم، قصه با مهتا بها دارم همی!
هر چه بیشم خسته‌داری سرخوش و والا ترم!
هر چه بیشم رنجه سازی مست و خونپالا ترم!
آهَن پوشیده ز نکارم کز این ساینده‌گی
هر زمان رخشا نترستم، هر زمان والا ترم
نرگس مخمورمستم، زانکه در گلزار عشق
باد سرد بهمنی را هر دمی شهلا ترم

همسر مجنون نگردم؛ زانکه بی لیلای خویش
 گاه شیدائی و مستی من از او بالا ترم
 زینمه بگذشته در پیکارگاه زندگی
 که بزمی اشک و گه از تیغ خون آلا ترم
 با همه عشقی که دارم بنده گل نیستم !
 در گلستان جهان، دیوانه بلبل نیستم !
 دوستان با شهد گیرم، دشمنان با تیر من !
 دست خالی بر نگردم از بر نخجیر من !
 گریبای دوست میافتم گهی چون آب نرم
 چرخ میداند بفرق دشمنم شمشیر من
 هر که بامن در مصافی پنجه ای افکنده است
 نیک میداند که دارم پنجه های شیر من !
 گر بزنجیر بلا پیوسته می پیچم چو شیر
 فخر من باشد که باشم خسته از زنجیر من
 همچو خورشیدم بخوبی در جهانی مشهر
 گرز گشت آسمان شامی نخفتم سیر من
 نیست بیمی زین قبل زان دختر اهریمن !
 وانکه باکی نیستش از کین اهریمن من !
 من نه مرد عشق بودم ! یار افسونکار بود
 من نه مرد مهر بودم ! مهر او دلدار بود
 عقل من زینسان که دیدی خسته و بیمار نیست
 عشق او جوشنده بود و چشم او بیمار بود
 من بیای آسمانها سر نمیسایم بعجز
 یار من بیدادگر بود ، آسمان عیار بود

خون من بیهوده در پای گلستانی ریخت
 بخت من دیوانه آمد؛ ترک من خونخوار بود
 راستی را اگر بخواهی بخت من دیوانه نیست
 در بنای عشق من پای خدا در کار بود
 تا پیاموزد نکو فن سخن سازی مرا ؛
 دادی کچندی بدان زلف سیه بازی مرا ؛
 گرز عشقی آتشین بوسی بدست غم زدم
 نظم و نشر پارسی را کندم و برهم زدم
 ریختم برهم بنای کهنه ای را از اساس
 تا بفروم خدا کاخی بملك جم زدم
 آتشی در دل نهفتم ، آفتابی در قلم
 راست خواهی آتشی بر خرمن آدم زدم
 اشك چشم و خون دل را تا بهم کردم عجین
 بر فراز کاخ گردون خیمه و پرچم زدم
 گلشنی خرم پدید آوردم از خوناب عشق
 تا صلاى دوستان در گلشن خرم زدم
 هر که دل از کین بشوید نظم و نشر من گل است ؛
 خانه ام باغ بهشت و آشیان بلبل است ؛
 بینی آنجا جعد سنبل بر سر گسل ریخته
 خوشه پروین ز نوك شاخه ها آویخته
 یاسمن ها صف کشیده ، نستر نهاصف زده
 طره های بیدین در دامن گل ریخته
 طبع من گردیده آرایشگر باغ بهشت
 زان عروساى را بآرایش قلم آهیخته

از دم مشکین هوای بوستان را کرده مشک
 زانکه او را خسته کرده آهوی بگریخته
 دفتران آراسته از گلبنات رنگرنگ
 عنبران سوده را بر فرق گلهای پیخته
 تا نپنداری که در گیتی اگر یاریش نیست
 با گل و با سبزه هم یزدوست گلزاریش نیست!
 آب اگر از دیده راندم، یاس و نسرين ساختم
 خون اگر از دل فشاندم، تیر و پروین ساختم
 بر سر خود گر زدم فرهاد آسایشه ای
 پیش از آن کز پا در افتم قصر شیرین ساختم
 و ربخوان زندگانی خون من رنگی نداشت
 خستگان خونفشانرا خوان رنگین ساختم
 نظم و نثر پارسی را تازه کردم چون بهشت
 خانه خواننده را بتخانه چین ساختم
 گر بکا بینم نیامد دختری آشوبگر
 جان پر آشوب را برخامه کاین ساختم
 زین قبل چون بنگری فرزندانم نظم است و نثر!
 کودک افسونگر دلبد من نظم است و نثر!
 کودکان من بگیتی تا ابد افسونگرند
 دلنواز و دلگداز و دلفریب و دلبرند
 از نژاد اشک چشم و از نتاج خون دل
 دست پروردان آب و زادگاه آذرند
 نرم و زیبا و روان و دلربا همچون پدر
 تفته و سوزان و گرم و شعله‌ور چون مادرند

هر کجا جنبند ! روح دلفریب خامه اند
هر کجا خسبند؛ جان پر فروغ دفترند
پای تاسر عشوه سازی، پای تاسر دلبری
راستی زان دلربا هم اند کسی زیبا ترند
گر ندارم کودکی زیبا که گیرد جای من
جانشین گوهری گردند گوهر های من !
شیراز ۲۰/۱۲/۱۳



خلقی بگمان که بلبلم زیراک
پا بست هزار شوخ ترسایم
گر مستی من چو زندو افان بود
کی بود سیاه روزو شبهایم؟!

ستاره سیاه

از درد گداخت روح دروایم (۱)
همرازن گشت و سخت رسوا کرد
چنگال فسوف چرخ پتیاره
استاد ویم، ولی جهان نشناخت
بنداشت که ناصر، بدین حجت
شیرازی را چو شیروانی دید (۲)
وین لوچ دوین که کور و ابله بود
که خسته شود چون شباهنگم
روز آمد و سوخت برق هجرانم
توفید و درید و خانه برهم زد
از تار دلم بزخمه خونها ریخت
گوئی که بناله هام سرخوش بود
وایا! که دگر دلم بدرد آمد
بشکن بشکن سپهر مینائی
وایا، وایا! که تیره شد عیشم
گشتند دو آسیای روز و شب
این کرد سیاه؛ بخت چون روزم
اندک اندک سیاه؛ روزانم

از چرخ گذشت ناله وایم
سر مستی طبع و کلک رسوایم
تا چشم زدم نشست در نایم
مسعود صفت کشید در نایم
یمکانی کرد جانت دروایم
تایید و نهاد بند بر پایم
با شا گردان گرفت همتایم
که خیره نمود همچو حر بایم
شب آمد و گشت رنج سرمایم
طوفانی گشت روح شیدایم
بر زخم زهره برد آوایم
تا ناله کشم شکست عمدایم
زین شام سیاه روح فرسایم
تا کی شکنی بسنگ، مینایم
وایا، وایا! که خیره شد رایم
از چشمه چشم اشک پالایم
وان کرد سپید؛ موی شب سایم (۳)
خردک خردک سپید؛ موهایم

سرگشته و سرگران و پیچنده
 آتش زده دست خاکیان بر من
 دلدادۀ مست ز نبق مستم
 زنجیری طبرکات مقتولم
 بازیچهٔ عشق داورم ؛ زیرا
 زال فلکم گرفته در بازی
 بیدار نشانده چون شاهنکم
 تیری زده بر دلم در این نیزار
 تا دیده که راست روستانستم
 پیری آورده جای بر نائی
 برهم زده هر چه بوده تدبیرم
 بگداخته ساز و برگ هستی را
 هر چند مرادم مسیحائی است
 مصلوب مخالفان انجیلسم
 عییم این شد که سخت بیباکم
 بر گردن دیو تیره ، شمشیرم
 ثابت قدمم چو کسوه پابرجای
 خلقی بگمان که بلبلم زیراک
 ای کاش چو بلبلان هرجائی
 گرمستی من چوزند وافان بود
 بیچاره مناکه سعدوار از عشق
 وامق آسا زمانه میخواند
 منجون بلا رسیده ام ؛ زیرا
 یعنی که اگر چو بیژنم در چاه

نه مارم و لعب مار افسایم
 افکنده شرر بچرخ بالایم
 افتادهٔ مکرر دست ایما یم
 زندانی نرگسان شهلا یم
 باعشق و وفا سرشته اعضا یم
 آتش زده بر امید بر نا یم
 بی یار گرفته همچو عنقا یم
 چون شیر ژیان کشیده هرا یم
 شمشیر صفت نموده دوتا یم
 بشکسته و خرد کرده سیما یم
 وا کرده هر آنچه رشته سودا یم
 سر داده در این گشاده بیدا یم
 سودم ندهد که بر چلیپا یم
 مقهور موافقات موسایم ؛
 ننگم این شد که نیک دانا یم
 در گوش کر زمانه سر نا یم
 هر لحظه چو بحر ، گوهر افزا یم
 پابست هزار شوخ ترسا یم
 هرجائی بود طبع والا یم
 کی بود سیاه روز و شبها یم ؟
 پیوسته اسیر دست اسما یم
 همواره بگوش ، نام عذرا یم
 دلدادۀ چهر زشت لیلا یم
 در عشق منیژه پای برجایم ؛

گر گین را گو که خاک بر سر کن
در پیش بلا ، سیاهدل کو هم
گر پنجه به پنجه‌ام در اندازی
از خسرو بینوا نمی ترسم
در پیش تو گرچو بوم بی‌قدرم
خلقی داند کاف دل شیدا
حیف است که بنده سگان گردیم
هر چند که خسته جانم از دیروز

کز قهر تو نیست هیچ پروا یم
بر آتش غم ، بزرگ دریا یم
بینی فرهاد بیستون خایم
فرمان خداست کلک شیوا یم
در باغ زمانه مرغ گویا یم
زینده نبوده است و در بایم (۱)
من ، با این طبع نظم آرایم ؛
تا چیست ؟ در انتظار فردایم ؛
۲۰/۱۲/۲۰ شیراز

سرم از آن دختر هر جانی
همه شب کانون شرار آمد!

زمزمه بهار

بدلم از جنبش فروردین
هوس آت طرفه نگار آمد
بزن ای مطرب، بزن ای مطرب
که زمستان رفت و بهار آمد

همه جا زیبا، همه جا رنگین همه جا گلبن، همه جا نسرين

همه جا از جنبش فروردین چمن پژمرده بیار آمد

سرو صورت شسته گل از باران چو عروسان خفته بگلزاران

بچمنزاران، بسمنزاران بسحر آوای هزار آمد

همه جا زیور، همه جا دلبر همه جا شیرین، همه جا شکر

همه جا مینا، همه جا اخگر که چمن آمد، که نگار آمد

چمن ودشت و سمنان زیبا گلیاس ونسترنان زیبا

بتکان زیبا، سخنان زیبا گلنو، بشکفته عذار آمد

زگلان روئی، زهوا بوئی زبتان موئی، زچمن جوئی

همه جا آوای پرستوئی زیمین آمد، زیسار آمد

من و شیدائی، من و رسوائی من و زیبائی، من و خودرائی

تو این اندیشه سودائی که بهار اینگونه هزار آمد

چه زنی نیشم؟ چه کنی ریشم؟ چه دهی پندم؟ برواز پیشم

که من از این گفته نیندیشم بسرم زین گفته دوار آمد

دلما از اندوه و شکیبائی شده رسوائی، شده غوغائی

سرم از آن دختر هر جانی همه شب کانون شرار آمد!

بز نم زین پس بلب یاری همه شب بوسی بچمنزاری
 چه خورم بیهوده غم ماری که بدشمن باده گسار آمد
 سمنی جویم ، چمنی جویم دهنی جویم ، سخنی جویم
 بتک سیمینه تنی جویم چو هوای بوس و کنار آمد
 شنوم از پیر خرد پندی بنشینم پیش گلان چندی
 بز نم چو غنچه شکر خندی بر آن نرگس که خمار آمد
 ز گلستان گلبن و سرینی ز لب او بوسه مشکینی
 ز حمیدی گفته شیرینی که ز بحرش نغمه تار آمد!
 شیراز ۲۰۱۲/۲۳

از نیستان تا مرا بریده اند
از نفیرم مردو زن نالیده اند
مولوی

ترانه آشفته

نیست جزدرد کلبه من روشنی درخانه ای
خلق در خوابند ، من بیدارم و پروانه ای
راز من پروانه داند، قصه پروانه من
از دل دیوانه ای دارد خبر دیوانه ای
خانه دل هردو میسوزیم و میرقصیم شاد
زانکه میدانیم دارد خانه صاحبخانه ای
ما بجان خویشتن چون شمع بازی میکنیم
خنده زن چون شمع بر ما عاقل و فرزانه ای
میکنیم از بن بنای زندگی با اشک چشم
تاپس از ما گنجها یابند در ویرانه ای
میکنیم از بن بنای زندگی !
تا بدست آید دوا ی زندگی !

گر ز عشقی مست و رسوائیم ما	همچو مه تا بنده سیمائیم ما
ور بنای زندگی برکنده ایم	آنکه جاویدان بود مائیم ما
رازهای عشق را در برگ گل	همچو بلبل دیده پیدائیم ما
آرزوهای نهان خلق را	معنی و تفسیر شیوائیم ما
از نیستان تا که بیریدند مان	هم زبان خلق چون نائیم ما

«هر کسی از ظن خودش یار من»

«از درون من نجست اسرار من»

هر کسی از ظن خود شد بگیتی یار من

از درون من نجست هیچکس اسرار من
هر که اشکی برفشانند بر من و آثار من ،
دوست شد بر عشق من دشمن دلدار من ،
نیک میداند که نیست کار او یا کار من

آنهمه سیمین بری !

اینهمه افسونگری !

آنهمه سیمین بری دادش که شب خوابم بگیرد
اینهمه تا بدگی دادش که از تابم بگیرد
هر سحر در تیرگی بر خانه ام تا بد خیالش
یعنی اندر تیر گسی در زیر مهتابم بگیرد
گه به بیداری رسد غارت کند جان و دلم را
گاه چون دزدان شود؛ یعنی که در خوابم بگیرد
چون سیه بیند جهان بر من چو تار طر گانش
تا شود زیبا ترک ، چون طره در تابم بگیرد
و ر بهشیاری کشم گاهی سر از بند کمندش
چشمها گرداند و با این می نابم بگیرد
سوزد اندر آتش هجران بدینسان پیکرم را !
بشکند بال و پرم را !

☆☆☆

هر دم زند بر آتشم دامن ها سوزد ز عشقم خوشه و خرمن ها
خندد زمستیا چنان دشمنها
بر من که دارم خاطری شیدائی !
یادش نماند آندلببر و ارسته آن عهد و پیمانها که بامن بسته
وانها که گفت آهسته و آهسته
در گوش من در آن شب یلدائی !

آنشب که ماه خرگهی بارم داد گاه‌خزان از گونه کلنارم داد
 صد بوسه در زیر شب‌تارم داد
 سخت آیدم زینرو کنون تنهائی!
 هست آرزوی تا کنون برگیرم جائی فراز بام دلبر گیرم
 اورا میان گریه در برگیرم
 گویم سلام ای دلبر هر جائی!
 آن عهد و پیمان شب تارت کو؟ آن ترگس سرمست بیمار ت کو؟
 چشم گهر ریز گهر بارت کو؟
 کو آنهمه شیدائی و رسوائی؟
 بینی کنون کزرنجها بیماری! از آنچه کردی خسته و بیزاری!
 لیکن چه غمهایی که در پی داری ،
 من دانم و این خرگه مینائی !

شیراز ۲۹/۱/۸۷



پیش چشم شکسته نسرینم
بشت گوشم بریده نسترتم
اینهمه هست و مردمان بشگفت
که چرا بوی خون دهد سختم؟

تکیه گاه یاسمن

شد پر از خون دیدگان دهنم!
بینی آخر که من نه روی تنم (۱)
آنکه آتش گرفت و سوخت منم!
خلق پنداردم که اهر منم!
اینهمه نیست؛ رانده از وطنم!
می فروشد برشته رنم!
بوی یوسف ز چاک پیرهنم!
خویشتن سوز و خصم خویشتم!
بشت گوشم بریده نسترتم!
که چرا بوی خون دهد سختم!
لاله سرخ روید از کفتم!
بر کند عشق توبه بر شکتم!
رنج دی ماند و جان پر محتم!
کوه غم دیده، مرد کوهکنم!
که شود شاد از درعدنم!
تا در افتد و دیده دروسنم (۲)
می برد باد در بر چمنم؟!

ای خدا! وای سوخت جان و تنم!
کور شد چشم ای تهمن چرخ!
همچو پروانه، شمع تابان را
دهر انگاردم که مجنو نم
اینهمه نیست؛ مانده در چاهم!
یوسفم، یوسفم، که کیسوی او
نیست یعقوب، ورنه میآید
هست روشن که همچو شعله شمع
پیش چشم شکسته نسرینم
اینهمه هست و مردمان بشگفت
گر بیدم چنین که خونینم
هر بنائی که پیش توبه کشم
گاه را باد برد و جورا دزد
خوان شیرین زندگانی را
بشگفتم از آن ستاره شوم
اشک چشم همی شماره کند
این منم، این منم که بانگ مرا

بوسه ها داده همچو برهنم؟!

وین تومی، وین تومی، که روی ترا



باز سیمین و شهر زغم
کیسوان سیاه پر شکم
گرم بازی بنافه ختم
برده هر لحظه ای زخویشتم
زهره رقصید و دختر پر نم
پیش لب داشت گونه و ذقم
کرد سنگین زبرک یاسمنم
داشت شرمنده زیر نارونم
گاهگاهی بسود بر بدنم
لرزشی برد، دانش و فطنم !
گشت چوگان گوی مکروقم
ای خداوای! سوخت جان و تنم!
۲۱/۱/۲۵ شیراز

یاد باد آن خجسته شام که بود
چهره تابناک عشق افروز
وان نسیم سبکسر اسفند
جنبش پرنیات بر بلور
تا سپیده دمان بدامن شب
تا شوم خرم و گداخته تر
گاه از ناز تکیه داد بمهر
گاه چون سرو بوسه کرد ز عشق
وان تنیده برند نیلی رنگ
زیر آن پرنیان افسونکار
وان دو لرزنده گوی بلورین
تا بخود آمدم ز خود رفتم

میروم تا عنان شه گیرم
زنم از دست خو برویان داد!
سعدی

خسته شد مادرم ز ناله من
جست آتش ز تربت پدرم !

افسانه عشق

وای من، وای من! که خوابم نیست
شب و روزم بسان یکد گراست
پس شبم روز هست و روزم شب
ز ینهمه پیچ و تاب خسته شدم
اشک در دیده ام نمانده دگر
خانه ام شد خراب، خانه خراب!

حاصلی از شب و شبایم نیست
روز خورشید و شام خوابم نیست
روز و شب جز پی عذابم نیست
چشم گردون به پیچ و تابم نیست
پس برخ پیش خلق آیم نیست
کس بآبادی خرابم نیست

بیش از این بر دو طره تاب مده
رحم کف رحم، گل بر آب مده!

من ز مسعود تیره روز ترم
جان او را گرفت دشمن جان
گر چه ز آتش نمیکنم پروا
تیره شد از فروغ عشق دلم
خسته شد مادرم ز ناله من
پسری شاد بودم و خندان

شاهدیم اشک چشم و چشم ترم
جان من، آن زجان عزیز ترم
من نه پروانه ام که سوخت پریم
خون شد از دست آسمان جگرم
جست آتش ز تربت پدرم
وای من، وای! من همان پسریم

من همان کودکم که تابی داشت !
در شبی تیره ماهتابی داشت !

یاد آن رفته روزگار بخیر !
یاد آن روزهای درس بشر
دل ز افسون گلغزار بخیر

یاد آن دشت و جویبار بخیر !
یاد آن جمعه و بهار بخیر
دل ز افسون گلغزار بخیر

یاد آن روزها که میکردیم هوس آهو و شکار بخیر
یاد آن دوره‌ها که شوخی بود معنی دلبر و نگار بخیر
یاد آن روزها که خندیدیم سخت بر ریش روزگار بخیر

دیدنی آخر چگونگی خوار شدیم

بسته بند روزگار شدیم؟!

حاصل درس‌های ابجد کو؟ کو، کجا؟ کودکی مجدد کو؟
جای سیلی او استاد بماند نمر رنجهای ابجد کو؟
تا ابد گفت زنده می‌مانید در جهان زنده مؤبد کو؟
رنج پیری رسید و عمر گذشت گونه تازه مورد کو؟
آنهمه شادی و سرور چه شد؟ وانهمه خنده‌های بیحد کو؟
زینهمه می‌توان گذشت ولیک قصه‌های ملک محمد کو؟

یاد آن داستان شاه‌بخیر!

یاد آن توسن سیاه‌بخیر!

مادری زاد و دایه ای پرورد کودکی گشت شوخ و محراگرد
دلخوش از داستان جن و پری مست از گیرودار جنگ و نبرد
سر نهاده بدشت بی پروا از نهیب تموز و جنبش برد
گونه ای چون شکوفه سیراب چهره ای چون گل چمن پرورد
بی هراس از نهیب باد خزان بیخبر از خروش انده و درد
هیچ باور نکرده کان گل سرخ روزگاری شود شمیده و زرد

آنکه زینگونه بود من بودم!

خارم و گلبن چمن بودم!

کرد قهر زمانه در بندم خون چکید از میان لبخندم!
زیر شمشیرها تنم سائید بکمانی که من کژاغندم!
هر چه آه شراره بار کشم سو زدم جان و نگسلد بندم!

بکش ای آسمان و فارغ شو هر زمان چند میکشی ؟ چنـدم !
در دل آتشم چه میفکـنی که نه عود ترم ، نه اسپندم !
بند از پای دل نمی گسـلد گـر بیرنـد بـند از بـندم !

تا که او هست و تا که هستم من

خود همان مرد بت پرستم من !

توبه کردم که دیده تر نکنم قصه از آن گل و گهر نکنم
پای تا سر گرم بسوزد عشق یاد او را باشك، تر نکنم
شب همه شب ، بروی آن مهتاب شام تاریك را سحر نکنم
دل بخوناب دیده کم شویم شادی وعیش خود هدر نکنم
عشق از آن شوخ دیده پس گیرم یاد آن ترك سیمبر نکنم
توبه کردم ولی خطا کردم ! اینچنین توبه ها دگر نکنم

من و این توبه ؟! این نه کار من است !

هیچکس غیر از اونه یار من است !

گر شود خسته مادر از سخنم پای بیرون گذارم از وطنم
کوه در پیش گیرم و صحرا زانکه مجنون و زانکه کوه کنم
ور کسی پرسد خبر از خویش گویمش بی خبر ز خویشتم
اینقدر هست کاندرا این گیتی آنکه بیهوده زنده است منم !
رفت بر باد هر چه بود و نبود زنده ماندم از آنکه بی گفتم !
میگریزم بکوه و دشت از آنك دشمن تن شده است پیرهنم !

یعنی آنکس که بار و برگم بود

خصم جان بود و پیک مرگم بود !

داد قهر زمانه ام بر باد دشمنم شد سپهر تیره نهاد
مرغ روحم ز آشیانه پرید تا دو چشمم بروی او افتاد
خرد کرد آسیای چرخم پشت دیهقانم چو کاه داد بیاد

خاك اين دشت زان همی بوييم تا بدانم كجاست آن شمشاد
 « ميروم تا عنان شه گيرم زنم از دست خو برويان داد!»
 پيش يزدان كنم شكايـت او كه دلم را گرفت و بازنداد!
 تا بگيرد ز دست عشق دلم
 نمـكـند بيش مست عشق دلم!



مرغـكـي خرد، ز آشيانه پريد در پي آب و فكر دانه پريد
 روز در دست بند مادر بود چون شب تيره شد شبانه پريد
 دل زاندرز جوجگان برداشت بال زد، بال زد، ز لانه پريد
 بامدادان؛ كه مرد شام سياه تير صياد، بر نشانه پريد
 سینه ای سود و خاطري آسود مرغ روهی ز آشيانه پريد
 خون مرغـك بروی خاك نوشت كه چرا بيخبر ز خانه پريد
 مرغ از آشيانـ پریده منم !
 تير صياد را خريده منم !

شیراز ۲۱/۲/۸۸

هر چنده جان خسته‌ای دارم
شبهای خوش خجسته‌ای دارم!

اسرار شاعر

تا کی دل‌و‌دین باختران بندم؟	بر اینهمه نغز دختران بندم؟
خاطر ز پی سیاه گیسویات	در چشم سپید اختران بندم
وین گوهر پاك عقل تابان را	بیهوده بگردن خزان بندم
با آنهمه کبریا و استغنا	اندیشه بطالب زران بندم
از منت گرد نان کشم کردن	وانگاه بطوق تاجران بندم
موسی کشم و به پیش کوساله	دل در پی پند ساحران بندم
بر گردن ابلهان بد گوهر	در بندم و گوهر گران بندم
وین كلك فسونگر خدائی را	دنبال دل فسونگران بندم
وین طبع بلند کبریائی را	بر موج پرند و ساق و ران بندم
اینها همه کیستند؟ تا من خود	دل زین بکنم و یا بر آن بندم

مشتی خزفند و در نمایانند

پا بند زرنند؛ پس گدایانند؛

يك توده پرند عشوه و نازند	يك مشت گدای خانه پردازند
نابخرد و دلپرست و هر جایی	آشو بگر و ذلیل و غمازند
كوته پرو بوالفضول و شهوت‌ران	دلباخته و بلند پر و اژند
ده‌روی و هزار جان‌و‌صد آئین	خودسازش و خود پسند و خودنازند (۱)
با آنهمه عشق و شیفته جانی	نه مونس جان، نه محرم رازند

(۱) خود سازش - یعنی تنها باخودشان سازگارند - خود ناز - یعنی خودشان

تعریف زیبایی خودشانرا میکنند و بزبانی خود میبالند

با هر سازی ، نگو هما ننگند	با هر بانگی ، قوی هم آوازند
لیکن بحقیقت ار ببینشان	مجموعه نغمه های نا سازند
امشب ره می هوای طهرانند	فردا بهوای خاک شیرازند
معشوق هزار چشم نا پاکند	دژ خیم هزار پاک دلبازند
با آنهمه ناز ها و افسونها	همطینت کژ دمان اهوازند

اینها همه چیست؟ من نمیدانم !

راز دل اهر من نمیدانم !

لیکن دانم چو بخت برگردد	دل در پی ترك عشوه گر گردد
شیر هنری بحکم گر دونه‌ها	برخیره اسیر جانور گردد
چشمی افتد بچشم شهلایی	چون کوره دلی پراز شرر گردد
سوزد همه شام و خود نمیداند	کاین شام سیاه کی سحر گردد!
گه دیده‌ای از فراق خون ریزد	گه گونه‌ای از سرشک تر گردد
هم ناله مرغ شب شود جانی	تا دامن عشق پر کهر گردد
هر شب، همه شب فرشته‌ای سوزد	تا دختر دیو ، مشتهر گردد!
چون شهره شود بعشق و طنازی	از عاشق دلفروز بر گردد
هر چند که عشق مرد افزون شد	آن چشم سیه، سپید تر گردد!
صد بوسه بر آن دوا ب شبی داده است	حاشا زند و کس دگر گردد!

پیچد چو نظر بسویش اندازی

چون آب دهان که رویش اندازی!

خلقی همه در عجب زدستانم	از دستات و هزار دستانم
از آنهمه ناله های پر سوزم	از آنهمه قصه های دستانم
از آن گل سرخ و نرگس شهلا	از آفت ثمر بهار و بستانم
برخی بگمان که جفت مجنونم	جمعی بهوس که یار مستانم
پیوسته اسیر عشق محبوبم	همواره بگوشه شبستانم

بوسیده بهالم خیالش روی
کافر نعمت، ز نعمت خوبان
افتاده ز چشم بهره و لذت
ببریده سر، از رشید فرزندانم
با آنکه اگر بمکتب شادی
شاگرد بزرگ بهره است آنم

هر چند که جان خسته ای دارم

شبهای خوش خجسته ای دارم !

یاران گویند دل گران تا کی؟!
شاعر، شاعر! بدین هشیواری
دنبال یکی برنجه تاجند؟
این گلبن سرخ و آن گل نسرین
پنداشته ای که چند میمانی؟
بگزین یکی از میان دلبرها
کفران گز نعمت خداوندی
زان دلبر شاعرانه، دل بردار
زینگونه ز انتظار بی پایان
«افسانه عشق» ساختن تاجند؟

در بند غم فسونگران تا کی؟!
سرگشته چرخ و اختران تا کی؟!
گوهر کش زشت گوهران تا کی؟!
برشاخه هریمی پیران تا کی؟!
با عمر سبک، سرگران تا کی؟!
سرگشته میان دلبران تا کی؟!
بنشسته بجمع کافران تا کی؟!
سرمست خیال شاعران تا کی؟!
آتشگر جان دختران تا کی؟!
بگرفته سرشک مادران تا کی!?

ای خلق خدا! شما چه میدانید؟!

راز وی و راز ما چه میدانید؟!

شیراز ۲۱/۲/۲۰

شب گهر ریخت، سحرنامه رساند
تا مرا کار بهنگامه رساند !

سرگذشت

سیر شد جان زتن، ای تنهایی !
همه شب بودی و با تب بودی
همدم مرغ شاهنگ شده است
در غم عشق گدوفتاری کو ؟
زخمه پر داز دل زاری نیست
خانه بر هزن مرغ سحر است
مرغ شب چیست و یا خود شب چیست
یعنی از هستی کوتاه پرسید
خود از این راه بدو راهی هست
در سیاهیش سیه موئی را
پیش من اشك بتی شیرین است
یاد آورنده ام از رشك ویند
دیده جز بر رخ مهتاب نبود
لرزه بر جان و تنش می افتاد
كشت از عشق هوسناك مرا
در پی كار شكستم آمد
اشكگاهی بسحر هائی ریخت
چند روزی بدلم بازی کرد
تا مرا کار بهنگامه رساند !

خسته شد جان من، ای تنهایی !
عمر ! ای عمر ! همه شب بودی
وای من وای ! دلم تنگ شده است
غیر از این مرغ دگر یاری کو ؟
اگر این مرغ پرد یاری نیست
مهر از درد دلم بسی خبر است
او چه داند که دم یارب چیست
حال ما از شب و از مه پرسید
باز هم شب که در آن ماهی هست
بینم از پرتو مه روئی را
آنچه در چشم شما پروین است
اینهمه اختر كات اشك ویند
شبی از عشق منش خواب نبود
چشمها چون بمنش می افتاد
دیدد چون نامزدی پاك مرا
چون گلی تازه بدستم آمد
گریه ها کرد و گهر هائی ریخت
پیش من آمد و خود سازی کرد
شب گهر ریخت، سحرنامه رساند

سوخ‌ت از عشق تن و پیرهنم
ریخت آتش به تنم چشم ترش
تا که از کرده پشیمانم کرد
لکه تنگی بر نام ز دم
چکنم هر چه که هستم هستم
جای او خواندم و جایش دادم
آ که از اینهمه نیرنگ نبود
گوهر از دیده تر می ریزد ،
همچو آن زلف سیاه در تاب است ،
گفته اش آتش خرمن سوزاست ،
بهر از برگ گل و یاسمن است ،
سوخته بال و پر آرم است ،
بوسه بر روی شما می بارد ،
اندر آنجا که نه جای بیم است ،
شرم تنها ز خدایش دارد ،
خود بگوئید ، چه میفرمودید ؟
بوسه تنها بلبش میکردید ؟
شرمها بود ز فریاد رسم !
همه این راز نهان میدانند ،
ماه می دید که جز ماه نبود !
شاهد ناله جاف سوز منی !
مشت من در بر مردم واکت
سخت بشار شب قبر تنم

زد بطنازی آتش به تنم
چون بغلطید ز چشمان گهرش
آفتد ر اشك بدا ما نم کرد
دست بسر داشتم از نامزد
دل از او کندم و بر این بستم
دست در دست و فایش دادم
این گناه ؛ که دلم سنگ نبود
دختری را که گهر می ریزد
هر شب از عشق شما بی خواب است
نامه اش نامه عشق افروز است
پیکرش نرم تر از نسترن است
عشق گرم است و جوانی گرم است
گونه در پیش شما میدارد
در بر رای شما تسلیم است
هست آنکس که رهایش دارد ؟
گر شما خلق بجایم بودید
راستی را ، ادبش میکردید ؟
بودم آنجا که نمیدید کم
نه دروغ است ، جهان میدانند
چشم کس گرچه بر آن راه نبود
ای ثریا (۱) که دل افروز منی
گر دروغ است ، مرار سوا کن
وی زمین ! ژاژ اگر شد سخنم

(۱) در آسمان نام ستاره ای و در « عشق در بدر » نام محبوبی است

گرچه زینسان چو گهر پاکم من
نیست در پاکسی همتای کسم
وای من، وای ! تن و جانم سوخت
عشق گل پیش خسان خارم کرد
سخت رنجور شدم ؛ خسته شدم
هر کسی بست بیک بهتانم
این یکی گفت که او بد کاره است
گر نه آتش زمی رنگین است
والله ای خلق که می خوار نیم
گر شود هیچ زمی مست سرم
نیست از خوان امیران خورشم
نیست چون خلق گدائی کارم
منهم آخر پد ری داشته ام
نیست گمنام بگیتی پدرم
من نه مسعود مدیحه سازم
گوهرم ؛ گوهر کاف ادبم
کلك سوزان مرا تائی نیست
نیست همتای من امروز کسی
ناکسات گر نشناسند کسم
بال چو ت بر زنم و پر گیرم
هر چه دل گفت بگو آن گویم
هیچ از خشم کسان پاکم نیست
که کشد نرگس افسونگارم
حامی ملک و وطن کلك منست

شکر الله که کم از خاکم من
وین عجب پیش خسان بلهوسم
پاکسی بیهوده دامانم سوخت
خسته ام کرد ؛ گرفتارم کرد
در خم بند بلا بسته شدم
آتش کینه بزد بر جانم
واند گر گفت که او می خواره است
پس چرا خود سخنش شیرین است ؟
نیک سنجید که بد کار نیم
کافرم من ، نه ز پشت پدرم
نیست از نان خسان پرورشم
کز گدائی بخدا بیزارم
گنج سیمی و زری داشته ام
همه دانند به نیکی گهرم
که بدین زخمه نیاید سازم
یک تنم ، یک جهان ادبم
چون گهر هام بدریائی نیست
نرسد خود بقبابی مگسی
خارج از حوصله دسترسم
جای بر گنبد اخضر گیرم
ترك جان در پی جانان گویم
ترس اندر گهر پاکم نیست
گناه عشق و وطن بیمارم
هر که این خواهد در سلك منست

اشك از دیده تر می ریزم
گویم آنرا که نخوانی جائی
از بد خلق نگهدار من است
لطف معبود سر افرازی داد
آخر ای خلق ! همین هستم من!
شیراز ۲۱/۲/۳۱

پای این ملك كهر می ریزم
نیست از قهر كسم پروا نی
در همه كار خدا یار من است
گرچه معشوق، مرا بازی داد
گر بچشما ت شما مستم من

دیر بماندم در این سرای کهن من
تا که منم کرد صحبت دی و بهمن!
ناصر خسرو

سروش

شب شد؛ شب شد، ستاره هابدر آئید
یعنی ای دختران پردگی چرخ؛
کورم و شب تیره است و جنگل تاریک
گرچه گرا نمایه ای سبکتر ای عمر!
عمر گر این بود و گر جوانی این بود
بر رخم ای اشکها! بهر بغلطید
گوهر کسانم! بدامنم بنشینید
ای همه مردم که خصم جان منستید
گر بسم خاک بغض و کینه بریزید
عود بسوزید و چنگ و عود نوازید
من ز هیولای مرگ باک ندارم
خسته شدم خسته وای، وای منا، وای!

رهبر این خسته مرد در بدر آئید
برده دریداشک من، ز پرده در آئید
چشم و چراغ شبان تیره! بر آئید
بر سرم ای روز و شام! تند تر آئید
عمر و جوانی! چو مرغ تیز بر آئید
در دلم ای رنجها! بشور و شر آئید
چون گهرم رفت جای آن گهر آئید
بامان دلخسته از ره دگر آئید
بر سر خاکم بدیدگان تر آئید!
چون اثرم گم کنید بر اثر آئید
باک ندارید اگر شما، بدر آئید
وای شبان سیاه من! بسر آئید

بر اثر آرزو چو دسترسم نیست

راستیا غیر مرگ هم هوسم نیست!

سیر شدم دیهقان ز خوشه و خرمن
ماندم، ماندم، فراز عرصه گردون
زامدن فرودین و رفتن آبات
آنکه بزد آتشم بخرم هستی
اندک اندک کسی بگوشم گوید

«دیر بماندم در این سرای کهن من»
«تا که منم کرد صحبت دی و بهمن»
«سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن»
«سوزد نارش بهر دو عالم خرمن»
«نیست ترا عالم فرودین مسکن»

روشن و تابنده باش تا بروی نیک
 اینکه پی دل روی و از پی دلدار
 « بادل روشن بسوی عالم روشن »
 « آب همکوبی ای رفیق بهاون »
 داد ترا جای آنکه برد همه چیز
 « ایزد دادار داد گستر ذوالمن »
 باش پی آن « که گر زدست برآید
 دست بکاری زنی که غصه سرآید! »

شیراز ۲۱/۳/۱۰



چند شب قبل از عزیمت از شیراز
بر روی جلگه هائی که عزیز بود:
بتنهائی گریستم زار و نیکوست
بیاد دوستان ، تنها گریستن !

وداع

جهان بر مهر شد تاریک و بر من
بغوث پوشید پیکر ماه ارمن
شب از خون کرد چون یقوب دامن
نهان در زیر زنگ آلوده آهن
بتن اسکندر از بولاد ، جوشن
ز که جنبید گله زی نشیمن
زمین ، خز کبود افکند بر تن
پیا شد قیرگون خرگاه چندن (۱)
زانجم ، دست خون آلوده روین (۲)
بدامن ریخت اشک چشم بهمن
اسیر تیره شب شد روز روشن
بدشت آهسته زد چون بوم رهن
شبا هنگان بر آوردند شیون
برون جستاند اخترها ز ممکن (۳)
میان مشک پاشیدند لادن
برون آهسته شد عقب ز روزن
بر خوان یتیمان ماند از زن
که هرگز نگذرد بر هیچ دشمن

ز نو گسترده شام تیره دامن
بدامن ریخت کیسو شاه زنگی
چو یوسف در بن چه ماند خورشید
کژ اغند پرند روز گردید
تو گفתי در ره ظلمات پوشید
ز دور آمد بگوش آوای چوپان
فلک ، بیرسیه انداخت بر دوش
هزاران میخ چادر گشت پیدا
بدامان سیاه شام افشانند
بکوری چشم روین تن تو گفתי
بکین نور از جا جست ظلمت
ببام آهسته شد خفاش چون دزد
خروسان سحر مردند از بیم
نهان گشتند دخترها بباوا
بروی قیر افشانند خوناب
تو یا تیغ زد آرام ، آرام
کمر شمشیر هر قل (۴) جست پروین
شبی بر من گذشت ایدوست امشب

بر افراسیابی خیمه تا صبح
 بهر دشتی کشیدم سرچو آهو
 نمائد از کوی و بر زنها که دانی
 شکایت کردم از آهو بصحرا
 زبانت همراز شد با بیزبانسان
 چو آهو رفت، دامن کش بکھسار
 سیاهی بود و من بودم دگر هیچ
 زدم صد بوسه بر آن شاخه بید
 بیازی تاب میدادیش بر دست
 نهادم گاه چو مهرش بدیده
 پیای آن درخت افتادم از پای
 گهی برداشتم مرغی ناله وای
 برآمد زان یکی از دیده خواب
 زخون دیده خوردم آب گلنار
 بتنهایی گریستم زار و نیکوست
 سیه شد، تار شد، تاریکتر شد
 ترا میخواستم دید آخریت بار
 نگه کردن بر آن سیم بخروار
 خدا این منتهم نهاد بر دوش
 مرا خورشید جستن کار شب شد
 بمن چرخ و فلک دادند بازی
 مرا چون گوی بیرون راند آخر
 پریچهر منا؛ گر هوشمندی

منیزه جوی ماندم همچو بیژن
 بهر کوئی نهادم پا چو پا زن
 که خود ناگفته ماند آن کوی و برزن
 حکایت گفتم از گلبن بگلشن
 دما دم تازه تر شد عهد متقن
 چو ساکن رفت دل خوش کن بمسکن
 من و دشت و درخت سایه افکن
 که میآویخت چون بند فلاخن (۱)
 و زآن میساختی دستاورنجن (۲)
 بسودم که چو زنجیرش بگردن
 پیای بت چسان افتد برهن
 گهی مالید چنگی گوش ارغن
 فرو شد زین یکی بردیده سوزن
 ز قهر و خشم بردم تاب سوسن
 بیاد دوستان تنها گریستن
 بهردم پرده های قیر آگن
 که واجب بود آخر بار دیدن
 نظر کردن بر آن مشک بخرمن
 که دیگر بود کوئی رای ذوالمن
 شب از خورشید زادن شد سترون (۳)
 فلک بازیگراست و چرخ ریمن (۴)
 سیه زلف تو چون خمیده محجن
 بری ناگفته را از گفته ها ظن :

هیون آهنین جنبه ز ماسن (۱)
 ز دل هراکشد چون آهریمن (۲)
 بکو بد کوهرا گاهی چو پازن
 همه گردند چون گوهر بعدن
 دلانشان پاکتر از دامن من
 همه شمشیر باز و خنجر او ژن
 اصیل و نیکرای و نیک دیدن (۳)
 بود بر تنش دیبای ملسون
 فر از قبر روئین تن بشو تن
 پس از پیکار روئین تن تهمتن
 باندوه جهان خاطر میاکن
 هزاران عهد کن صد عهد بشکن
 شیراز ۲۱/۳/۲۸

که فردا چون بجنبه مهر از جای
 مرا بر دوش گیرد، راه در پیش
 پیچد دشت را گاهی چو آهو
 رسم آنجا که دانی ماهرویان
 لبانشان سرخگون تر از لب تو
 ز ابروی کمان و مژه تیز
 گزینم زان میان خورشید روئی
 بتن زانسان سبک پیکر که سنگین
 بخندی زان سپس، گر هیچ خندید
 بگردی شادمان، گر شادمان گشت
 شکسته موی من ! بیکار منشین
 پیا مردانه تا من باز گردم

رفتم و رفتم وز من باقی است
تا ابد نام دختر و پسر
میروم، میروم، ولی اینجاست
اشک معشوق و عشق در پدرم

هنگام مسافرت از شیراز و عزیمت
بطهران گفته شده است .

خدا حافظ

کامشب از هر شبی نژند ترم
آب آتش نشان دو چشم ترم
می نماید که بر سر سفرم
میچسبکد خون دیده از بصرم
آرزوهای ماه سیه پیرم
« تیرو تیغ است بردل و جگرم »
مرغ خسته شکسته پریم
چهره ساییم بترت پیدرم
بر مزار برادران گهرم
بر سر خانه های شاف گذرم
یا نبینند از این سپس دگرم
خشم آسوده شد ز شور و شرم
که رجز خوان شوند پشت سرم
آتش پر فروغ شعله ورم
از جهات در نمیرود اثرم
تا ابد نام دختر و پسر
اشک معشوق و عشق در پدرم
شام تاریک و ناله سحرم
که گذارند خلق سر بسر

میتوان خواند از دو چشم ترم
میزند هر زمان بر آتش دل
این هیاهو که پای ماندن کند
بار پیچیده را چو می بینم
من در این شهر کرده ام در خاک
مژه تیز و ابروی کج او
میروم، میروم، ولی پیدا است
کاروان، کاروان! بمان تا من
بار دیگر بریزم از مژگان
زانکه ترسم دگر نیفتد باز
شاید اینجا دگر نبینمشان
دوستان، دوستان! خدا حافظ
دشمنان را رسید نوبت آن
غافل از آنکه هر کجا باشم
اثر من اگر رود ز جهان
رفتم و رفتم و زمن باقی است
میروم، میروم، ولی اینجاست
خسته کردند و سوختند مرا
چند مانم درون خانه خویش؟

چند پرواکنم ز خانه غیر؟
چندگاهی مرا سفر باید
تا بزوبارهای من پیدا است
رنج غربت مرا نخواهد کاست
همه دانند اینکه من امروز
رفته نام بلند پیشا پیش
دوستان ندیده بسیارند
دختران شکفته بیحدند
اینقدر درغی نباید سوخت
رفتم و گر بره سپردم جان
ور دل خسته ام رسد بمراد
نظر من همیشه سوی شماست
گاهگاهی زبنده یاد کنید
هر کجا هست و هر کجا هستم
کلك من در هوای فر شماست
گر بماندم دوباره آیم باز
و ر بمردم مرا بیخشا مید
هر زمانی که تلخ کام شدید
همتی! تادعای خیر شما
فخر من خود همین که در همه عمر
جز بنفع شما نمی گردد
زینهمه سادگی و گستاخی
می نشیند از اینجهت سخنان
زان سخنها که بیم جان دارد

که شناسند قیمت هنرم!
تا نسایند تیشه و تبرم
ناپدید است ارج بارو برم
که بنیکی بکشوری سمرم
شهره در خاوران چو باخترم
از دل بحر تا لب خزم
که بدیدارشان شتابگرم
که نباشد ز مهرشان حذر
عقل اگر چند نیست، اینقدرم!
یاد آرید عشق جان سپرم
میرسد خود بگوشان خبرم
لاجرم نفکنید از نظرم
که من از بندگان مفتخرم
گر بهشت است، مانده در سقرم!
که بفر شماست عز و فرم
تاچه بازی کند قضا قدرم!
تا که شیرینتان شود ثمرم
پیش خوانید طبع چون شکرم
بتك آید چو خضر راهبرم
نه پی سیم و نه فکر زرم
کلك آتشفشان پرده درم
پیش مخلوق مایه عبرم
بر دل مردمان چو نیشترم
هست هر لحظه بیم از خطررم!

نه گدايم، نه دزد خانه فروش
 زين قبل در پي صلاح شماس
 گرچه خون شد ز تير عشق دلم
 تهمت هيچکس بمن نگرفت
 پيش هر محفلي که کردم روی
 زين سپس نيز هر کجا باشم
 دوستان منا! خدا حافظ

که خود اين هردو نيست در سيرم
 هر شراري که سرزد از جگر
 گرچه خم شد ز بار غم کمر
 تاخت دنبال صبرها ظفرم
 بود بالا تر از کسان مقرر
 نيست فرقي بفرقت و حضورم
 رفتم و برقفا همي نگرم!

۲۱۳۳۰ شیراز

من نه آن بلبل هر جائی عشق انگیزم
که بهر سرخ گلی، عشق بتازد بصرم!

شمع سحر

همه دانند که از گوهر و گل پاک ترم
همه گلپای جهان خارشند اندر نظر
او از آن مست که آلوده بخون بال و پر
خانه آباد که میسوزم و شمع سحر
که همه خرمن گلهاست بخاری نخرم
همه هیچ اند و خود از هیچ نباشد خبر
که بهر سرخ گلی، عشق بتازد بصرم
من نبینم؛ که بیش است هنوز آنقرم
گلبنان وای ببخشید که من کورو کرم
ایندو گیرید از آن گلبن آشوبگرم
پس بجایش بنشینید چو گلبن بی-رم
چکنم؟ شهره چو مجنون بخطای بصرم
تابدانید چرا خون چکد از چشم ترم
تهران ۲۱۱۵/۹

گر بشیدائی و مستی بجهان مشهورم
تا ثنا گوی گلی گشتم و پا بند گلی
من از این شاد که رنگین پرو بالی دارم
شادمانی دل معشوق ز خون خوردن ماست
باغبان! خرمن گل اینهمه برباد مده
دختران چمنت گر همگان گرد آیند
من نه آن بلبل هر جائی عشق انگیزم
گرچه در غیبت مه اختر کان طنازند
بشت پاخورده ز عشق من هر جاست گلی
گر شما هیچ خریدار من و عشق منید
اول از پیش من آن خرمن گل بردارید
همه گویند دلت هر چه از او دید خطاست
مردم! از چشم خطایین حمیدی نگرید

در تهران، در آن روزهایی که می-
خواستم کسی را بجای آنکه جانشین
نداشت بگزینم، با طوفانی مواجه شدم
که این منظمه شب و نموداری
از آن است.

در دامان البرز

واکن گره زمشك سیه، واکن	عشق مرا بگیتی رسوا کن
نه ! شانه زیر بار بلا کم زن	با شانه های خویش مدارا کن
خنجر نه ای ؛ بیلموی او منشین	بر پای خیز و ولوله بر پا کن
دست چدن مپوس، لب من بوس	عرض شکر بلعل شکر خا کن
بار دگر بغارت من برخیز	شهری پر از کرشمه وغوغا کن
وان فتنه را که زادی و پروردی	از او مترس و نام ثریا کن

شد عشق من پیای تو قربانی

این نام هم بهاء تو ارزانی !

ای قامت بلند ! چه بالائی	وی نرگس نژند ! چه شهلائی
مجنون دروغ بود ؛ منم مجنون	لیلا دروغ بود ؛ تو لیلائی
لیلا توئی که میشنوم پنهان	هرشب فشانده لوه لوه لالائی
مجنون منم که زانهمه گوهرها	جزخوت دل ندارم کالائی
بنداستی که گردل از او (۱) گیرم	همسر شوی بشاعر والائی
بنداستم چو کودک من گرید	خواهش کنی بشیریت لالائی

وای منا که اینهمه خوابی بود !

وین نقشا چونقش بر آبی بود !

عمری بکوی عشق بسر کردم	شب را بیاد دوست سحر کردم
با ناله های مرغ شباهنگی	گریدم و نگاه قمر کردم

دامن برنگ خون جگر کردم
بر خاکدان خلق گذر کردم
از هر که زنده بود حذر کردم
با خیرگی حدیث پسر کردم
کردم؛ ولی سرشک هدر کردم
نفریت بخوابگاه پدر کردم!
دیوانه میشدم که سفر کردم

بر زندگی دریدم پیرا هن
گفتند بر مزار کسان بگذر
با هر که مرده بود سخن گفتم
در تیرگی مزار پدر جستم
دیدم؛ ولی گناه از او دیدم
چون دیدم این گنه زکجا سرزد
زان رنجهای که دیدم و می بینم

گفتم مگر سفر برد از یادم

اورا که رخنه کرد به بنیادم!

آشفته بخت ماه و ثریا من!
چون مهر و ماه روشن و پیدامن!
معنای فاش سر سویدا من!
بژمرده و شمیده و شیدا من!
ترك اسیر گشته پیدامن!

هیئات! غرقه گشته دریا من!
بازیچه حوادث ناپیدا
اسرار عشق موی ببودیده
فرسوده و شکسته و دلخسته
از دست ترکتاز سیه چشمان

پس کو؟ دواى سوز تب من کو؟!

فرق میان روز و شب من کو؟!

کو آن تذرو مست سخنگویم؟
کو آنکه گفت گیرد بازویم؟
کو آن شکسته سنبل خوشبویم؟
کو آن شبی که بود به پهلویم؟
کو مشکها که گفت بمشکویم؟
در عالم خیال بزانویم؟
وایا! زمانه بست بگیسویم!
وایا! سپید گشت همه مویم!

کو آن زکف گریخته آهویم؟
کو آنکه گفت بازوی او گیرم؟
کو آن شکفته بشکفته بادام؟
کو آن لبی که بر رخ من خندید؟
کو آن امیدها که بمن میداد؟
کو دختری که زاد و نشاند اورا
وایا! ستاره کشت بمژگانم
وایا! سیاه گشت همه روزم

بر این گنه که دل نکنم از او پندم دهند و گیرند آهویم !
 کس وای! این سخن نشنفت از من یا او من است، یا من خود اویم!
 خود را ز خود چگونه رها سازم؟
 جان را ز تن چگونه جدا سازم؟

نه رای گل، نه پای چمن دارم! به به از این امید که من دارم!
 یعنی نه در غریبی دل شادم نه چون غریب روی وطن دارم!
 نه خوشدلی بکودک افسونکار نه داغوشی بچهره زن دارم!
 در چشم دل هوای ختن روئی بر نوک خامه مشک ختن دارم!
 بر دفتر سیاه و سپید عمر حرف بلا و نقش محن دارم!
 گر هیچکس پیرسد نامم را گویم همان که ورد دهن دارم!
 با این دوروزه عمر که کردستم افسوس مردمان کهن دارم!
 و زهرچه هست و نیست دوا این گیتی چون مرده آرزوی کفن دارم!

پس وای من! بچشم تر من وای!

بر حال مادر و پدر من وای!

تهران ۲۱/۵/۱۰

فروغ دل شادی از انده است

دل شادی از رنج یزار نیست!

شادی و اندوه

چرا عشق از او دست بردار نیست؟
چرا جای من بر سر دار نیست؟
کشیدم، کز این کیفرم عار نیست
بیکار جوانی مرا کار نیست
نماند آن تن که بیمار نیست
بیماری آنکو شبی یار نیست
دو پایی که در بند مسمار نیست
بدین زندگی بار من بار نیست!
بدان شاد، مرده شیوار نیست!
دل شادی از رنج یزار نیست!
گرا نمایه دخت سپندار نیست؟
سپید از سیاهی شب تار نیست؟
دگر زندگی کردن؟ آزار نیست!
میان تن و مرگ دیوار نیست
کز این هردو کون زنده آثار نیست
که آنرا شناسنده دیار نیست
که مرغ فلک را بدان بار نیست
شبه گون تر از آن پرسار نیست
گلستان و گلخان و گلزار نیست

اگر جای منصور بردار نیست
و گره همچو منصور من عاشقم
اگر کیفر عاشقی کشتن است
نه کار جوانی اگر عاشقی است
بمیراد آن دل که در بند نیست
کجا تندرستی شناسد، کجا؟
چه داند که آزاد رفتن خوشی است؟
اگر زندگی سر بسر شادی است
و گریه کسر اندوه و درد و بلاست
فروغ دل شادی از انده است
که گوید که آن کلبن فرو دین
که گوید که آن خرگه بامداد
اگر غم تمام است و انده تمام
و گره شادمانی تمام است و نفز
خود این هردو کون زندگی مردن است
میان غم و شادمانی دری است
بر آن درم را بوالعجب خانه ای است
فروزان تر از آن تن باز نیست
گلستان و گلخان و گلزار هست

سپید و سیاه و سیاه و سپید
 از این سوی شادی، از آن سوی غم
 همه سال خرم تر از پار هست
 نکردد پدیدار هرگز بر آن
 پس آنجا بجز اشک و لبخند نیست
 بفر خار ماند که آن مایه ناز
 بگلزار ماند که چندان سرشک
 به تاتار ماند که چندان شکنج
 بعشاق ماند که آنمایه اشک
 امیدی و بیمی است آمیخته
 پیش موت این خانه بوالهجب
 در آن خانه تاند کسی زیستن
 باهو در آن بیشه تنگ است جای
 سزاوار اشک است و لبخند عشق
 بدان خانه هرگز کسی ره نبرد
 شباهنگ داند که با من کسی
 سخن سنج بیند که از عیش و غم
 چو این شد؛ ز شادی دلم سیر نیست
 بشادی و انده، نهان لذتی است

بدینگونه کاخی بر اسرار نیست
 غم و شادیش خانه اوبار نیست
 همه سال خرم تر از پار نیست
 که لبخند و اشکش پدیدار نیست
 پس آنجا بجز عیش و تیمار نیست
 بچشمان مستان فرخار نیست
 بگلزار از ابر آزار نیست
 بگیسوی ترکان تاتار نیست
 بدامان عشاق خونبار نیست
 چو ترکی فسونگر که دلداریست
 کم از بارگاه سمنار نیست
 که پروانه سان پیش از نار نیست
 پس آن بیشه را گاو پروار نیست
 جز این هردو او را سزاوار نیست
 که چنان شباهنگ بیدار نیست
 در آنجا هم آورد پیکار نیست
 چو من هیچکس بهره بردار نیست
 چو این شد؛ زانده تنم زار نیست
 که جزدرد خور مرد پندار نیست



جهان گرچه بامن ستیزه گر است
 براهم اگر دشمنان چه کنند
 اگر چند گوهر گران قیمت است
 و گر چند بسیار کم مشتری است

ستیز جهان هیچ دشوار نیست
 ره زندگی نغز و هموار نیست
 کهر را فراوان خریدار نیست؛
 کم آن کم، ز بسیار بسیار نیست؛

چو طبعی بهنجار دادم خدای تترسم که کارم بهنجار نیست
 غزل گرنه چون رود کی گفته‌ام چو دیگر کسانم (۱) از آن عار نیست
 چو زو رامتر شد مرا این غزال
 «غزل‌های من رود کی وار نیست» (۲)

۲۱/۵/۱۸ طهران

بیاد شیراز و یاد پاییز قشنگی
که در آن پاییز بهاری شکفته بودا

دشت پر یان

تن موی گشته، بتاب اندر است
بر خساره آفتاب اندر است
که بشکست و بیخش بآب اندر است
دل من بشورو شتاب اندر است
می عشق و مستی شراب اندر است
گلستان بیوی کلاب اندر است
بدان کسله زر ناب اندر است
ز باراف بزیر حباب اندر است
جهان زیر پر غراب اندر است؟!
گهرزا، بدود سحاب اندر است
در آنجا بناز و عتاب اندر است
باوراق زرد کتاب اندر است (۱)
چنینم بقهرو خطاب اندر است
تذرو بچنگ عقاب اندر است
اگر چاره باشد بغواب اندر است
بزندان افراسیاب اندر است! (۲)

۲۱/۵/۱۹ طهران

هنوزم از آن موی پر پیچ و تاب
هنوزم دو دیده بیاد مہی
امید بری دارم از آفت نهال
بدیدار ییدی که آن سرو جست
بدان سبزه هائی که آنگل نشست
چو گل رفت و ویرانه شد گلستان
شتابم بدشتی که از برگ زرد
بدانجا که آن جوی سیمابگون
چه ترسم که از جنبش مهرگان
و یا اشک ریزنده چشم سپهر
مرا هست پیدا که آن گل هنوز
نهان کرده؛ رخسار چون سرخ گل
نه پیدا، نه پنهان، نه روشن، نه تار
که ای صعوه! گفתי رهائی پذیر
ندانسته بودی که بیچاره را
» بایوانها نقش میژت هنوز

(۱) یعنی نقش خیالی او در برگهای خزان دیده میشود (۲) این بیت منسوب
بفردوسی است.

یاد او خسته و بیتابم کرد
مرغ شب آمد و در خوابم کرد
خواب دیدم که در آمد بزم
آنکه پنداشتم او را پدرم...!

خواب شگفت

شام تاریک و شب بوالعجبی
بود پیدا که شبی دیگر بود
دامنم دجله و جیحون میکرد
عشق بر خرمم آذر میزد
کرده جانم ز همه عشق بری
رفته ام تا که نبیند باز
وطن و خانه و یاران همه را
کرده نفرین بزار پدری
در پی زلف پریشان گشته
چشم بر چهر ثریا نی بود
آب بر آتش حرمانم ریخت
مرغ شب آمد و در خوابم کرد
آنکه پنداشتم او را پدرم
کرد فرخنده بدینگونه شبم
چشم تا باز کنی آزادی
بر تن آتش عشق و تب نیست
عشق دیگر بدلت بسپردیم
از خدا سوی تو پیغامبرم!
خیره در چشم شب تار شدم

باز هم دوش مرا بود شبی
گرچه همتای شب محشر بود
یاد شیراز دلم خونت میکرد
سوی او مرغ دلم پر میزد
نیک میدیدم کان رشک پری
نیست اندیشه ای از شیرازم
شسته از اشک چوباران همه را
از غم دخترک حیلله گری
دور از خانه و خویشان گشته
بیکرم جایی و دل جایی بود
اشک غلطید و بدامانم ریخت
یاد او خسته و بیتابم کرد
خواب دیدم که در آمد بزم
بوسه ها داد چو مستان بلبم
گفت بر خیز که دیگر شادی
زین سپس روز تو دیگر شب نیست
سوز عشقی ز دلت بستر دیم
خود میندار ترا من پدرم
رستم و جستم و بیدار شدم

نقش آن گل بیرم نیست دگر
هرچه پیدا است بچهر دگری است
بر سر آتشم این آب چه بود !
نیست پیدا که چه فردا زاید !
۲۱/۵/۲۱ طهران

دیدم آتش بسرم نیست دگر
ماه و پروین و سپهر دگری است
بشگفتم که خود این خواب چه بود !
گرچه بومی خوش از این خواب آید

گردون پدر دورنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
مسعود سعد سلمان

بدشمن بگوئید من غم ندارم
من از هیچکس در جهان کم ندارم
من آن پهلوان مرد روئین تنستم
که پروائی از تیر رستم ندارم

نفخه مسیح

که فخری بخوا و آدم ندارم
بتنهائی خویشتن غم ندارم
ولیکن نیازی ببرهم ندارم
کمی از مسیحای مریم ندارم
که پیش کسی گردنی خم ندارم
ز بگذشته کس را مقدم ندارم
که استادی کس مسلم ندارم
بسی گویم و ژاژ و درهم ندارم
که دانند همتا و همدم ندارم
باندیشه و لفظ ماتم ندارم
شکرهای آلوده باسم ندارم
به یهوده گوئی محرم ندارم
بلندی و پستی دمام ندارم
بتعلیم، دل را معلم ندارم
کسانرا بدیوان خود ضم ندارم
نه طبع ۰۰۰۰ که شبنم ندارم
که جز عشق همراز و محرم ندارم
مسیحای عصرم، ولی دم ندارم؛

من آن آسمانی سروش خدایم
چو مرغ شاهنگ تنها نشینم
بسینه دروخت زخم بسیار دارم
مسیحای مریم شناسد بمعجز
برافراخته گردنم، چون نباشم؟
ز تالی ندارم خبر لیک دانم
سخندان شناسد من آن اوستادم
بسحر سخن راه اعجاز پیویم
بهر سبک و هر بحر و هر شیوه گفتم
همه شاهکار است گفتار هایم
سخن هر چه گفتم همه تفر گفتم
ربیع دل افروز طبع روان را
چو دیگر کسان در میان سخنها
مرا داده بودند علمی خدائی
بکالای دیگر کسان نیست چشم
نه دزد گلم چون ۰۰۰ سبکسر
از آن شعر من خلق را نیک افتد
ز تندم اگر مارها گاهگاهی

طالع فرخنده

نقل از روزنامه خورشید ایران
یکشنبه ۸ شهریور ماه بیست و یک

بطوریکه خوانندگان گرامی مطلع شده اند
درج اشعار غیر سیاسی و تفرل از سبک و سیاق این

روزنامه خارج است و فقط

اشعار و منظومات سیاسی و

اجتماعی و اخلاقی (اعم از

جدی یا فانکاهی) در این جریده

درج می شود، اما این قاعده

در مورد شاعر جوان و هنرمند

ما آقای مهدی حمیدی

شیرازی که همه با اشعار

ایشان آشنا هستند استثنا

پذیر شده. آقای مهدی حمیدی

چند روز قبل جشن عروسی

داشته اند و عروسی ایشان

مسبق سابقه و داستانی است

که برای اهل شیراز که

از آن داستان مطلع میباشند

موضوعی جالب توجه است

و موجب مسرت دوستان

آقای حمیدی گردیده .

مجلس جشن دو شب

قبل در منزل آقای سالار

منعقد گردیده و شاعر توانا

آقای سالار فسی الجلس

منظومه « خنده جام » را

انشاد و قرائت فرموده و

رفقای شیرازی برای دوج

فرستاده اند. بنابراین با

آنکه با سبک و روش روزنامه

وفق نمیداد بیاد این جشن

فرخنده بطور استثنای چاپ رسیده

تاریخ یک جشن
اثر طبع آقای سالار (سالار جنگ)

خنده جام

شاعر شیرین زبان راد مهدی حمیدی
آنکه همچون من دلش بر مهریار آکنده باشد
من یکی از حامدان او شدم الحمد لله
روزگارم هست فرخ ، طالع من فرخنده باشد
جفتجو گردید و بزم دلکشی آراست نیکو
چنگ اندر ناله آمد ، جام اندر خنده باشد
با سعادت بود چون برجیس و شد ناهید جفتش
آنکه بر طایق هلال ابرویش ، مه بنده باشد
سرو باقد بلندش پای در گسل مانده دارد
نرگس از چشمان شوخ سر بر زیر افکنده باشد
یافت عمر خضر بر کام دل آخرا زدها نش
آب حیوان هر که نوشد جاودانی زنده باشد
کلك (سالار) از پی تاریخ این عشرت رقم زد
عیش و ناهید و حمیدی تا ابد پاینده باشد
۵ شهریور ۱۳۲۱ طهران

در پاسخ مراسم روزنامه خورشید ایران
و اشعار زیبای آقای سالار .

سپاس و تشکر

دیده ات روشن ، دلت خوش ، اخترت فرخنده باشد
خاطرت خرم، شبت فرخ ، لبثت پسر خنده باشد
زنده ام کردی بدانت لحن مسیحائی ، نیبری
خاطر من فرخنده کردی ، خاطرت فرخنده باشد
تا که سالاری بود سالار باشی ، مبر باشی
پیش نام « ناصرت » نصرت کمینه بنده باشد
مردمی کردی ، بتاریخی نشاط من زنده ماندی
زنده جاوید باشی ! نام نیکت زنده باشد
روز هر روزی دلت خرم تر از دیروز گردد
سال هر سالی به از بگذشته ها آینده باشد
هم تو ای خورشید ! ای « خورشید ایران » فروزان
اختر سعدی ، کجا اختر چنین تابنده باشد؟!
ماهتابی ، آفتابی ، آفتاب دلفروزی
آتشی ، گر آتش از عشق وطن سوزنده باشد
نام « سالار » و فروغ چهره « خورشید ایران »
از خدا خواهم که تا گیتی بود پاینده باشد
طهران ۲۱/۶/۸

بکام دل خویش یاری گزیدم
که دارد چو یار من امروز یاری؟
فرخی سیستانی

طلوع ناهید

مگو کیستی باز کن در منستم
در باغ بگشا و گل پیشم آور
اگر مزد دیدار گل خواهی از من
بزن آب و شادابتر کن چمن را
بمردی بدین خرمن گل که دارم
بشکر بگوتا چو شکر نرنجد
بخواری مبین همچو بیژن بچاهم
فرشته صفت چون نخدمت چوینم

کنون قصه مه بخورشید گویم
جفای نریا بنا هید گویم

اگر دل ز خرم دیاری گرفتم
کشیدم اگر خیمه بر کوهساران
بدامان البرز اگر سر نهادم
نمودم که مرد شکاری نبودم
نگاری گرفتم چو خرم بهاری
بدستی غم دیرپا کندم از دل

بگوئید؛ چونین بهاری که دارد؟

بدینسان گلی؛ گلمذاری که دارد؟

از این پس بکار کسم نیست کاری
گزینم کناری و بوس و کناری

که نیابد کسی بهتر از عشق کاری
 « که خوش بگذرانند بدو روز گاری »
 بمعنی درست آمد این لفظ باری
 که دارد چو یار من امروز باری ؟
 دمید از پی بهمن و دی بهاری
 که بروی بردر شک هر لاله زاری
 ز خاکستری گرم سوزان شراری
 بدرد غمی خیره شد غمگساری
 مرا داد مستی ز چشم خماری
 چو تاجی است بر تارک شهر یاری
 چو در لجه ای گوهر شاهواری
 چو از چهر مریم فروغ و قاری
 که از سنبل تازه در مرغزاری

چو رویش گلی در بهاری نباشد

چو چشمانش چشم خماری نباشد

فروزنده ای پیکر پر نیانی !
 فروغ دل لاله ارغوانی !
 که دارم بدینسان گلی بوستانی ؟
 که بی تو نبودم شبی شادمانی
 « خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی »
 « خوشابا پر یچهرگان زندگانی »
 که خوانندی از آن شاعر سیستانی :
 دریغ است از او روزگار جوانی
 بنازم دلت را بدین مهر بانی

همه کار ها دیدم و این ندیدم
 دلم جست چون فرخی زادسروی
 « شنیدم که جوینده یابنده باشد
 » بکام دل خویش یاری گزیدم
 رسید از پس قیرگون شام صبحی
 گلی تازه از لاله زاری گرفتم
 دگر باره جست و بتوفید و سرزد
 ز عشق نوی تازه شد خسته جانی
 مرا داد هستی ز لعل بد خشی
 فراز سرش هاله بی گناهی
 بقلب اندرش گوهر عشق پنهان
 ز رخساره اش باکی عشق پیدا
 ز مشک سیاهش پراکنده بوئی

درخشنده ای اختر آسمانی !
 دل انگیزی چهر ناهید چنگی !
 چرا پیشتر زین ندانسته بودم
 همه خلق دیدند و دانند مردم
 از این پس جوانی و عشق توجویم
 بیاد تو این زندگانی گزارم
 ز عشق نخستم نداری ملامت
 « جوانی که پیوسته عاشق نباشد
 بنازم سرت را بدین تیز هوشی

تو دانسته بودی که من گل پرستم
چو از دست بردی نرفتی ز دستم

بهار منا ! عمر جاوید بادت همیشه برخ تاب خورشید بادت
مرا مشتری بودی و سعد بودی فروغ مه و عیش ناهید بادت
دل انگیزی گلبن تازه داری چو گل ، خانه در سایه بید بادت
ز نور خدائی برخ هاله بستی ز جام گلان جام جمشید بادت
همه عمر خواهم که یارم تو باشی
چو جان پر زند در کنارم تو باشی!

شیراز ۲۱/۶/۲۲

ممعجز شناسد دخترش کاین ماه نخشب ساخته!	گر مادر افسونگرش خوانم زجان پیغمبرش

آنکس که با افسونگری
از شکرت لب ساخته
موی تو و روز مرا
تاریک چون شب ساخته!

ماه نخشب

آتش فشاند به بر سری سوزانده کلك و دفتري
گوید که چون صورتگری لب ساخته! لب ساخته!

پرداخته باز یچه ای با خود نمیدانم چه ای
بسپرده دست بچه ای یعنی که غیب ساخته!

عذب آفریده خواب وی تابنده سیم ناب وی
پس در عذاب تاب وی جا نها معذب ساخته!

تاییده چون مه روی او پیچیده چون شب موی او
وز اشك من در کوی او يك چرخ کوکب ساخته!

در نرگس مست تری می کرده چون جادوگری
وانگه پی من ساغری از خون لبالب ساخته!

آتش در او انداخته رخسار او افروخته
بال و پر من سوخته دل مرغ یارب ساخته!

گر مادر افسونگرش معجز شناسد دخترش
خوانم زجان پیغمبرش کاین ماه نخشب ساخته!

پرورده چون گل دختری از برگ گل نازکتری
وز بهر شاعر بستری از آتش تب ساخته!

برچیده از گل خرمی پیچیده در پیراهنی
 وانگاه با سیمین تنی نازی مرکب ساخته!
 بازش نگر، نازش نگر چشمان غمازش نگر
 وان ترك طنازش نگر گز عشق مرکب ساخته!
 کمتر فسونش دلبری کمتر پرستارش پری
 یزدانش اندر دلبری استاد مکتب ساخته!
 تا شد حمیدی یار او شاگرد افسونکار او
 از مستی گلزار او این مشک اشهب ساخته!
 ۲۱/۶/۲۵ شیراز

در پاسخ مقالاتی که در بعضی از روزنامه
های محلی انتشار یافته و در آنها با لطف و
صمیمیت از سکوت و خاموشی گوینده اظهار
تلسف شده بود .

مرغ خزان

که در پر خونین کشیده سرم
بخوت دل آلوده بال و پر
که حیران از آن نقش و آن دفترم
شبی محو در کار صورت تگرم
من آنکس که بودم نیم، دیگرم
از آن خواب، هر دم هراسان ترم
شود بر بدن مو یها نشترم
بلرزد ز فریاد خود پیگرم
نیا ید سخن های خود باورم
تهی ماند از پیکرم بستم
کهر سود کلك کهر پرورم
ز عشقی بدامن دو چشم ترم
ولی ماند در یای پر گوهرم
فزودند شیرینی شکرم
بمان تا که بیند چو خاکستم
شبی هم کند شادمان خاطر
فرو ریزد اکنون ز بام و درم
بچشم ثریا رود خنجرم
پیشم خرامد شبی دلبرم

درست است! مرغ شکسته پر
سرم زیر بال است و جانم خموش
بنقشی نگه کرده از دفتری
شبی خیره در کار صورت شدم
چو دیگر شد آنها که دیدند خلق
ز خواب گران جسته چون کودکی
چو بز دفتر عمر خیره شوم
چو در اشک معشوق بینم درست
شکفت آیدم ز آنهمه ناله ها
هراسا! چه شبها که تا صبحگاه
فسوسا! چه دریای بد گوهری
دریغ! چه بنیاد گوهر که کرد
اگر گوهرانم تبه شد تبه
چونی گرچه در آتشم سوختند
جهانی که چون آتشم دیده است
بمان تا بقول تو آن عطریاس
بمان تا بقول تو آت یاسمن
بمان تا ز ناهید تابنده روی
پس از آنهمه شب نشینی و هجر

پس از آنهمه عشق و افسونگری



قوی نکته دانا، نکودلیرا !
 میندار خاموش اگر نشنوی
 هنوزم دل تا بناك است و پاك
 هنوزم بفرمانت بجنبید قلم
 نزارم به پیکر و لی فریهم
 باندیشه چون آسمانم بلند
 چو مرغ خزانم اگر خامشی است
 مگوئید مرغ خزان می مرا
 مرا تا نباشد ز کس چشم زخم
 به پرده نشستم چنان دختران
 چو چشم جهان دشمن خوبروست

بیاساید این كلك افسونگرم

نکو نکته دانه، قوی شاعرم
 خروشدن طبع بار آورم
 هنوز است از شعر بار و برم
 هنوز است گفتار، فرمانبرم
 چو شمشیر تیزم، ولی لاغرم
 که گوید که از آسمان کمترم؟
 ز غوغای کین وحسدها کرم
 مخوانید مرغ شکسته برم
 خموشی دوائی است از مادرم
 که بود از سخن دختران بیم
 پس پرده بنشسته چون دخترم!
 شیراز ۲۱/۱/۷۷

یاد آوری خاطره های گذشته و راز و نیاز
با کلکی که از جنب و جوش افتاده و
بر روی آن گرد و غبار نشسته است !

در گوش قلم

سیه چشم من؛ چشم تا کرده خواب!
خروس سحر؛ ارغنون ساز عشق!
شبا هنگ؛ خنیا گر عشق من!
شب دیر پا؛ رنج دیرین مگوی
بدامانم ای اشک! دیگر مریز
تربیا! بر این بام چشمک مزین
ولیک ای فروزنده طبع روان!
بجنب ای فسونکار کلک هژیر
بخاموشیم، خنده دشمنان

تو داندت مردم، قلم نیستی
ز عیسای جانبخش کم نیستی

ترا محرم راز شب داشتم
ز اشک تو خونت عنب داشتم
شبا هنگ را در تعب داشتم
سخنها که از او بلب داشتم
نکو ترجمان شغب داشتم
ترا دل بکارادب داشتم
تنت رشک کلک عرب داشتم
چو از عشق دیدی که تب داشتم

چه شبها که تا صبح تب داشتم
تو بودی و من بودم و شام بود
و ز آن آتش تفتنه دیر پای
بلبهار ساندی سپیده دمات
زبان ترا زان شغبها که بود
مرا تنف بتیر بلاد و ختی
دل من سخره اعجمی ساختی
زدی آتشی تفته بر جان عشق

بتلخی گریستم همه شام تلخ
ز گفتار نغز دل انگیز تو
سحر گاه نخل رطب داشتم
عجب داشتند و عجب داشتم

دریغا! چه زودت جهان پیر کرد!

چه زودت ز گوهر کشی سیر کرد!

خوش آنروز کارا که نغزودیا	همه شامها یا ر من بودیا
دمی از تکاپو نیفتاد یا	شبیهی از گریستن نیا سودیا
ز فرسودن من قوی گشتیا	تنم سخت زینرو بفرسودیا
چو از ضعف من تن گران کردیا	قوی گشتن من نفرمودیا
دم خویش در دیده من زدی	سر خود با شکم بیالودیا
بخصم فسونگر پیچید یا	همه خون دشمن بیالودیا
پیش بساها سپر گشتیا	بدی های مردم نبخشودیا
چو روئین تن اندر بر تهمتن	تن خویش با آهن اندودیا
قضا های نادیده، نادید یا	سخنهای بشنفته، نشنودیا
نه بشنید یا پندی از دوستان	نه از دشمنان بیم بنمودیا
کسی را بچیزی بنگر فتیا	سران راسبك زیر پا سودیا
نترسید یا هیچ از کار زار	نزاری و از کار نغزودیا

مرا به! چه فرخنده شبها که بود!

سخنهای تو بر چه لبها که بود!

اگر طبع دریا گهر زاستی	مرا گوهرین کلک، دریاستی
و گر خامه بیجفت و همتا شود	پس این خامه بیجفت و همتاستی
و گر نره شیری خروشد ز شعر	مرا کلک، شیر خروشااستی
و گر زند خوانی گهر زاشود	مرا زند خوان گهر زاستی
و گر دختری مست و رعنا بود	مرا دختری مست و رعناستی
مسیحای جانبخش اگر شعر خواند	قلم در کف من مسیحاستی

وی استاد آن بند بر پاستی	گر آن بند بر پای استاد داشت
ورا طبع ، مسعود عیسا ستهی	و گر طبع مسعود عیسی شود
تو خود شعری؛ ار شعر گویا سستی	ندانم کس ای کلک همتای تو
دگر باره ، لحن نکیساستی	همانا بگوش جهان لحن تو
ز جنبیدنت سحر پیدا سستی	گر از جنبشی سحر پیدا شود
عصائی که دردست موساستی	و گر سامری آیدی بیندی

خدارا ، دگر باره جوشیدنی!

خراشیدنی و خروشیدنی!

چه خسبی چنین زود؟ بیدار باش!	فسونکار کلکا! هشیوار باش
بصبح و صالم گهر بار باش	چو در شام هجرم گهر ریختی
بهنگام روشندلی یار باش	چو در تیره جانی شدی یار من
سپیده دمان نیزهشیار باش	چو با من سحر کرده ای شام را
گران سد و روئینه دیوار باش	پیش من از گفته آتشین

تو ای کلک! شیوا سرود منی

بس از من ز من یاد بود منی!

بیباغ جهان زند خوانم هنوز	جوان باش؛ زیرا جوانم هنوز
من آن کوه آتشفشانم هنوز	اگر تو همان بحر زاینده ای
من آنکس که بودم همانم هنوز	اگر تو همانی که میبوده ای
بجسم سخن، تازه جانم هنوز	اگر پای در بند جانان نیم
ولی هست تاب و توانم هنوز	اگر نیستم زین سپس تاب عشق
بهاران دور از خزانم هنوز	هنوزم نیفتاده چمن بر جبین
شناور بهفت آسمانم هنوز	چو مرغان، ز اندیشه های بلند

بیا تا سخنها ز نو سرکنیم!

دهان جهان، پر ز شکرکنیم!

آغاز، عمر رنج، دراز است
فرجام، عمر رنج، کهن نیست!

فرجام سختیها

چون من بخنده گل بچمن نیست
در بوستان، بهار و سمن نیست
از اشکها عقیق یمن نیست
آهنگ وای، ورد دهن نیست
شادند و کس بشادی من نیست
کو خیره زان سپید ذقن نیست
همتای آن فرشته بدن نیست
کارش سوی مشاطه شدن نیست
چون او بتی بشام و ختن نیست
مرد هوی و حيله و فن نیست
در پیش مرد گوئی زن نیست
لیکن چشیده رنج رسن نیست
جز شر در دهانش سخن نیست
همراز کس بسر و علن نیست
از یاد من بیاد وطن نیست
در خانه ام پدید حزن نیست
اندر کنار، در عدن نیست
زیرا بچرخ نجم پرن نیست
گیتی نهان پیر ز غن نیست

امروز کس بشادی من نیست
خندان ترو شکفته ترا ز من
بر گونه هام لرزان لرزان
دیگر چو مرغ شام هر شب
دیدم بیزم گلها در باغ
زیرا بیایغ هیچ گلی نیست
نازم تنش که یاس دل انگیز
بی هیچ زیوری همه زیباست
طناز و دلفریب و دل آرا
پرورده هوای شیراف
با آنهمه کرشمه که داند
آشوبگر چو آهوی دشتی
فتان و تیز هوش و سخن سنج
پیدا است کان دونه کس پرناز
هجر وطنش هست و لیکن
پا، تا بخانه ام بنهاده است
تا خفته در کنار من از ناز
ناهید من! دونه کس بگشای
بیدار شو! سپیده بر آمد

پیراهن سیاه بتن نیست
بنمایمت که روز محن نیست
گیتی بدین شکوه، ثمن نیست
فرجام، عمر رنج، کهن نیست!
۲۱/۹/۱۰ شیراز

دوشیزه فسو نگر شب را
بر خیز تا ز شادی و مستی
وان عمر را که بیهده بگذشت
آغاز، عمر رنج، دراز است

پایان

کوهر خلقی بدامن نیستم
 کرنکو بینی بخرمن نیستم
 تا بدانندم که دشمن نیستم
 بیخبر از هیچ معدن نیستم
 کهنه کارم، غافل از فن نیستم
 رستم بی خود و جوشن نیستم
 بلبل نادیده گلشن نیستم
 تا ببینی طفل الکن نیستم
 دید مرد پشت کردن نیستم
 تا بدانی پاره آهن نیستم
 کس باستادی معین نیستم
 گفت من مرد تهمتن نیستم
 منت پیران بگردن نیستم
 میشود پیدا ولی من نیستم!
 ۲۱/۹/۱۲ شیراز

خوشه چین هیچ خرمن نیستم
 ارزنی از خوشه های دیگران
 عاریت کردم گهی ازدوستان
 معدن پیشینیان دیدم تمام
 گر کشد کلکم سراز فن کهن
 ور دریدم جوشن روئین تنان
 گشته ام چون بلبلان هر گلشنی
 همزبان پیرها گشتم گهی
 هر کجا رفتم باستقبال کس
 کوفتم با تیغ هر کس بر سرش
 راست خواهی، زاوستان سخن
 پنجه بردم پیش هر روئین تنی
 در جوانی گردنم افراشته است
 تا منم گر این سخن پیدانند

کتاب چہارم

رستاخیز

مدتی این مثنوی تأخیر شد^۱
مهلتی بایست تاخون شیر شد
مولوی

با نسیم صبا

میخواست ز من باد صبادوش پیامی
تا چون گذرد عرصه کند بر لب بامی
گفتم که چکویم بتو؟ ای قاصد محبوب!
جز آنکه بگویم که رسانیش سلامی
گوئی که بر او میگذرد صبحی و شامی
چون مرغ شکیباست که افتاده بدامی
او نیز بتنگ است از اینگونه دوامی
چون تیغ نهاث گشته بتاریک نیامی
اکنون دو بهار است که ناگفته کلامی!
بر سرحد این هردو گرفته است مقامی
آنها که بود رنج قعودی و قیامی!
آنها که نه اندیشه تنگ است و نه نامی!
گر مسخره ای باشد در بند نظامی
نه عیش تمامی است نه اندوه تمامی!
چه در بر شاهی و چه در پیش غلامی!
با قهر بنوشانده بهر خاصی و عامی!
چون تلخ شود کام، چه یک جرعه چه جامی!
آنهاست که نشناخت حلالی و حرامی!
کز وی برسد یا نرسد مرد بکامی!

ور از من دلخسته پیرسد، که نپرسد!
حیرت زده از دام سپید و سیاه عمر
افسوس! هنوزش قفس تن نشکسته است
چون غنچه فرو برده سرخود بگریبان
و ان بلبل خوش لهجه که پیوسته همخواند
هر چند دگرزند گیش نیست نمرده است
زنده است! اگر زنده توان خواند و توان گفت
مرده است! اگر مرده توان گفت و توان خواند
در دیده او کار جهان مسخره آید!
امروز بدین نکته رسیده است که گیتی
روبای فریبده لرزان دروغی است
نوشین عسلی دارد آمیخته با زهر
تلخ است بهر حال همه کام و دهانها
توخرم و خوش باش؛ که گریه هیچ خوشی هست
و نه بر من زندگی آنقدر نیرزد

گر من نه بشادی گذراندم همه عمر
ای آنکه بشادی گذراندیش! کدامی؟

۲۳/۴/۱۲ شیراز

• و بهمین دلیل است که نام این کتاب را که تقریباً پس از یک سال و نیم سکوت و خاموشی
بوجود آمده است «روستاخیز» گذاشته ایم. مهدی حمیدی

بهار عمر

یاد آن بهار نغمه و جوانی و شور عشق
و آن روزها که گل خبر از مهر گان نداشت
آن بامداد تازه که آن نو بهار عمر
اسرار خود زمن سر موئی نهان نداشت
وان خرمن گلی که بجز جای من نبود
بیمی چنین که دارد، از باغبان نداشت
تا بوسمش دو گونه و تا نوشمش دولب
از ناز دلفریب، شکیب و امان نداشت
با صد زبان ز عشق سخن گفت چشم او
آنچشمها که آهوی وحشی از آن نداشت
داند خدا که بود دو چشم فسونگرش
گوینده ای بلیغ، که تنها زبان نداشت
گل می شکفت و چهر روی آهسته می شکفت
با خنده ای که هیچ گلی برده ان نداشت
گفتم بیابان که گلدش هدیه آورد
شرمنده شد که در خور او ارمغان نداشت
خوشا بهار عمر که با عشق او گذشت
ایکا شکی بهار جوانی خزان نداشت !

آیا پرسیده اید...؟!



ای سنبلی که بر سر آن گل شکسته ای !
ای خنده ای که بر لب او نقش بسته ای !
ای رشته های ناز که بر شانه های او
در حلقه او فتاده چنین دسته دسته ای !
ای مژه های کج که ز نا راستی عشق
جان مرا به نشترا ندوه ، خسته ای !
ای چشم ؛ ای دریچه امید و آرزو
کانشب ز اشک هجرمنش روی شسته ای !
ای قلب ؛ ای که پیش خدا روز انتقام
مسئول عهد بسته و عهد گسسته ای !
ای جمع دلبزایی و خوبی و دلبری
کاورا میان گرفته و گردش نشسته ای !
پرسیده اید هیچیک از او شما ، شما ؟
کان عهد بسته را بچه علت شکسته ای !
۲۳/۴۱۲۰ شیراز

خیال او

زیرا که عمر من به از او بارو بر نداشت
در کشوری که ایزد از آن خوبتر نداشت
باغ بهشت بود که نام دیگر نداشت
هرگز پری هم آنهمه سحر و اثر نداشت
روح فرشته بود که خود بال و پر نداشت
زیبائی سبکسریش حد و مرز نداشت
میاندم میدوید و دوزکس هم حذر نداشت
مست نشاط بود و غم رهگذر نداشت
آسیمه سردوید کز آنها خبر نداشت
کز آن دو گونه جز لب من بوسه بر نداشت
داند خدا که یک سر مو در نظر نداشت
او نسبتی بدان بت آشوبگر نداشت
تاب شکایت آن نفس مختصر نداشت
کردم اگر حدیث غمی پاوسر نداشت
رخساره ای که دلبریش را قمر نداشت
آن هر دو جان که طاققت هجرا بقدر نداشت

دیشب خیال او ز سرم دست بر نداشت
دیدم بغواب ز آنچه که دیدم نکوترش
باغ دگر، بساط دگر، سبزه دگر
او در میان باغ روان بود چون پری
دوشیزه بود و گرم طرب بود و گرد گل
چون بچه آهوان سبکخیز دلفریب
میایستاد و میشد و میجست و میگریخت
سرگرم عشق بود و سراپا حدیث عشق
در خاطر من خیال جفا های او گذشت
سوگند خورد و چشم ترش را گواه کرد
و ز آن خیالها که مرا بود در نظر
آن دختری که ننگ وفا بود، او نبود
میخواستیم که نشنوم و شکوه سرکنم
دل در برم طپید و سخن در لبم شکست
اول باشك شستم و بزودم از گناه
زان پس دو تن یکی شد و مرغی شد و پرید

ایکاشکی خروس سحر دوش مرده بود

یا شب نمرده بود و فروغ سحر نداشت!

در بای خون کنم دل گردون ز اشک چشم
وانگه چو قطره خونی در خون شنا کنم

زخمی است بر دلم ...

بر میزند دلم که ز نو دست و پا کنم
همچون کبوتری که برد سوی آشیان
در زیر آن چنار کهن سال بغنوم
با بیدها که بود مرا پرده دار عشق
آنجا که هست هر چه که هست آشنای من
زان ناخدا که گشتی عشقم شکست و رفت
دنبال آن سفینه که عمر مرا ربود
در بای خون کنم دل گردون ز اشک چشم
وین عمر سقلمه را که نیمیار زدم بهیچ
زخمی است بر دلم پس از او تیغ آفتاب

ازدانه چشم پوشم و جان را رها کنم
زی آشیان خویش پروبال واکنم
غوغای هجر سرو خرامان بپا کنم
از جور یار پرده نشین شکوه ها کنم
با یار آشنا گله آشنا کنم
از خون دیده قصه دل با خدا کنم
اشکی بخاک ریزم و دستی هوا کنم
وانگه چو قطره خونی در خون شنا کنم
بر عمر او فزایم و بیشش هبا کنم
کو عمر؟ تاب سو زمش و جان فدا کنم!

۲۳/۷/۷۷ طهران

سوزانده بود آتش اندوه پیکرم
پیوندگر بطبع چو دریا نداشتم!

مرگ جوانی

وز عشق دوست ، جان شکبیا نداشتم
گنجشک لانه دارد و من جا نداشتم
امید وصل ، کمتر از اینها نداشتم
از طعن و بند، وحشت و پروا نداشتم
او بود و پیش او غم دنیا نداشتم
اندیشه ای ز کار مهیا نداشتم
روی نشاط و رای تماشا نداشتم
تا بشکند هر آنچه که زیبا نداشتم
کاف عیب را بجستم و فردا نداشتم
زیرا هوای افسر دارا نداشتم!
از هیچکس امید و تمنا نداشتم
کان عشق دوش داشته‌ام، یا نداشتم؟
کانه روز در پیش ، دل جو یا نداشتم!
یعنی ز عشق و مستی حاشا نداشتم
در نظم و نثر همسر و همتا نداشتم
کز شور فکر ، قدرت انشا نداشتم!
شامی نشد که چامه غرا نداشتم!
تا نشوی که طبع گهر را نداشتم!
چشم جفا زگشت ثریا نداشتم
روزی خبر شدم که سر از پا نداشتم
پیوندگر بطبع چو دریا نداشتم!
هرچند این بلا من تنها نداشتم!

۲۳/۷/۱۶ طهران

یاد آنزمان که جز دل شیدا نداشتم
آشوبساز و خانه بدوش و غزلسرای
اندیشه داشتم ، غم دل داشتم ، ولیک
بس بود از آنچه بود ، امیدوفای دوست
دنیای من ، جوانی من، هست و بود من
چون صبح میدید عیان بود کار من!
جز در بهار چهروی و در نهاد خویش
میداشتم چو آینه عشقش به پیش روی
بس عیب و نقص‌ها که مرا بود روز پیش
داند خدا که پایه زاسکندرم گذشت
جز او! که گر نبود مرا زندگی نبود!
هر صبح بانگاه ز من کرد جستجوی
بس شامها که گریه کنان سوی من دوید
من اشک او ستردم و بوسیدمش دو لب
آنروزها جوانی من بود و جوش عشق
آنقدر گفتنی بدلم بود و خاطر
روزی نشد که پرده زیبا نساختم
بس گوهرها که از مژه‌اش ریختم بشهر
مست نشاط بودم و سرگرم عشق دوست
ناگه جهان دگر شد و کار جهان دگر
سوزانده بود آتش اندوه پیکرم
بر من بلای مرگ جوانی گران گذشت

آیا هنوز هم...؟!

دیدم ترا و چشم بدت دور ، جانیا !
 اول که دیدمت نتوانستم شناخت
 آنروزها که عشق تو میسوخت جان من
 بگذشته با کرشمه ز سرحد کودکی
 میریخت چون بدوش تو آن رشته های ناز
 بودی فرشته ای بلطافت که عقل من
 بشکفته داشتی دورخ تازه چون دو گل
 وان ساق و زانوان چه فسونها که ساختند
 این نکته کس نداند و پیش تو روشن است

☆☆☆

امروز سالها شده زان عهد نازنین
 بگذشته فرودینها زان فرودین عمر
 نشاختم گسرت بنخستین نگاه خویش
 تا گرم شد دلم ز همان آتشین نظر
 خواندم از آن نگاه که کردی، سؤال تو
 قربان آن دو چشم که پرسد ز حال من
 ای آفتاب عمر من ؛ ای ماه نازنین !
 من ، با گلی که جای تو بشکفت خوشدم
 تو نیز اگر چه هیچ نماندی بکام من
 با آنکه روزگار بتاراج حسن تو است

هر چند دلبری و دل آرا هنوز هم

لیکن بگو که با من

آیا... هنوز هم...؟!

۲۳/۷/۲۸ طهران

نازنین

قدم در بهشت برین میگذارم
همه کارها بر زمین میگذارم
در او مستی فرودین میگذارم
بر او جای صد آفرین میگذارم
بیا نگش دم رامتین میگذارم
کز آن داغ بریا سمین میگذارم
به زربفت ابریشمیت میگذارم
کهر های پاک نمین میگذارم
در آن آفت عقل و دین میگذارم
جگر دوزی دلنشین میگذارم
فسون های آهوی چین میگذارم
هویدا ، ضلال مبین میگذارم
صفائی چو ماء معین میگذارم
در آن تادلم خواست، چین میگذارم
کمند بلاد رکمین میگذارم
به پیشش قصار و گزین میگذارم
هنر پیشگان مهین میگذارم
ز عفت، حصاری حصین میگذارم
دل جبرئیل امین میگذارم

چو بر رخس اندیشه زین میگذارم
بروی زمین میکشم آسمانی
بتی می نشانم چو ماهی برابر
رخی تازه میسازم از تابش گل
چو شیرین، مهی مینگارم ز نازی
دو بازوی سیمینه می بخشم او را
تنش از پی عشق و افسون فروشی
بر آن عاجگون گردن فتنه سازش
بدو میسپارم دو چشم سیه دل
بدانسان که میدانم، اندر نگاهش
در آن دیدن و جستن و راه رفتن
در آن سایه افکنده مؤگان مشکین
در آن شکرین خنده روح پرور
بدوشانه می ریزم بار گیسو
وز آن گیسوی تا که رتاب خورده
زدانستی تا بد آنجا که دانم
بتعلیمش اندر هنر های زیبا
پس آنکه بگرد چنین آفتابی
در آن پرنیا نی تن ناز پرور

بهنگام پیری ز نو با بیایش
 ره رفته ، بار دگر می نوردم
 زچشمان او آبورنگ بهاران
 نظر های مستانه کودکی را
 چو روز جوانی شد و گاه مستی
 بانبوه خواهشکرو خواستکاران
 نه در حلقه ای می نشانم نگینش
 بدین واپسین شادی زندگانی
 دم آخرین ، آخرین بو سه هارا
 چوپرزد سوی آسمان مرغ جانم
 و گرماند ازمن چنین نازنینی

قدم در شهور و سنین میگذارم
 دگر باره چین از جبین میگذارم
 بچهر خزان حزین میگذارم
 دراین دیده ژرف بین میگذارم
 بنا را به عقل متین میگذارم
 چو دیوانگان تیغ کین میگذارم
 نه نام کسش بر نگین میگذارم
 بشادی شب و افسین میگذارم
 برخسار سروی چنین میگذارم
 بهشتی بر وی زمین میگذارم
 چو او ، نام او ، نازنین میگذارم
 ۲۳/۸/۲۶ طهران

ترجمه شعرا سکارو ایلد
از صفحه ۱۷۵ فتنه دشتی

مرگ نرگس

نرگس بیمار چون در باغ مرد
باغ بر تن رخت ماتم راست کرد
هر گلی تا برغمش ریزد سرشک
قطره اشکی زجو در خواست کرد

جوی از این ماجرا لرزید و گفت مرگ او بالاترین درد و غم است
در عزایش گریه سرا پا خون شوم بر سر قبرش فرو ریزم کم است
یک زبان گفتند گلها راست است چشم نرگس را گلی دیگر نداشت
با همه گلها که دارد باغبان دختری زانگونه افسونگر نداشت
آزمان کز مایه کی پیدا نبود (✱) تاج زرین برزد و بالا نشست
چون بزیبائی گلی همتا نداشت ماه اسفند آمد و تنها نشست
جوی از حیرت بخود پیچید سخت گفت نرگس؟! او گلی همتا نداشت؟!
چشم او افسونگر و سحر بود؟! باغ چون او دختری زیبا نداشت؟!
گلبنان گفتند: تو، کز جان پاک بوده ای آئینه سیمای او،
ماند در تو خیره بر رخسار خویش صبح تا شب دیده شهلا ی او،
تو، که هر دم چشم افسونکار وی در جمال خویش، بر تو باز بود،
باید از هر کس شناسی نیک تر کان عروس باغ بی انبار بود!
ورنمیدانی که او دلبند کیست (✱) در غمش اندوه و بیتابی چرا؟!
ورنه آگاهی که او فرزند کیست بر مزارش رنج بیخوابی چرا؟!
جوی گفت آهسته کای گلهای من! نیست براو زین سبب غوغای من!
من از آن گریم که اندر چشم او بود پیدا چهره زیبای من!
هر زمان کو در رخ تابان من، خیره میشد تا به بیند تاز خویش،
من در آن آئینه میدیدم به ناز، جلوه خویش و تن طناز خویش!

✱✱✱

تیره بختی بین که آن دریای حسن (✱) کمتر از جو بود و راند از دامنم
قلب چون آئینه پا کم شکست بی خبر کما آئینه حسنش منم!
۲۳/۱۲/۲ طهران

او.....

مژده بن خداد کسی کای فلان !
 خم شده در زیر بلا های چرخ
 عشق نمیریزد و افسوس و ناز
 گشته سپیده دم پیری پدید
 ریخته بر گونه او هر خمی
 زهر دمد جای شکر خند عشق
 همچو تندروی که در افتد بیند
 کس نپذیرد که شبی بوده است
 مانده دل شاعر افسونگری
 ریخته خونابه ز کلکی که نیست
 دل ز بلا های زمانش پسر است
 دست مکافات که دستی قوی است
 نام تو بردند و شنیدم بگوش
 خواندم از آن وای که آهسته گفت
 گفتمش ایندوست ! گر او پیر شد
 گرچه شود صد ره از این پیر تر
 درد دل این شام یکی روشنی است
 محو شود زشتی امروز وی
 عشق که مشاطه دیروز اوست
 در بر من می طبد این دل هنوز
 او نه بجا ماند و ماند بجای

دیدمش و ریخته موهای او
 همچو کمان آخته بالای او
 دیگر از آن نرگس شهای او
 در شب افسو نگر یلدا ی او
 واشده از جعد سمن سای او
 از دو لب لعل شکر خای او
 خون شده در حنجره آوای او
 بر سر هر معرکه غوغای او
 در هوس چهره زیبای او
 کس بسخن سازی همتای او
 پیش تو خالی است اگر جای او
 بر بط غم ساخته از نای او
 ناله پنهان وی از وای او
 عریده های دل در وای او
 نیست جوان عاشق شیدای او
 بینم از او چهره برنای او
 از نفس صبح فرح زای او
 در پس دیروز فریبای او
 جلوه کند در رخ فردای او
 پیش نشانی ز نشات های او
 عشق که چیزی بود الای او

پرندۀ اسیر

یکی مرغ دیدم بدامی اسیر
که مرغی بدانسان فریبا نبود !
بگفتم که این دام صحرا نشین
سزاوار این مرغ صحرا نبود !
گناهش چه بود این بلند آشیان ؟
بجز آنکه سیمرغ و عنقا نبود !
چه ماند بچنگ پلیدان خاک ؟
همائی که اش هیچ همتا نبود !
دریغا ! که این پستی و تیرگی
سزای چنین مرغ والا نبود !
بمن خنده زد مرد صحرا نشین
که ای مرد ! جای دریغا نبود !
جز این چیست در خورد آنکس که او
نشست اندر آنجا که اش جا نبود ؟ !
نه هر جا که دانه است آسایش است
همه آب و نانی گوارا نبود !
کمر از سر بند کرده بودی هوا
چنین خسته و بند بر پا نبود !
چه پرسى گناهش چو بینی بچشم ؟
گناهش همان بس که دانا نبود !
تو نیز ای فریبا ! چنین نیستی ؟ !
همان مرغ صحرا نشین نیستی ؟ !

نغمهٔ اردیبهشت

دروود باد باردی بهشت ماه ، درود
که گاه جنبش ابراست و گاه غرش رود
بنفشه یبنی؟ بیداد میکند ، بیداد!
سپیده دم، که براو میبرد نسیم، درود

بنای مرغ سحر ، نغمه میزند داود
برهنه مانده سر کوهسار سیم اندود
ستاره بسته هوای چمن بشاخهٔ تود
پیود باید خندان ، چنانکه باید بود
بود روا که غبار محن ز چهره زدود
که ساختش دولباز بوسه چون بنفشه کبود
ستود هر که ترا ، آفتاب را بستود
که مست بود و بمستی مرا ز خویش ربود
چنین که هست پریشان ، دلم نمی آسود
پدید گشت که یزدان گناه من بخشود
اگر حدیث تونشید گوش من ، چه شنود؟!
مرا شبی که در آن دیده خفت ، جان فرسود
چه عیش بود در آن ساغری که باده نبود؟
که زیر پید بنی سر پپای دوست نسود
دروود باد بر آت بهره های عمر درود!
بسا شب که مرا مژه ، خون دل پالود
بدوش ریخته آن گیسوان عنبر سود
ستاره بانگ همی زد که چشم فتنه غنود
به پرنیان شدنم ، دل اشاره میفرمود

باشک چشمه درون ، رقص میکند خورشید
شکفته گشته لب نوبهار مشک اندای
گهر فشانده دم صبحدم بگیسوی بید
چو گشت گیتی خرم ، چنانکه باید گشت
سر شک ابر چو از برگ گل زدود غبار
پیش گلبن باید کنون رخی چون گل
ترا ستایم ، ای آفتاب صبح بها ر !
مرا ز نرگس مست تو شادی است و خوشی
نبودی از بسر دوش بار مشک ترا
از آن زمان که ترا آسمان بمن بخشید
هوای روی تو گر جان من نداشت چه داشت؟
مرادمی که در او عشق نیست شادی نیست
چه سود بود در آن زندگی که عشق نداشت؟
نه سود برد ز هستی ، نه بهره یافت ز عمر
چه بهره ها که من از عمر خویش یافته ام
بسا شب که مرا دیده از نشاط نخت
چو روز میشد؟ زی من دوان همی آمد
چو شب ز نیمه میرفت و میشد اندر خواب
پشانه هاش چو می سود پرنیان سپید

کنون ز کشی آن سرو بن سخن چه کنم (۱) ز عمر رفته ، سخن ساختن ندارد سود
 بآتش که فرو مرده ، جان نباید داد پیاپی آنکه خطا رفته ، سر نباید سود
 ز درد حرمان هیچم فغان نباید کرد که ره نمود بدین ره ، کسیکه راه نمود
 بخاطرم سخنی برگذشت و میگویم اگر حکیم بر نچد و گر شود خشنود
 دروغ گفت که گفت آنکسیکه کاشت بخورد بسی بکشت و نخورد و بسا نکشته درود!



گشاده گیسوی من! ناز را کمر بر بند از آنکه دست صبا گیسوان پید گشود
 بچشم مست زمانی مرا ز من بستان که هر که دل بوفا داد ، باد میبمود
 حدیث آنهمه غمها مرا بیر از یاد ز داستان غم ما ، غم جهان نفزود
 چو کوردیده نبیند چرا بسوزم شمع؟ (۲) چو عمر دیر نباید ، چرا بمرم زود؟
 طهران ۲۴/۲/۳

حدیث عمر

حدیث عمر مرا کس نخواند و کس نشناخت
 من آن گزیده مارم که روزگار مرا
 گزیده مار شنیدی که خویشتن بفروخت
 اگر بکوه زدم تکیه، همچو موم گداخت
 خراب کرد جهان، هرچه را که ساخت خیال
 چه بود حاصل عمر کسی که شب همه شب
 شبی چو غنچه اگر دل بیاد دوست شکفت
 همیشه دیدم اردیبهشت آمد و رفت
 دلم ز روز و شب تند رو جز این نشناخت
 ز سی گذشت مرا عمر و، این گذشتن عمر
 پس آن نوید که پایان شبی خوش است کجاست؟
 ز عمر سیرم و از مرگ هم رمیده دلم
 ز دیده ای که چنین تنگ یافت دشت فراخ

که داستان مرا کس ندید و کس نشنید
 بزهر حرمان آزد و بر غم خندید
 که پادزهر خرد، سیم داد و زهر خرید؟
 و گر ببر گدای ساختم، چو تیغ برید!
 زهم گسست قضا، هرچه را که دیده تنید!
 برید و چون سحر از کوه زد بریده درید؟
 سحر چو شاخه برکنده غنچه ای لرزید!
 ولی چه کرد؟ بهاری ربود و برگی چید!
 که شام رفت و سحر آمد و سپیده دمید!
 بتازیانه مرگم زند ز موی سپید!
 مرا که عمر بیابان رسید و شب نرسید!
 کجاست آنکه ز یغوله عالمی نرمید؟
 بحرتم که در آن تنگنا چه خواهد دید؟

دل غافل !

بخدا نیست گران با همه غمها دل من!
زین وفائی که سرشتند در آب و گل من!
حاصل هستی من گرچه جز اندوه نبود
شادمانم که دلی شاد شد از حاصل من!
گرچه معشوق مرا قاتل من داند خلق
هست، اگر هست مرازندگی، از قاتل من!
با همه غفلت اگر عقل جهان جمع شود
نخرم گر بفروشی بدل غافل من !
۲۴/۲/۲۸ طهران

گنجشکها.....

گنجشکها که فتنه و غوغا می کنند
 من ، ظهر خسته آمده و در هوای خواب
 فرصت نمیدهند که سر بر زمین نهم
 از پشت جام شیشه ، لب حوض و روی بام
 زان جستن و دویدن و پرشستن و شنا
 چندان ببعجز و عشق زهم میکشند ناز
 چندان بناز بر پرهم میکشند روی
 جان مرا ز جذبۀ آن عشق لایزال
 يك لمحہ میکشندم از این زندگی برون
 شیرینی گذشته به آینده می زنند
 در چشمهای خسته من صحن خانه را
 با فکر من بجستن گمگشته میبرند
 پر میزنند از زبر محوگشته ها
 و آنجا که پر بسوزد از بال و پر زدن
 و آن نغمه های پاک تر از شعرو عشق را
 با غمزه میبرندم تا زیر آسمان
 وز قبرهای خاطره های عزیز عمر
 هر جا مزار لحظه عشقی و الفتی است
 هر جا گلی زدست من افتاده روی خاک

خواب مرا بشعبیده یغما می کنند
 آنها ز خواب خسته و دعوا می کنند
 هر دم هزار شعبیده بر پا می کنند
 جاث مرا اسیر تماشا می کنند
 از خواب، دیدگان مرا وا می کنند
 کز ناز، رخنه در دل خارا می کنند
 تا عشق خویش در دل هم جا می کنند
 فارغ ز جور مردم دنیا می کنند
 با من سفر بعالم بالا می کنند
 وین لحظه های تلخ گوارا می کنند
 صحن بهشت و صحنه رؤیا می کنند
 او را که در من است هویدا می کنند
 و آن کشته های پنهان ، پیدا می کنند
 همراه من ترانه و آوا می کنند
 خورشید من ، بسر سویدا می کنند
 همسایه ام بیام ثریا می کنند
 این خاطر بلا زده ، شیدا می کنند
 آنجا درنگ بیش ، بعمدا می کنند
 هر گفته گو که هست همانجا می کنند

عمدا بروی هر چمنی جای پای اوست
 هر جا که او نشسته و خوانده است شعر من
 با حیلۀ میکشند مرا تا کنار بحر
 چون سایه ها بلند شد و ظهر جان سپرد
 وین رهرو پریده ناکرده خواب را
 من خسته ، تا از آن سفر بیکران رسم
 وز من بریشخندی اسرار این سفر
 من دیده میگشایم و آن اشکهای نغز
 در گوش من ، زمین و زمان جفت و همصدا
 در پیش دیدگانم اشباح پرهراس
 می بینم آنکه مرد منم ؛ ورنه مهر و ماه
 خون میخورم که از پی من نیز عشوه ها
 غوغای من گذشته و گنجشکها هنوز
 خرم زیاد خاطر ایشان که ساعتی

میایستند و حل معما می کنند
 در وصف هم چکامۀ شیوا می کنند
 دیوانه ام ز جنبش دریا می کنند
 پر میزنند و بیم ز تن ها می کنند
 در زیر ابریکه و تنها می کنند
 مردم ، بساط عصر مهیا می کنند
 بی آنکه بشنوند تمنا می کنند
 در پیش مردمانم ، رسوا می کنند
 اوصاف عشق آدم و حوا می کنند
 یاد از شکوه قیصر و کسرا می کنند
 رقص کهن پیرده دیسا می کنند
 بر خاک من چو شاهد زعنا می کنند
 هنگام ظهر ، فتنه و غوغا می کنند
 عیش مرا بدیسم و مهنا می کنند؛

طهران ۲۴/۴/۱۳

گشته جهان آینه روی وی
چون ورقی کنده ز دیوان من!

دشمنان من !

کوش بده ! کوش بدرمان من
زخمه کج رفته ز فرمان من
چنگ مزن برجگر و جان من
منشات او را بردامان من
راست زدی تیر بچشمان من !
شعله کشیدی بشیستان من !
آتش سودا ز گریبات من !
باد مده آتش پنهان من !
وای براین جان سخندان من !
دخترک موی پریشان من ؛
نازفرو ریخت به بستان من
سرخ گل من ؛ گل خندان من ؛
سوده شد از خشمی دندان من !
بود به پنهانی مهمان من
بی خبراز حاجب و دربان من !
نغمه او ، راز بیابان من !
در پی شوراندن طغیان من ؛
خواند بمعشوق ز دستان من !
چون ورقی کنده ز دیوان من !

بشنو ، ای مطرب ! فرمان من
باز نسنجیده مرا خسته کرد
گفتمت ای جان من ! از او مکوی
خون من از دامن من پاک کن !
باز خطا رفتی و نازک زدی
زینهمه افسوس رخ او ساختی
رحم نکردی و فشانندی بچرخ
گر نتوانی هنر خویش کشت
وای بر این زخمه معشوق ساز
چون تو مراسوخت همی بیدبن
صبح ، که از باد صبا شانه زد
نیزچنین کرد سپیده دمان
خنده این دیدم و دندانات او
نیمه شبان مرغ شباهنگ نیز
آمد و آورد مرا قصه ها
ریخت بروی من ، آرام و نرم
بلبل ، زینها همه کمتر نبود
زانکه سپیده دم ، دستان خویش
گشته جهان آینه روی وی

هر که سخن گوید، گوید از او تا بکند از جا ، بنیان من !
 پس بمن اینها همگان دشمنند وای براین يك تن لرزان من !

گفتمت ای ماه! پس از او متاب بر سر من ، بر سر ایوان من !
 عمر مرا شادی دشمن مساز خسته مکن خاطر یاران من !
 مرگا ! نیمه شبی از دو درآی باز کن این دیده حیران من !
 رحم نکردی و بماندی مرا تا غم من گشت دو چندان من !

گیتی پتیاره آرام و سرد

نرم بخندید بطوفان من !

تهران ۲۴/۴/۱۶

ای شوهر او!

ایکه از دلبرمن شیر خورد دختر تو! بهزای تو نشیند بشك دلبر تو!
 ناجوانمرد تری از تو ندیدم همه عمر در شکستم ز تو واصل تو و گوهر تو!
 کوس رسوائی تو گوش فلک را کرساخت ای فلک مرتبه! فریاد ز گوش کر تو!
 رخنه در پیکر البرز کند گفته من وین عجب تر که نلرزید از آن پیکر تو!
 زانکه يك قطره خون در درك و شریان تو نیست که نه در خون پدر بودونه در مادر تو!
 سزد امروز که یارانت سرت را بزنند تا بزیر اینهمه يك عمر نماند سر تو!
 همه دانند که تو حاصل آن آب و گلی که چنین سهو و خطا هانماید بر تو!
 بخدائی که فسو نها بدم عیسی داد رازها هست میان من و افسونگر تو!
 نامه ها دارم از این زن که اگر بگشائی با همه بیخردی، خار دمد بستر تو!
 قصه ها دارم از این شوخ که گر گوش کنی زهر گردد بمذاق تو، لب شکر تو!
 گر شبی آن بر سیمین بزبان آید و نطق ای بساخون که دمد از رخ سیمین بر تو!
 راز این سوسن بشکفته زمین پرس، که من ده زبان سوسنم از عشوه سیمینر تو!
 ناز چون مرغ هما میکنی و حق داری باور خلق چنین است و چنین باور تو!
 زین قبل مرغ همائی که از آن خرمن ناز استخوانی است که و امانده بزیر پر تو!
 ورنه میدانم و میدانی و میدانند شهر کاین می کهنه نه تنهاست می ساغر تو!
 مادر دختر تو؛ این گل افسونگر باغ صبح معشوقه من بود و سحر همسر تو!!

بارها

از من پرسیده اند

که حالت چگونه است با آن بری؟	زمن بارها خلق پرسیده اند
فروشد اگر ناز، نازش خری؟	بدیدار او هیچ داری نیاز؟
بافسون فروشی و افسونگری؟!	دلت می رباید هنوز آن دو چشم
بردگرت را نام، نامش بری؟	شوی در رخس خیره باردگر؟
چه می بگذرد چون بر او بگذری؟	چه می بینی از او چومی بگذرد



نه باوی قرین است و نزوی عری	خردمند و داننده داند که جان
چنان چون نگینی در انگشتی	هم اندردل است و هم ازدل جدا
عزیز است و بستان است زی گوهری	یکی گوهر تن بسر کین زده است
که اش هم برانی و هم پروری!	چنان چون یکی کودک ناخلف
گرش بینی از دیده مادری؟!	چه می بینی از دختری نابکار
که تنگ است و آنرا تنائی بری!	بماند بانگشت شیشم از آن
هم از دوریش دل زشادی بری	هم از بودنش آتشی درد دل است
نمانم اگر مرده اش بشمری!	گرش زنده خوانی بسوزد تنم
خردکنک مانند در این داوری!	یک لحظه هم مرگ و هم زندگیت
بآئین دانشور و دفتری	ندانم که او را چه بایست خواند
که خواهی که آنرا بیادآوری!	یکی داستان گدا زنده است
بلرزی و خواهی در آن بنگری!	یکی زخم هول است کز بیم آن



و گر خوانیم دل گروگان او
 بیای است چشمم چو باغ بهشت
 مرا هست در خانه ماهی تمام
 تذروی اگر مرد، اندوه نیست
 بنازم بنهید خورشید روی
 زمستان اگر رفت، آمد بهار
 بدیدار او محو شد هر چه بود
 نماند نشان از ثریا بچرخ

ترا دل نخواند مگر مفتری
 بکشی و نیکی و خوش منظری
 که این آفتاب است و او مشتری
 بجایش خرامید کبکی دری
 که مه را نباشد بدو همسری
 چو بیرون رود دیو، آید پری
 از آن عشو ساز و سیمین بری
 چو پیدا شود خسرو خاوری!

طهران ۲۴/۴/۲۵

آخرین پایان

لیکن بیای آن همه عمرم حرام شد!	بایان گرفت کار و کتابم تمام شد
چون شمع شعله هازدو اینک تمام شد!	آن رازها که درد دل من بود و چشم او
با خدعه‌های او سخن خاص و عام شد!	عشقی که ویژه دل من بود و خاص من
کلمکی هلال یک‌شبه ماه صیام شد	از نور چهره‌ای چومه چارده شبه
نخلی برست و حامل شهید مدام شد	زان خون دل که ریخت ز شمشیر ابروئی
بس شامها که هم‌نفسم مرغ شام شد	بس روزها که در نظرم تیره شد چو شب
بس روزها که لحظه نامستدام شد	بس لحظه‌ها که بر من چون روزها گذشت
در خون نشست و خون دل من کلام شد	شش سال روز آمد و شب رفت و چشم من
در دست روزگار کتابی بنام شد	وین حاصلی که ماند سپردم بروزگار
زیرا که هر چه بود همینجا تمام شد	دیگر کسی چنین سخنی نشنود ز من

این چند روزه را بخموشی بسر برم
و در حرف دیگری است بملک دگر برم!

محمدی حمیدی

۲۴/۵/۲۱ طهران

بایان کتاب چهارم

و

پایان کتاب



یادداشتهای لازم و ضروری

از ابتدای کتاب دوم «انتقام» ناچار شدیم برای ارتباط داستان و روشن شدن مطالب و کمک فکر خوانندگان یادداشتهای بسیار مختصر و بسیار جامعی که لازم و ضروری مینمود در بالای بعضی از اشعار و منظومه ها بنویسیم و چون از این حیث در باره اشعار کتاب اول «عشق» غفلت و سامحه شده بود یادداشتهای لازم و ضروری مربوط بآن کتاب هر چه جامع تر و مختصر تر باز در صفحه و عنوان شعر در اینجا بطبع رسید .
اینک یادداشتهای :

صفحه	عنوان شعر	یادداشت
۴	برای نامزدم	صبحی، که شب آن مراسم نامزدی بر- گزار شده بود این اشعار را گفته پریشان جلد از شکوفه ها نوشته برای نامزد خود که عازم مسافرت به تهران بود فرستادم .
۵	کله معشوق	کسانیکه در این روز ، در آن دیرستان بوده اند آنچه را که در این قصیده ذکر شده است با چشم دیده اند و من هنگامیکه آنها را شنیدم این چکاه را بعنوان پوزش و تسلیت ساخته منتشر کردم .
۱۰	پاسخ ونوس	بمن گفتند که بر روی شنبا ، در زیر آفتاب جانبخش زمستان، در کنار باغچه ای دراز کشیده ، اشک در چشمانش حلقه زده و این غزل سعدی را زمزمه میکند ؛ تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی!
۱۲	معلم بمن میگوید پریشانی	معلم بمن میگوید پریشانی ! دیگته فرانسه من امروز شانزده غلط داشت! رفت بمن میگوید تو مجنونی . چکنم ؟ مقصر کیست ؟ م . ش

یادداشت	عنوان شعر	صفحه
استخراج از يك مکتوب : چهار ماه دیگر با دل خویش بچنگ . اگر محبت ما برای هم مشقتی داشته باشد در عوض عمرش کوتاه خواهد بود چون از شیراز خواهم رفت و شاید سعادت داشته باشی که مرا برای همیشه نبینی البته پس از اینکه فرسنگها از تو دور شدم و دیگر سال بسال یکدیگر را ندیدیم میتوانیم از چنگ این عشق جنون آور بگیریم باور کن تنها آرزویم این است که تو خوشبخت باشی . سعادت تو و نازد ترا همیشه بر خوشی خود ترجیح خواهم داد من نازد تو را که دختری عقیف و نجیب است دوست میدارم و نمیخواهم او از من رنجیده شود زیرا چیزی را که بخود نمی پسندم بدیگری روا نمیدارم تو نمیدانی ناکامی چه لذتی دارد من متقدم عشق باید با ناکامی توأم باشد والا از مقام شامخ خود تنزل خواهد کرد . (برای اثبات مدعای خود بشما توصیه میکنم قسمت کشف ادبی لیلی و مجنون را که حجازی در آینه نوشته بخوانید) خدا کند تو پیشنهاد مرا بپذیری . من مهری را دوست میدارم و دلم نمیخواهد که نعمتی را که نصیب او بوده است یقضا کنم خدا نگهدار تو و سعادت تو باشد دوستدار حقیقی تو خودم م . ش	آهنگ مسافرت او	۱۵

صفحه	عنوان شعر	یادداشت
۱۷	کله	استخراج از يك مکتوب خواندن اشعار شما که تحت عنوان «آهنگ مسافرت او» گفته شده بود چقدر اشک ریختم !! که خود را لایق نمیدانم من جداً پشما میگویم کافران را پس نخواهم داد ولی قول میدهم آنرا بکسی نشان ندهم و فردا جواب مفصل را برایتان می نویسم . سعادتمخواه و دوستدار حقیقی تو خودم ۰۲ ش
۱۸	بر روی يك برگ از شکوفه ها	این قصیده را بر پشت يك چلد از شکوفه ها نوشته برای او فرستادم .
۲۱	برای کسیکه از یاد می رود .	برای نامزدم
۲۴	نعمه فروردین	از دفتر خاطرات خودم : ... تصمیم من بر این است که اول فروردین که نامزدم از طهران مراجعت میکند درد خود را صمیمانه با وی در میان گذاشته از شراره عشقی که بیخ و کم آگه است آگاه ترش ساخته، از لطف و مهربانی او انتظار داشته باشم که بخاطر عشق از همسری بمن صرف نظر کند و چون دختر مهربانی است بموافقت و پخشایش او امید فراوان دارم ۱۷ و ۱۸ ر ۱۸ مبدی حمیدی

صفحه	عنوان شعر	یادداشت
۳۴	بمن رحم کرد	از دفتر خاطرات خودم : امروز برای من پیام فرستاد که گریه ها و سوزها و ناله های او بخاطر دوستی و عشق با من نبوده بلکه میخواسته است که بمن رحم کرده باشد ! ۱۴۲۹ مهدی حمیدی
۳۶	هدهد سلیمان	از دفتر خاطرات خودم : این نیز پیام دیگری است که پیغام سابق او را تکذیب میکند ! آیا کدامیک باور کردنی است ؟ ! خدا یا ! این دختران را چگونه آفریده ای ؟ ! ۱۵۲۹ مهدی حمیدی
۵۴	بازیچه شیطان	از دفتر خاطرات خودم امروز بمن گفت که این دختر ، پنهان از من میخواهد نامزد دیگری بشود !! کدام حیوان شکار شیر را میریاید و آیا این مرد بدبخت کیست که این جرأت را بخود داده است ؟ ! و آیا این دختر دلباز پس از آنهمه غوغا و رسوایی چنین جنایتی را مرتکب خواهد شد ؟ ! خدا یا پناه بتو میبریم ! ... ۲۴۹۱ مهدی حمیدی

از یاد رفت!

ناشر
کانون معرفت



تهران اول خیابان لاله زار

گوینده

دکتر مهدی حمیدی

قیمت ۲۵ ریال

حق طبع محفوظ

چاپخانه نهضت

فهرست اشعار

صفحه	عنوان
۲۷۹ - ۳	۱ - بامداد خیال انگیز
۲۸۱ - ۵	۲ - آینه
۲۸۳ - ۷	۳ - دوقطره
۲۸۶ - ۱۰	۴ - برای دخترم نازنین
۲۸۹ - ۱۳	۵ - مرغ رنجور
۲۹۱ - ۱۵	۶ - تفسیر يك نامه
۲۹۶ - ۲۰	۷ - نیمه شب
۲۹۷ - ۲۱	۸ - دیوانگی
۲۹۸ - ۲۲	۹ - استاد من
۲۹۹ - ۲۳	۱۰ - سراب
۳۰۰ - ۲۴	۱۱ - از یادرفته
۳۰۲ - ۲۶	۱۲ - هنوز
۳۰۳ - ۲۷	۱۳ - آن شبها و این روزها
۳۰۶ - ۳۰	۱۴ - طور موسی
۳۰۸ - ۳۲	۱۵ - آواز مرگ
۳۰۹ - ۳۳	۱۶ - نگاهی بدنیاال
۳۱۰ - ۳۴	۱۷ - خون سیاوش
۳۱۳ - ۳۷	۱۸ - هذیان
۳۱۷ - ۴۱	۱۹ - نگاه دردناکی بآسمان
۳۱۸ - ۴۲	۲۰ - قلب فرسوده
۳۱۹ - ۴۳	۲۱ - طبع خاموش

فهرست تفریظ و انتقادها

صفحه	نویسنده	عنوان
۴۷ — ۳۲۳	عباس اقبال	۱ اشک معشوق
۴۹ — ۳۲۵	سعید نفیسی	۲ اشک معشوق
۵۰ — ۳۲۶	عبدالرحمن فرامرزی	۳ کعبه
۵۱ — ۳۲۷	روزنامه سروش	۴ باده عشق
۵۴ — ۳۳۰	جواد تربتی	۵ بزرگترین نقاد
۵۵ — ۳۳۱	نصرت‌الله امینی	۶ زندگانی شاعر
۵۹ — ۳۳۵	صفاری	۷ سالهای سیاه
۶۱ — ۳۳۷	مصطفی مقربی	۸ سالهای سیاه
۶۴ — ۳۴۰	صفاری	۹ جهان عشق
۶۷ — ۳۴۳	کاظم پزشکی	۱۰ عشق جاوید
۶۹ — ۳۴۵	محمد علی عظیمی	۱۱ ندای شاعر
۷۲ — ۳۴۸	تراب بصیری	۱۲ بشاعر بلند آواز
۷۶ — ۳۵۲	محمد علی اسلامی	۱۳ یادبود جوانی
۸۱ — ۳۵۷	روزنامه بهارایران	۱۴ شاهکار عشق
۸۳ — ۳۵۹	محمد جواد تربتی	۱۵ طبع فیاض
۸۴ — ۳۶۰	روزنامه عصر آزادی	۱۶ درخصوص آخرین چکامه
۸۷ — ۳۶۳	روزنامه بهارایران	۱۷ سالهای سیاه
۹۰ — ۳۵۶	روزنامه استخر	۱۸ پادی از حمیدی
۹۲ — ۳۶۸	مهندس فروغ	۱۹ درمغان مهندس فروغ
۹۴ — ۳۷۰	روزنامه عصر آزادی	۲۰ بشاعر خشمگین
۹۷ — ۳۷۳	روزنامه خورشیدایران	۲۱ قصیده آتشین
۹۸ — ۳۷۴	مصطفی مقربی	۲۲ اشک معشوق
		یا عشق منظوم
۱۰۵ — ۳۸۱	محمد علی اسلامی	۲۳ صحنی بر عشق منظوم

اغلاط زیر را تصحیح کنید :

صفحه	سطر	غلط	درست
۱۸	۱۸	مترسی	هیترسی
۳۶	۱۴	رسی	پرسی
۴۶	۱۴	بگذاری	بگذازی
۴۴	۹	رای	وای

تذکر

کسانی که اشک معشوق را داشته
 باشند میتوانند این کتاب را که با همان
 اطمینان تهیه شده دنبال آن گذشته صحافی
 کنند . شماره های ته صفحات بهمین
 منظور تنظیم شده .

از یاد در رفتن!

کتاب پنجم از اشک معشوق

ناشر

کانون معرفت



گونیده

دکتر مهدی حمیدی

چاپخانه نهضت

بسمه تعالی

بامداد خیال انگیز!



شب برگان رقص کنان آمدند صبح بروی پر ایشان دمید
تیرگی شام به آهستگی زیر پر و بال سحر آرمید
جنبید از جای نسیمی به ناز گیسوی پید از وزشی تاب خورد
مهر دمید از بر که ناشتا آنچه که واماند ز مهتاب خورد
چهره افسونگر زیبای ماه زرد شد و ، زردی کمرنگ شد
خاموش، آهسته در آن دوردست ناله جانسکاه شباهنگ شد
جوجه بنالید و کبوتر پرید بال زنان روی بصحرا گذاشت
یاد من آورد که آن مرغ نیز رفت و مرا اینجاست گذاشت !
چشم من اندر افق بیکران بس شبح نفز و دلاویز دید
مبهم و تاریک و در آمیخته صبح بهار و شب پائیز دید
دید در آنجا ؛ که دمد آفتاب کشمکش زندگی و مرگ ها
گرم شکفته شدن و ریختن باغچه ها ، گلها ، گلبرگ ها

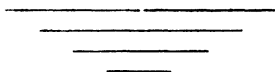
دوش ؛ همین دیشب کز چشم من عشق شبیخون زده خوابی سترد ،

هیچکسی دید چه گلها دمید ؟ ! هیچکسی دید چه گلها فسر د ؟ !

آنکه بشب خفت و سحر بر نخاست و آنکه سحر آمد و دیشب نبود ،

شام ، بر این هر دو نکه کرد و رفت صبح ، نه گرید و نه شادی نمود !

تهران ۲۴/۷/۲۶



آینه



آینه خوار گشت بچشم هر آینه
آینه گویدم که جوانی گذشت و رفت
تا این زمان حکایت آینده می نمود
دیگر بروی آینه دیدن مرا چه کار ؟
آینه را کسی نگردد کز بهار عمر
آینه را کسی نگردد کز فریب عشق
من در میان آینه بینم خزان مرگ
آنکس که خون دیده در آینه بشگردد
یاد آنکه مینمود ز عکس خیال دوست
مرد خرد کسی که بآینه دل نیست
دارد جهان پیاد که روزی نهفته بود

زیرا که دیدم آنچه نباید در آینه
افسوس بر گذشته و نفرین بر آینه
اکنون ز رفتن است سخن گستر آینه
کاید بچشم تیز تر از خنجر آینه
در پیش اوست گلبن بار آور آینه
در چشم اوست نقشی از آن دختر آینه
در دیده دل است مرا نشتر آینه
خونین چرا کند دل سیمین بر آینه
در جان دیده دختر افسونگر آینه
زاندم که باز ماند ز اسکن در آینه
در جان خویش نقش رخ شکر آینه



ای آینه چه دیدی از گردش زمان
زینسان که میکنی بر من قصه های مرگ
اورانسان مده که شکنجی در آن رخست
کیسوی او اگر شده چون موی من سپید

کاینکونه ای ز گشت زمان دیگر آینه
بشو سخن ، مکن بر آن دلبر آینه
بر پا مکن خدا را ، شور و شر آینه
رنگی بزنی که مشکین گردد در آینه

چینی اگر بچهره او گشته آشکار
 او را زوال زیب و فر او برخ میار
 دانی که جان او ست چو آئینه زودرنج
 يك عمر پیش مردم چشمش بسحروناز
 اکنون بدو چگونه نمائی خزان حسن ؟
 گر عیب خویش خواهد و قول وفادهد
 دردست او شکستن آئینه هیچ نیست
 پنهانش کن از آن رخ جانپور آئینه
 زیرا که داشت از او زیب و فر آئینه
 رنجد ز حرفی از گل نازک تر آئینه
 از گونه چید و چشم گل و بهر آئینه
 ای شوخ چشم آئینه ، بدگوهر آئینه
 باور مدار از او ، خوش باور آئینه
 از من شنو که بودم باتا سر آئینه !

۲۳/۸/۲۴ تهران



دو قطره

~~~~~

دوشینه بردو قطره اشکم جگر بسوخت  
کاهسته از دو گوشه چشم من اوفتاد  
زیرا در آن دو قطره دودریای خون دل  
جوشید و آتشی شد و بر دامن اوفتاد  
اول بر آن دو قطره دم زندگسی دمید  
یعنی که عکس آن دورخ روشن اوفتاد  
زان پس از آن دو قطره بر آمد بهار عمر  
در اشک ، نقش لاله و نسترون اوفتاد  
نرگس گشود چشم میان بنفشه ها  
بر شرمها گذار فسون و فن اوفتاد  
افراق و ناروت همه جا سربهم گذاشت  
انبوه سایه بر گل و بر گلشن اوفتاد  
خورشید از خلال درختان بسایه ها  
چون شعله های آتش از روزن اوفتاد  
برگ چنار ، باد سحر را بهانه کرد  
گل را چو دست عاشق برگردن اوفتاد  
جوی از کنار سبزه غزلخوان گذشت و رفت  
وز طول راه بر رخ اوشکن اوفتاد  
نر مک ، نسیم صبح بلرزاند موی بید  
لرزید در و در دهن لادن اوفتاد

با لطف و ناز پردۀ زرین آفتاب  
 از روی برگ گل بسر سوسن افتاد  
 ناگه در این میانه درخشید چشم او  
 چون آتشی که ناگه در خرمن افتاد  
 وز آت نگاه در نظرم سوخت هرچه بود  
 جز او ؛ که خود بیایم با شیون افتاد  
 پیچید گیسوانش بر کتف و گردنش  
 مانند بندها که در آن پا زن افتاد  
 فریاد کرد و ناله بر آورد و گریه کرد  
 چون دشمنی که بسته بر دشمن افتاد  
 گفت ای نهاده عمر و جوانی بیای من !  
 رحمی ، که شاخه گل در گلخن افتاد  
 آن نوبهار را که تو دیدی خزان رسید  
 وان چشم پر فروغ ز تابیدن افتاد  
 از هر طرف که مینگرم وز آتش است  
 کز آه تو شراره بر این مسکن افتاد  
 وز آنچه بود دست مکافات ماند و من  
 یعنی پری بدامن اهریمن افتاد  
 بینی از این خزان که دمد جای آن بهار  
 شور و شرارها به دل آهن افتاد  
 امروز من بین و گناهان من ببخش  
 فردا که ره پیار که ذو المن افتاد  
 این گفت و سیل اشک ز دامان او گذشت  
 بر جان من شراره بنیان کن افتاد  
 دیدم کنون که مرگ جوانیش در رسید  
 بالابه در بزم بت سیمین تن افتاد

یاد آمدم به زال که چون تهمتین بمرد  
 پوزش کینان بخاک بر بهمن اوفتاد  
 میخواستم که لب بگشایم بشکوه ها  
 چشمم سباه گشت و لب از گفتن اوفتاد  
 تا آمدم بخویش ، دگر قطره ها نبود  
 آن قطره ها که دوش زچشم من اوفتاد!

تهران ۲۴۸۲۵



## برای دختر—رم

### نازنین

داد دیشب بمن خدای جهان . د ختری کاروش داشته ام  
خواهم از نازها چوبی بدلش نام او «نازنین» گذاشته ام  
وز بی نظم سال خورشیدیش کلک سحر آفرین گماشته ام  
یعنی این پنج بیت را اینجا صبح کز خواب سرفراشته ام  
چار بعد از هزار و سیصد و بیست دوپس از نیم دی نکاشته ام

تهران ۲۴/۱۰/۱۷

نازنین



دیده‌ای اسبی که کوید بالکد مغز سواری ؟  
 من سوام ، کوید آخر مغز من اسب خیالم  
 روز ناخرسندی و شب ناخوشی ، آنهم بعمری ؟  
 و ه که من روئین تنم ، من آهnm ، من پورزالم !  
 ای شب تاریک جانفرسای غم ! از من چه خواهی ؟  
 این چه شادی شد ترا کز من نماندی جز مثالم ؟!  
 ماه من ! جان مرا ، عمر مرا ، تاراج کردی  
 دست بردار از سرم ، زین بیش کمتر کن هلالم !  
 با چنین روز و شبی داند خدا کز عمر سیرم  
 نه اسیر هستیم ، نه در پی مال و منالیم  
 تا نکردد دشمنم خرسند و یارم خسته خاطر  
 گویمش « الحمد لله » گر کسی پرسد ز حالم  
 ورنه میدانم که بایی میکشم تا پرگشائی  
 ای خدا ! این مرغ رنجور قفس را در گشائی !

۲۴۱۱ ر ۲ تهران

در جواب سابقه روزنامه امید که هزارریال  
جایزه داشت.  
دوره سوم - سال چهارم شماره ۱۴۰ - صفحه ۱۴

## سعادت در داشتن فرزندان لایق است

زن جوانی هستم که دورهٔ پراحلام و رویاهای شیرین دوفیزگی را پشت سر گذاشته‌ام. خوابها و خیالات پر شور و شغاف آن روزها بازندگی کنونی من مسلماً مغایرت دارد آنچه از آرمانهای بی پایان من لباس حقیقت پوشیده داشتن شوهری مهربان و دو کودک دلبنده است. بطور کلی من خیلی زود؛ یعنی از آن روزیکه خود را شناختم مادر بودم. قبل از آنکه شوهر اختیار کنم فرزندان خیالی خود را بعد پرستش دوست میداشتم و بارها بر جبین لورانی ایشان بوسه عاقلانه داده‌ام. هرگز آنقدر که دربارهٔ آنان آتشیلات شیرین داشتم بهمسر آینده خود نیندیشیدم. یاد دارم آن روزها که دل در برم از داشتن دو فرزند خیالی می‌تپید مکرر آرزو میکردم که بتوانم کودکان خود را بیک زبان خارجی آشنا کنم. هم‌اکنون دختر چهار ساله من بکمک و پشتکار پدرش انگلیسی را شیرین صحبت میکند. تا اینجا خوشبختانه ناکام نبوده‌ام؛ ولی تا این دل هوسناک درسینهٔ آدمی میزند رشته امید و آرزو دراز است! آنقدر سر بهوا دنبال همای سعادت میدویم تا نادانسته پایمان در گردال غور فرورود و از تلاش و کوشش بازماییم. اگر آن روزها در آسمان خیال من قیافه دو کودک معصوم چون

دو دختر تابناک میدرخشید امروز آسمان آمال مرا دو جوان نیرومند، دو شخصیت برجسته چون دو ماه تمام روشنی میبخشند و دل آرزو مند من فقط بامید روزی است که دو شخصیت بزرگ بهجمله تقدیم کنم و این دو قمع فروزان روشنی بخش گاشانه تاریک پیری من شوند. اگر روزی جامعه مرا به نام پرافتخار مادر نابغه شناخت خود را مساعدترین فرد جهان خواهد دانست و اگر هم خاک غور چشمان منتظر مرا پر کرده باشد قطعا استخوانهای پوسیده من از هفت خواهند لرزید.

بانو: م. ا. آبادی

### تقدیر

#### یک نامه

میدهد امید من امشب ز امید بیامی  
میرسد از ماه من امشب بتقریبی سلامی  
نوبهاری میبرد از غنچه پرموده نامی  
بر لبی میآورد رویای شیرینی کلامی  
بر بلی دور در پنهان میخواند سرودی  
میدهد دزدانه لیلانی بمنجونی درودی!



می‌فروزد آتشی سوزان چو خورشید تموزی  
مینوازد نغمه‌ای ، عاشق کشتی ، دلدادۀ سوزی  
می‌کند یاد شبی ، فرخ شبی ، گیتی فروزی  
نام‌روزی میبرد ، روزی عجب ، تابنده روزی  
حلقه بر در میزند یعنی که ای دیوار بشنو

مست آنروزم هنوز ای عاشق هشیار بشنو !

من زنی هستم جوان ، عمری به پشت سر نهاده  
پشت سردوشیزه‌ای سرمست و افسونگر نهاده  
گرد آفت افسونگری شبهای شور و شر نهاده  
لیلی دیگر شده ، افسانۀ دیگر نهاده

رفتم و در پشت سر عشق چو دریائی نهادم

در هوای شاعری احلام و رؤیائی نهادم !

دختر مریم ! اگر باغ گلی خار منستی  
گر مسیح مریمی بند منی ، دار منستی  
دشمن جان من و عمر من و یار منستی  
این عجب ماه من و شاه من و مار منستی

خود ندانستم چرا هم دوستی ، هم دشمن من

هم سلیمان منی ای شوخ ، هم اهریمن من !

یاد آنشب میکنی کز عاشقی‌ها پر گرفتگی  
عهد و پیمان وفا از من بچشم تر گرفتگی  
وانت نخستین کودک شوخ مرا دختر گرفتگی  
نام آت مه را که می‌آید از آن اختر گرفتگی

> پیش از این مادر شدن مادر شدم > یعنی زشامی

کز تریائی بدامن داشتی ماه تمام می !

یاد باد آنشب که نام از دختر آینده گفتی  
 سر بسوی آسمانها کردی و با خنده گفتی  
 گر بیادت هست نام کوکبی تابنده گفتی  
 خود تریا گفتی و خوش گفتی و زینده گفتی  
 نام او دانم بیاد من «تریا» کرده بودی ؟  
 نام او گرداند ؛ زیرا فتنه برپا کرده بودی !

نام روزی میبری کز عشق میسوزی سرم را  
 سخت میسوزی و دامن میزنی خاکسترم را  
 باز میآری بجوش این خامه افسونگرم را  
 می نشانی بر سر زانو به پیشم دخترم را  
 تا بیاد آرم که آن آهوی صحرایی تو بودی  
 آن بت افسونگر سرمست هر جایی تو بودی !

نیک میدانم مرا از زندگانی سیر کردی  
 خسته کردی ، سوختی ، درهم شکستی ، پیر کردی  
 زلف افشاندی و بر پای دلم زنجیر کردی  
 ناز کردی زان سپس ؛ زیرا شکار شیر کردی

گرچه کشتی آید آنروزی که بر خاکم بگری  
 همچو مجنون از وفا بر تربت پاکم بگری !  
 هیچکس چون من نمیداند چه زیبا میگذشتی  
 جان بلب میآمدی بیننده را تا میگذشتی  
 بر زمین میرفتی و بر روی دلها میگذشتی  
 در میان آفرینها میشدی ، ها میگذشتی ! (۱)

میچمیدی ، میرمیدی ، مست و شیدا میرسیدی  
 همچو آهویی که در شهری ز صحرایمیرسیدی !

---

(۱) ها میگذشتی ! . یعنی یش از آن دلفریب میگذشتی که قلم بتواند بیان کند  
 کلمه « ها » به معنی اعجاب و هفتگی در محاورات مصطلح است چنانکه خواهیم :  
 « میدودها ! » یعنی عجب میدود ! چه تند میدود !

دین من ، دنیای من ، ای آنکه همراه امامی !  
 ماه تابان منی ؛ یعنی که در آغوش شامی  
 نه من از این زندگی درشادیم ، نه تو بیکامی  
 آسمان داند که تو بر هر کسی جز من حرامی  
 همسری جز با منت کار حرامی بود و کردی  
 دل ز من بر کنندت سودای خاوی بود و کردی !  
 راز خود از من مکن پنهان ، تو کی همراه شوئی ؟  
 کی بفکر جفت و پیوندی ، کجا دریاد اوئی ؟  
 من چو از روی چو گلزار تو خرسندم بیوئی  
 هر کجا باشی همینجائی ، بمن در گفتگوئی !  
 دوری و نزدیک تر از رشته نای منی نو  
 حاصل عمر منی ؛ یعنی که معنای منی تو !  
 در میان سبزه ها چون در دل شب می دمیدی  
 از میان سبزه گفتی ماه نخشب می دمیدی  
 در دل تاریک شب چون روح ازلب می دمیدی  
 ماه میگفتی که از لبخند ، کو کب می دمیدی  
 گفته ای بر کام دل درهای کیتی باز بودم  
 از چه متترسی ؟ بگو با شاعری دمساز بودم !  
 بازم آوردی بیاد آن فتنه ساز یها که کردی  
 با همه افسونگری آن دلنواز یها که کردی  
 در میان دلنوازی ترکتاز یها که کردی  
 خود تو میدانی که با این دل چه باز یها که کردی  
 پشت سر کوئی نهان دارم شب و رو یا و شوری  
 پشت سر آری - ولی در پیش داری خاک گوری !

در بر آئینه رو تا روی در آئینه بینی  
از خزاں باغ رنگ و بوی در آئینه بینی  
مرگ را در خرمن کیسوی در آئینه بینی  
آنچه از من نشنوی از موی در آئینه بینی

زانپس گوئی: خوش است این می اگر ساقی بماند  
می اگر ماند، کسی کاو می دهد باقی بماند !

گر چه از بزم جهان سیر از تماشائی نباشد  
مرگ در پیش است و خود از مرگ حاشائی نباشد  
چون نو گرزین پس بگیتی شوخ شهلائی نباشد  
یا چو من روی زمین سرمست شیدائی نباشد

عنقریب آید شبی کز ما نشان باقی نماند  
شیشه درهم افتد و می ریزد و ساقی نماند !

تهران ۲۴/۱۲/۲



# { نیمه شب }

«وای!» - نالید شباهنگ از دور آمد آن وایش آهسته مرا  
 چه در این: وای، نهان بود، میرس کنند از جای دل خسته مرا !  
 گوش دادم که صدا باز آید شومی ناله سگها نگذاشت  
 گاری خردی از این پشت گذشت غرش چرخ هوا را برداشت  
 هر سگی بود بفریاد آمد هر خروسی باذان گفتن خاست  
 ناگهان کودک همسایه گریست پر صدا گشت فضا از چپ و راست  
 ساعتی از دور آمد بخروش ناله زنک بر اینها ضم شد  
 هر چه غوغای جهان گشت فزون بانگ دلخواسته من کم شد !  
 من به لالائی مرغی خرسند بانکها سخت به من تاخته اند  
 تا بگوشم نرسد ناله عشق همه کوئی که بهم ساخته اند !



«وای!» - از حنجره مرغک شب باز بر روی سکوتی لغزید  
 آمد آهسته مرا خورد بگوش با نسیمی که از آن سوی وزید  
 مست بد عربده ای کرد غریو باز هم سگ ها فریاد زدند  
 تیرگی روی خروسان افتاد بال بر هم زده و داد زدند  
 باد، بیدار شد از خواب گران خشمگین کوفت بهم درها را  
 شاخه ها سخت بخود لرزیدند تند بردند بهم سر ها را  
 وای بیدار دلی گشت نهان باز در همه بوالعجبی  
 ییکمان محو شود ناله هجر در دل عربده نیم شبی !

۲۵ ر ۱۲۶ تهران

## دیوانگی!

---

دیوانگی است دل بره دیده داشتن  
 با دختران ماهرخ دلفریب مست  
 جان دادن است- در دهن ماهیان سیم  
 این قصه خوانده بودم و دیدم بچشم نیز  
 با این همه دل از همه چیز جهان گذشت  
 تخم وفا بمزرعه سینه کاشتن  
 پیمانه نوش کردن و پیمان نکاشتن  
 جان را بنام بوسه شیرین گذاشتن (۱)  
 عمری بلای دل به محبت گماشتن  
 جز عاشقی نمودن، جز دوست داشتن!

۲۵ ر ۲۵ تهران

---

( ۱ ) ماهی سیم لفرزنده تر و فرارتر از همه ماهیهاست

## استاد من!

خلق گویندم که ای گوینده مرد اینهمه در از کجا اندوختی ؟  
 اینهمه پیراهن نغز پرند از کجا برجاست معنی دوختی ؟  
 نا شکفته نوبهار زندگی این سخن ها از چه کس آموختی ؟  
 والله ای مردم که تا آموختم

همچو شمعی پای تا سر سوختم !

ای بسا شاما که مرغ شب نشین خفت و ، آمد ناله یا رب مرا !  
 ای بسا روزا که کو کبهای چرخ مرد و ، دامن بود پر کو کب مرا !  
 وی بسا تبار نالان را که تب کم شدو ، افزود سوز تب مرا !  
 وین سخنها هست چون صبح آشکار زین دم صبح نهان در شب مرا ! (۲)

ایک شکر ریخت از لب زان شبم

کان بتك بنهاد لبها بر لبم !

گرچه استاد فراوان دیده ام نیست یکتن در سخن استاد من  
 گرچه از هر يك شنیدم نکته ها رفت یکسر نکته ها از یاد من  
 هیچکس در خانه دل جا نکرد تا دمش بر خیزد از فریاد من  
 غیر از اویم نکته ای دریاد نیست  
 پس مرا الای او استاد نیست !

۲۵۲۶۶ تهران

( ۱ ) پیش از آنکه بن جوانی برسی

( ۲ ) کنایه از آشکار شدن موی سپید است

## سراب!

بدانمایه خشنودم از عمر خویش  
 برقصید چون ذره در آفتاب  
 گران گشت و تنقه شد و تابناك  
 ز برقی كه يك لحظه تایید و مرد  
 ز چشمیكه يك لحظه گوهر فشاند  
 بیک چشم بر همز دن تاج او  
 همی سایه افكند و گسترده شاخ  
 بیالم بدین كلك جادو فریب  
 سخن ها چو گوهر بگوشی كشید  
 كهر ز اش خوانم كه دیدم بچشم  
 نكرداندم از آتش عشق روی  
 بسا شب كه از مستی دیر پای  
 بسا بامداد كه بیش از خروس  
 بدنبال او پسرده های سیاه  
 اگر نا هویدا شد از پیش من  
 چو آبی كه در گل فرورفت و باز

كه عشقم شبی در دلی جا گرفت  
 وز او روشنی ها بینما گرفت  
 در افكندم از پای و خود پا گرفت  
 شرر هاز دریا به دریا گرفت  
 نهالی برون جست و بالا گرفت  
 بخر گناه ماه و ثریا گرفت  
 مرا تن در آن سایه مأوا گرفت  
 كه خواب از نكاری فریبا گرفت  
 ز چشمی از آن پس كهرها گرفت  
 كهرها از آن چشم شهلا گرفت  
 ندانسته دامن من تا گرفت  
 دلم آهوئی گشت و صحرا گرفت  
 بزد بال و بانك اغشا گرفت  
 چه بسیار كز دیدنیها گرفت  
 بهر گوشه راهم هویدا گرفت  
 دمید از گل ورنك حمرا گرفت

از او شادی و رنج من كم نبود

كه هم بود در پیش من هم نبود!

تهران ۲۵/۳/۱۸



## از یادرفته!

خدر کن ز چشم من ای دیو زاد      که بازت دهم خانه بر باد من  
چو بینی مرا ، نرم نجوا مکن      که بردارم از سینه فریاد من  
بنخرا م پیشم ، بیسادم میا      که بردم بصد رنجت از یاد من

شب و روز بر من چه رسوا گذشت  
مرا کشت هر لحظه ای تا گذشت!

خدا را ! اگر آفتابی متاب      و گر ماهتابی هویدا مشو  
در این تیرگیها که عمر مراست      چو برق فروزنده پیدا مشو  
دل من چو دریای توفنده ای است      بخود رحم کن پیش دریا مشو

و گر نه به موجی میانست کشم  
چنان اژدری در دهانت کشم!

ترسم که این بار کون و مکان      براه تو سد سکندر کشند  
و یا آسمان و زمین همچو دیو      به پیکار من تیغها بر کشند  
و یا دشمن و دوست از ابلهی      به پیشم زهرسوی لشکر کشند

چو بر عمر بیمایه پاسیم نیست  
تو دانی ز چیزی هراسیم نیست!

گرت آرزوی است کاندر جهان      بمرگ جوانان جوانی کنی ،  
دوروزی در این گیرگون سنگلاخ      بشرمندی زندگانی کنی ،  
بکالای زیبائی ای زدی      ترسی و بازار گانی کنی ،

بر این آتش مرده دامن مزن  
چو برقی بر این خشک خرمن مزن!

ز عشقی بدانجا رسیدم کنون      که هر جا که جای تو شد جام نیست  
 گدازنده تر دوزخی در جهان      ز دیدار آن نغز بالام نیست  
 از آن لحظه کز مرگت آرد پیام      از آن لحظه ام بهتر ایام نیست (۱)

بمیری ، از آن خوشتر آید بسی  
 که میانی و مانی بر نا کسی !

۳۵۵ ر ۲۵ شیراز




---

( ۱ ) در این قافیه عمدتاً تاسع شده .

« مصنف »

## هنوز....!

آنکه این چشم سیه داد ترا تا بفریبی  
 بیگمان نیک خبر داشت که دایها بفریبی  
 و آنکه افشا ند بر آن شانه سر زلف دو تارا  
 تاب برد از دل من تاش بدان تا بفریبی  
 دل که سراز تو بیچند بچه کار آیدم آندل؟  
 دل بیای تو نهم تا ببری ، تا بفریبی  
 خسته کوی توام یا بزنی ، یا بنوازی  
 بسته موی توام یا بکشی ، یا بفریبی  
 شهر آشوب منا، گرچه کنون شهره شهری  
 شهره شهری از آن کاین دل شیدا بفریبی  
 ناز در پیش من آوردی و ناز تو خریدم  
 ناز کن جوی سبک مایه! که دریا بفریبی  
 رسی از من که شدم پیرو هنوزت بفریبم؟  
 ها هنوزم بگذاری و دلم ها ، بفریبی!

۲۷ مرداد ۲۵۰۵ شیراز

## آن شبها و این روزها

ترسم آخر واجب آید زیند و عصیان گشتنش  
 یعنی افتد خون من چون دست او بر گردنش  
 دست او گفتم ، که نه او باد نه دو دست او  
 مرده آن شوئی که بشناسند او را از زنش  
 تف بر این دیوان که بفروشد یوسف را بهیچ  
 تیره روز آن مه که از گرگین بنالد بیژنش  
 هر که او را دید با او در نهان نالید و گفت  
 حیف از این گوهر که در چنگ آورد اهریمنش  
 خوانده ای هرگز خری را در خزا دکن کنند ؟  
 من خری دیدم که بر تن بود خز ادکنش !  
 گر بنام شوهرش خوانند ، شناسند کیست  
 در پی نام آورند از این قبل نام منش !  
 پیش چشم شوهرش خوانند نام من بر او  
 از ره سهو و خطا هم دوستش ، هم دشمنش !  
 این دو نام از آسمان پیوند جاویدان گرفت  
 مشکل آید بر زبانها غیر از اینسان گشتنش  
 بارها پرسد ز مردم کاین کنیزک زاده کیست  
 تا بخواند شاعری خورشید و ماه روشنش ؟  
 والله از دانستنی کاین دیو دل محبوب اوست  
 ماه اگر بودی نبستم هاله ای پیرامنش

گفتمش ای مفتخور دامن تو شناسیش کیست  
 منش بشناسم که پروردم بخونها خرمش  
 منش بشناسم که گریانیدم از عشقش مدام  
 نرم کردم چون حریرش آندل چون آهش  
 منش بشناسم که تنها دیدمش با خود بدشت  
 چون گوزن دست آموزی برون از مکمش  
 عهد ها بستیم آنشب ، یاد آنشب ها بخیر  
 عهدهایی خوش که دشوار آمدی بشکستش  
 ماه بود و آسمان ، خاموشی و صحرای واو  
 کرده عشق من زطوفات حوادث اینمش  
 مست و بی پروا نسیمی ناگه از صحرا رسید  
 برد از زانو فراتر اندکی پیراهنش  
 ماه در آن زانوان یکدم چو درآئینه تافت  
 دو مه تابنده شد خاموش زیر دامنش  
 دسته ای از موی او لغزید بر رخسار او  
 سنبل بشکفته ای بگرفت گرد از لادش  
 چهره درهم کرد از نازی پیرخاش نسیم  
 ناز را بنگر! که نطق از وصف آید الکنش  
 اینهمه افسونگری جز مادر او کس نژاد  
 من نکو دامن ، که میدیدم ز سر تا پا فتنش  
 بچه آمو دیده ای آنکه که صیادی رسد ؟  
 گر ندیدی غافلی از رفتنش ، از دیدنش  
 من بدین عاشق کشیها جان بدو کردم تار  
 او بقتل من کمر بست از دو چشم وهزش  
 گر جهانی را بسن چون چشم سوزن تنگ کرد  
 شکر الله ، تنگ شد گیتی چو چشم سوزنش

این سخن داند خیال ما و نور مهر و ماه  
 این سه بازیگر که میتسابد مدام از روزنش  
 من بجای او گزین کردم از او بالا تری  
 او بجای من که بگزیند که سنجید بامنش؟!  
 دختر-ری دارم کنون چون بامداد نو بهار  
 دوست میدارم بجان چون آفتاب بهمنش  
 هشت ماهه دختری در چشم من ماه تمام  
 کز میان جامه چون خورشید می تابد تنش  
 خرمن مشک و گل آرد بیش من هر صبحگاه  
 چون بر خسارش بریزد زلف شکن شکنش  
 هر سحر با خنده ای سر بر کشد از خواب ناز  
 و زمین خنده خیزد بوی مشک و سوسنش  
 لب چو برگفتن گشاید رنجم از خاطر برد  
 بر کنار از رنج دارد کردگار ذوالمنش!  
 ۱۴۰۶-۲۵ شیراز

## طور موسی

گرمرا درپیش این نابخردان جائی نباشد  
 آفتاب تنسد را از ابر پروائی نباشد  
 من میان خانه دلها نشستم ، آسمانها !  
 کوکه برروی زمینم یکوجب جائی نباشد  
 چرخ بامن نامدارا گشت ودلها شد مدارا  
 دلبری باشد ، دلی باشد ، مدارائی نباشد  
 بیدلانرا اگر بدلها نقش من ناخوش نماید  
 مجمع دیوانگان هم جای دانائی نباشد  
 جویباران را خروش آنجا بلند آید که آنجا  
 غرش توفنده طبع چو دریائی نباشد  
 سامری را سحر و افسون آنقدر زبید ، که پنهان  
 در میان کوه طوری جای موسائی نباشد  
 كلك میدانند که گراز دست من بر خاك افتد  
 خلق را بر نقش او رای تماشا سائی نباشد  
 صفحه تاریخ میدانند که چون كلك تر من  
 در جهان نقاش افسونكار شیدائی نباشد  
 تادلی باشد بگیتی ، من بگیتی جاودانم  
 و رجهان بیدل شود ، بهتر که دنیائی نباشد  
 نام من تا آنزمان ماند که زیبائی بماند  
 و آنزمان میرد که روی خاك زیبائی نباشد

تاجه‌بان بر باشد از چشم گوزن و گونه گل  
 نقش آنانرا بدین آئینه همتانی نباشد  
 من گلی پرورده‌ام از خون که از گشت زمانش  
 رنج گرمائی نیاید، بیم سرمائی نباشد  
 دفتر شعر مرا هر کس که بگشاید نبندد  
 خود مگر آنکس که او را چشم بینائی نباشد  
 داند آنکس نیک و بد داند که تا عشق است و هجران  
 عاشقانرا جز در آنجا سود و سودائی نباشد  
 ای بسا اشکا که بروی و بختم چون ابر بهمن  
 تا چو اوشه‌لای مست و مست شهلائی نباشد  
 وی بسا ماها که گفتش اشکر یزان آفرینها  
 آفرین‌هائی کز آن به آفرین‌هائی نباشد  
 از کجا کز این سپس تاراج این باغ بهمن را  
 در میان ماهرویان جنگ و دعوائی نباشد؟  
 من بغوغای پریرویان سپردم زندگانی  
 حیف باشد کز بیم زین جمع غوغائی نباشد!

۲۵۷۹ تهران



## آواز مرگ!

پیر شدیم و شکسته گشتیم و خرد  
 گلبن افسرده شد چو آمد پائیز  
 گشت تپه ساغر ز روشن باده  
 زشتا پیری شبا که جانم آسود  
 فردام اندر دمان فشار داین خاک  
 از پی مرگ کسان بدیدم بسیار  
 ماه پس از مردمان بوقت بر آورد  
 هیچ نیاورد اندمی را بر روی  
 باز شبانگاه زد سیاهی بر لوح  
 این ورق عمر ما بآن يك انداخت  
 نوز نمرده شنید گوشم گـوئی  
 اشکی دزدانه ریخت چشمی پر ناز

آمد آواز مرگ و رنگ ما برد  
 بایز آنک رسید و گلبن افسرد  
 ماند بجام اندرم پلیدی از درد (۱)  
 خوشا روزا که عشق روحم آزد  
 ای پس مردا که اش بدندان افشرد  
 کوه که خورشید زاد و دریا کان خورد  
 مهر پس از مردمان بوقت فرو برد  
 هیچ ندانست که دمید و که پژمرد  
 باز سپیده دمان سیاهی بسترد  
 آن ورق مرگ ما باین يك بسپرد  
 از دهنی آشنا که گوید او مرد  
 فرخ آن مردنی که ماهی آزد!

۲۵/۸/۱ تهران

---

( ۱ ) روشن باده کنایه از قسمت اول عمر است و پلیدی درد قسمت دوم عمر.

## نگاهی بدنبال !

درنگی ای عروس شام ، ای ماه  
 مشو خاموش ای شمع سحرگاه  
 که می تابی و میکاهی پیشم  
 که من در نیمه راه عمر خویشم  
 خدا را آفتابا ! دیرتر خیز  
 کمی آرام تر بر کوه بنشین  
 شب و روزم بدین تندی میماید  
 کمی آهسته تر از کوه باز آی  
 فریب عمر خوابم کرد و از خواب  
 دمی جستم که مهر از کوه بر شد  
 ندانستم شب شادی چه افتاد  
 ندانستم چه هنگامی سحر شد !  
 چو مرد مانده ای ، بر کاروانها  
 بلند آت سایه های بامدادی  
 خروس صبحدم ! دوشینه تا صبح  
 چو وقت وای گفتن گشت و جستن  
 گرفتی خواب من ، بس وای گفتی  
 با فسونی مرا لالای گفتی !  
 نه از بیکاه با نکم چشم بست  
 نه از بانگ بوقتم شاد کردی  
 نه شب را تا سحر خاموش ماندی  
 نه هنگام سحر فریاد کردی !  
 کسی کاو دید در خوابم چنین دیر  
 نمی پرسد کس از مرغ شباهنگ  
 گرفتش جرم بیداری و مستی  
 که بروی فاش دارد راز هستی  
 همی دانم که چند از روز رفته است  
 ولی زین رفته و آینده پیداست  
 نمیدانم که آن باقیش چند است  
 که باقی مانده ، جانی دردمند است !

تهران ۲۵/۸/۱۴۰

بمجرد دانشمند روزنامه کیهان آقای  
عبد الرحمن فرامرزى، بمناسبت سخنرانى  
اخيرايشان در راديو طهران و نامى كه  
«اشك معشوق و سوزنده آن برده اند» .

## خون سیاوش

اگر شکست دل من جفاى اهرمنى  
سرم خوش است که چونان توئى بباد منى  
شنیدن سخن وصف خویش و از لب تو  
هزار بار به از بوسه بر شکر دهنى  
حدیث آنکه چه شیرین لبی نه من گویم  
که نقل و بادۀ هر محفل است و انجمنی  
ز تلخ کامی دشمن بد ل هراست نیست  
اگر چه در قفسی طوطی شکر شکنی  
و گر سزاست کسی را که از قلم نازد  
ترا سزاست که راحت رسان جان و تنی  
مسیح عصری و این کلك جانفزاد من تو است  
مسیح جان به تنی می دمد ، تودروطنی  
چو گوهری که بیاکی ترازند مثل  
چه شوخ با ده فروشی ، چه پیر برهنی  
ترا رسد که بنازی بحق چو ابراهیم  
که در میانه بتخانه ای و بت شکنی  
خسته آن سخن نازکش تو بستائی  
درو بر فن او کش ستاید اهل فنی

چو ذره رقص کنان میروم بچشمه مهر  
 که میبری بلب از شعر و عشق من سخنی  
 حدیث عشق به پیش آمد و نمی گذرم  
 مگر که باز بیارم بر او در عدنی  
 بگو به عشق زلیخام تهمتی نزنند  
 که من بزرگترم از نیاز بیوه زنی  
 چو یوسفم که گرم طعنه ای ز عشق رسد  
 نهم به پیش ، در دیده ز پشت پیر هنی  
 بزرگ بار خدایا ! تو آگهی که هنوز  
 نه ناز از سمنی برده ام نه یا سمنی  
 چو دامنم بکف آورد و از کفم بگریخت  
 شکستمش ، که خوش آید شکست اهرمنی !  
 نمائند مش بقیامت که دامنش گیرم  
 که بود راه درازی و دامن کفنی !  
 چو کشته گشت سیاوش عشق من بفریب  
 زدم بکیسوی سودا به چنگ تهمتی  
 اگر چو خون سیاوش جوشم ، این نه عجب  
 که بنگرم سر خونیت میان لگنی  
 سیاه کرد شیم ، روز او سیه کردم  
 چنان سیاه ، که روز آیدش پر ز غنی  
 اگر بدست جفا داد خانه ام بر باد  
 نمائند مش که بماند به خانه بی معنی  
 بیاد دادم از قه — ر آشیانش را  
 که تا چشد غم بی آشیانه زیستنی

چرا در افتد با پیر می فروش ، چرا  
 بنام مستی ؟ ناشسته دلب از لبنی !  
 هنوز می چکدش خونت دیده بر دامن  
 چو خون مرغ شبی روی برگ نسترنی  
 شکست پشت مرا چون شکنج گیسوی او  
 نه گیسومی بنهادم ، نه درمیان شکنی  
 چو میزند دل مردم بدان دو نرگس مست  
 گرفته ام سر را هی بترک و اهزنی  
 کهر فکندم و او کوهر وفا نشناخت  
 به پای آنکه نداند چرا کهر فکنی ؟  
 بگفته متنبی نگر که می بخشد  
 هنوز گفته او قوت جان به هربدنی :  
 بگاه تیغ زدن ، بخشش آنچنان زشت است  
 که گاه بخشش کردن هوای تیغ کنی !  
 چو خسروانه توان کام دل گرفت از دوست  
 چرا بیاد دهم جان خود چو کوهکنی ؟  
 از او بریدم و بی او بدست آوردم  
 « فراغتی و کتایی و گوشه چمنی ! »

۲۵/۸/۱۴

چون این منظومه را در ضمن آب های  
دردناک و شدیدی که منجر بظهور رما تیسیم  
و جراحی لوزه ها شده است گفته ام عنوان  
آنرا « هذیان » گذاشته ام .

## هذیان

دیدم که آخر آسمان دوری بکام من نزد  
وین ساقی پا در هوا جامی بجام من نزد  
وقتی که زد کوس مهسی بالای بام من نزد  
چون قرعه نگفت بسزد الا به نام من نزد

من کنده ام بنیاد دل ، دل میکند بنیاد من  
کس نشنود فریاد او ، او نشنود فریاد من

شب آمدی ، شب آمدی ، ای آتش تب آمدی !  
ای ماه و کوکب آمدی ، ای مرغ یارب آمدی !  
پروین من باز از وفا بامشک اشهب آمدی !  
وی جان تو هم مردی شدی از سینه تالاب آمدی !

خوب آمدی ، خوب آمدی ، بالی بزن پرواز کن  
این در بروی من ببند ، آن در برویم باز کن

آی استخوانم ای خدا ، وای استخوانم ای خدا  
خواندی بنام زندگی در هفتخوانم ای خدا  
کم ده باب دیدگان خون رخانم ای خدا ( ۱ )  
باری بخوانم سوی خود تا بر تو خوانم ای خدا

يك نغمه از آن نغمه ها که اشکها آبت برد  
لالم زبان بادی خدا از دیدگان خوابت برد

( ۱ ) یعنی کمتر مسوئه ام را زرد و اشکم را خونین کن .

ای اشک تا کی از وفا بشینی اندر دامنم  
پنهان کنی در جان خود روی نگار ارمم  
بنمائیش گیسوفشان غافل که آن خسرو منم  
آری منم کاین عشق او با جان برآید ازتم

او را در این ناخرمی هر دم بیالینم مکش  
کین شب از من پیش او؛ آن خصم دیرینم مکش

از پهلوتی بر پهلوتی غلطیدنی جات دادنی  
وز گوشه ای تا گوشه ای خود را کشاندن مردنی  
آنکس که بر کوه گران رفتی سبک چون پازنی  
هر دم به خود پیچد کنون همچون زن آبستی

هر لحظه ریزد قلب او و آگه کند از رفتنش  
یعنی ز ریزش های دل پیدا است پایان تنش

خرم دیار نیستی و آن خواب سنگین گراز  
کانرا نمیآورد بسرگشت سپهر و اختراش  
آنجا که دل ایمن شود از رنج عشق دختران  
سرفارغ از افسانه ها، جان فارغ از افسونگران

خوابی چنین خوش داشتن بهتر از این آزارها  
من آرزو این خواب خوش در سینه بودم بارها

سودی چه بردم پیش از این زان سالهای طی شده  
بر جا چه مانده است از تم جز بیکری چون نی شده  
تا کی بغلطم بر زمین چون آهوان پی شده  
جان در پی دل بر زده، دل در هوای وی شده

سی سال و اندی زندگی بس بود جان کندن مرا  
ای قلب از رفتن بمان کمتر بفرسا تن مرا

چون مرغ شب داند خدا خون میچسکد از نای من  
وز لب نمیآید بروت آرام و آسایش وای من  
این امشب خونین من و آن نکبت فردای من  
از محبس مسعود شد بد تر حصار نای من

اورا اگر خون بود دل، دیگر دهان پر خون نشد  
وز لکه های خون دل سر تا پیا گلگون نشد

وہ سوختم، وہ سوختم، از تاب تب افروختم  
يك عمر علم آموختم، نام نكو اندوختم  
نہ باغ نو آراستم، نہ جامہ نو دوختم  
ور آتشی جانی زدم جان بدی ها سوختم

گر مرگ در این تیرگی امشب بتازد بر سرم  
چه مانده ام بهر زخم یا چیست سهم دخترم!

نہ ای قلم ای بوریاء، آخر چرا کردی ریا  
دانی کہ من در زندگی بیحاصلم زین کیمیا  
زانه‌ها کہ مانند از پدر، زانه‌ها کہ مانند از نیا  
مانند عمری این دوتن در عیش و ناز و کبریا

ای مرگ مشنوی آن سخن پیش آی و بر دوشم بکش  
بایسته از هم باز کن چون جان در آغوشم بکش

گر نیست اندر خانه ام آلات خوان عنصری  
یا در کنار مطبخم آن دیگد ان عنصری  
صد بار بینی بخته تر جانم ز جان عنصری  
این دختران طبع من، آن دختران عنصری

فردا کہ من پنهان شوم این گفته ها پیدا شود  
گسترده همچون نورمه در شهر و دویدا شود



گرد زبان دیگری چندین گهر میریختم  
وین کاخهای بر شده از سیم و زر میریختم  
یا اینهمه در لفظ ها خون جگر میریختم  
اکنون زهر کوی و دری گلها بسر میریختم  
در خانه روزی اینچنین گنجی گهر میداشتم  
وین بار در داز دوش خود با سیم بر میداشتم

چندان دمیدم جان خود در جان شعرپاری  
کاوشد پس از پیری جوان، من پیر گشتم پیش سی  
و امروز اگر دانشوری نیکو نماید و ارس  
کم بلبلای بیند چو من از پشت جنگ قادی  
داند که من در کودکی کندم بنای رود کی  
سنجیدن سنگ و گهر نادانی است و کودکی

بس شب که زیر آسمان من بودم و مرغ شبی  
من نغمه خوانان بر لبی اوای گویان از نبی  
گاهی بما چشمک زنان از دور چشم کوکی  
گاهی خروسی پریشان دنبال بانگ یاربی  
زینگونه شبهای سیه بر من بگفتن روز شد  
کوینده ای شد آتشی تا گفته ای جانسوز شد

ای دشمنان خانگی ، ای کینه کش اعضای من  
قلب من و نای من و آرنج و دست و پای من  
رحمی که دیگر مرغ شب شد خسته از آوای من  
گم شد صدای وای او در ناله های وای من  
صیاد اگر ماند مرا زینگونه در پشت دری  
فردا نیابد در قفس از من بجز مشت پری !

تهران ۲۶/۱۱/۳۰

## نگاه دردناکی بآسمان

پرویت دمید و ماه دمید و جدی دمید  
 غرق تبیم ، ندانم کاینت هر سه کی دمید ؛  
 دل گویدم چه برسی هنگام سرزدن  
 از اختری که بر زبر تخت کی دمید ؟ !  
 خواندی که پیشتر ز کیومرث مه بتافت  
 بینی کنون که آمد و بر خاک وی دمید  
 یعنی که غم مخور که جهان ت بحیله کشت  
 کاینت حیله ها خدای به بنیان و پی دمید  
 بهرام را که کار نیستان تمام بود  
 در چنگ نیزه بود که از دیده نی دمید  
 ما را برای سخره افلاک خلق کرد  
 آنکس که جان به پیکر خرداد و دی دمید  
 از مرگ ماستاره ای از کار خود نماند  
 هر روز مهر آمد و هر شب جدی دمید !

تهران ۲۷/۱/۲

## قلب فرسوده !

---

سی و پنج سال است و در سینه ام  
بروز و شب این قلب فرسوده زد  
بیمود این راه دشوار و سخت  
نفسها بر این راه پیموده زد  
نه خفت و نه آسود و نزار ماند  
به آسایش جسم آلوده زد  
نه من شاد بودم در این ره دمی  
نه او يك دم شاد و آسوده زد

چه ترسم کنون کز زدن ایستاد

که آنها که زد نیز ، بیهوده زد !

۲۸/۹/۸ تهران

## طبع خاموش!

سالها می‌رود که گویا نیست  
دیگر آن بحر گوهرافزا نیست  
نغز، آن نغمه‌های شیوا نیست  
آنکه چون او بلندآوا نیست

کلك شیرین زبان من صدحیف  
طبع گوهر فزای من افسوس  
نغمه سازنده مرغ جان مرا  
رفته در خواب بیکران خاموش



گت گهرها بهیچ دریا نیست!  
بی توام زندگی مهنا نیست!  
که ترا جای ماندن اینجا نیست  
گفتی این يك تن آنقدرها نیست  
پای بند تو، عمر تنها نیست  
که بجز ناز، کار رغنا نیست  
چشم کور زمان که بینا نیست  
مدح گفتم ترا و حاشا نیست  
گفت: مداح خویش دانا نیست  
مردگانند، چشمشان وانیست!  
که فلان هست در جهان یانیست  
گرچه او پای بند دنیا نیست  
که کسی جز بفکر یغما نیست  
کاردان نیست، کارفرما نیست!

ای گرا نمایه طبع خسته من  
خوب کردی که خامشی، گرچند  
رفتی از دست من که دانستی  
هیچکس قدر تو چو من نشناخت  
عمر من گرچه در هوای توشد  
تو بناریدت احتیاجت بود  
ناز کردی و ناز تو نخرید  
من چو دانستم احتیاج ترا  
خلق، فرق ترا ز من نشناخت  
مردمان زمانه کور دل اند  
ورنه روزی یکی همی پرسید  
کارد نیای او بیارائیم  
این نگفتند وایت نمیگویند  
کارها را به کاردان ندهند



دورم از خلق و گوشه ای تنها      و ییچنین گوشه گیر عنقا نیست  
دردی آید بدید نم هر شام      که امیدی مرا به فردا نیست  
چون بدیدار نیست بودن من      چه غم از آن که طبع غرائیست؟

تهران ۲۸/۹/۱۰

پایان

کتاب پنجم



حمیدی  
و  
ارباب قلم

### تذکر

چون عنوان بسیاری از این تقریظ و انتقادهای عین هم و یا بسیار شبیه بهم بود و ممکن بود در تنظیم فهرست کتاب اشکالی پیش آید ، بعضی از آن عناوین را در سرلوحه مقالات با عناوین دیگر که حتی الامکان از خود مقاله ها اقتباس شد ، تعویض کرد و در پاورقیها عین عنوان های مقالات را تذکر داد .

« کانون معرفت »

## اشک معشوق

گوینده مهدی حمیدی شیرازی . شامل چهار کتاب : عشق و انتقام و عصیان و رستاخیز . ۲۷۳ صفحه چاپ دوم شهریورماه ۱۳۲۴ شمسی، طهران چاپ رنگین .

این کتاب مشتمل بر يك قسمت از گفته‌های آبدار شاعر جوان و با ذوق آقای مهدی حمیدی شیرازی است . متضمن بیان يك سلسله شور و شوق در مرحله عشق و کلیه ناکامیها و ناامدادیها که در این رهگذر خواه ناخواه عاشق بیچاره با آنها مصادف میشود و هر کدام بوضعی خاص دل حساس و طبع نازک او را بهیجان می آورد .

حمیدی در این کتاب عاشق سوخته شوریده سری است که با طبع فیاض و استعداد خداداد شرح تمام این مراحل را در قالب نظم ریخته و هر گونه احساسی که هر طبع حساسی را در این عالم بر سرشور می آورد بزبان شیرین بیان کرده است . اما چون گوینده اشک معشوق تمام معنی شاعر است و بنابراین این حب و بغض او واضح و شدید میشود پس از آنکه در راه عشق خود بهمانی برخوردیده و با ناکامی قرین شده است نسبت بوجدی که او را تنها برای خود میخواسته و امید دیده و دل خود را در او بسته بوده است از حال طبیعی خارج شده و بغضب و عصبانیت اطالة لسان کرده است .

من یقین دارم که اگر معشوقه سابق حمیدی نیز از نعمت تلفیق عبارت در



لباس شعر و ذوق نظم با بهره بود در جواب حمیدی حرفهای گفتنی بسیار داشت و در این زمینه اشعار آبداری بیادگار میگذاشت که لذت این معاشره را برای سایرین چندین برابر بیشتر میکرد.

بالینکه من با حمیدی دوست هستم و او را بهمین علت که شاعری توانا و « سخن آفرین » است دوست دارم از عتاب و خطابه های سخت او نسبت بآن دختر جوان که بعدها بکام دیگران شده است متأثر شدم و در پیش نفس خود حمیدی را در باب بعضی از این « زبان درازها » ملامت کردم. اما چه میتوان کرد حمیدی شاعر است و شاعر هر چه را خوب در قالب نظم ریخت و زیبا از آب درآورد محبوب اهل وجد و حال میشود و همه او را دوست میدارند.

نویسندهٔ ساحر آناتول فرانس در باب شاعر مشهور فرانسوی « بودلر » پس از بیان شرح زندگانی او که سراپا خلاف عرف و عادت و اخلاق بوده میگوید : « بودلر بهمین علل وجودی مردود است و منم در باب او همین عقیده را دارم اما باز چون می بینم که شاعر است او را وجودی آسمانی و ستایش کردنی میدانم ».

سیرهٔ ما در « مجلهٔ یادگار » همیشه این بوده است که از معاصرین شعری چاپ نرسانیم تا هم ذوق خود را بر ذوق روزگار که پس از گذشت مدتی از زمان حکم صحیح خود را در اینگونه موارد اعلان مینماید تحمیل نکرده باشیم و هم گرفتار فشار و خواهش شعرای معاصر که شعر خود را نیز چنانکه طبعی است مانند فرزند خویش عزیز میدارند و در صورت عدم طبع بدشمنی با ما و کسیکه شعر او چاپ شده برمیخیزند نشویم. با اینحال این دفعه از رعایت این اصل سرپیچی میکنیم و قطعهٔ ذیل را که میتواند نموداری از ذوق لطیف و طبع قادر گویندهٔ پرشور آن باشد از کتاب اشک معشوق حمیدی عزیز در اینجا نقل میکنیم و آن این است : « مادرم چه گفت ؟ ».

از مجله یادگار سال دوم — شماره چهارم

استاد : سعید نفیسی

استاد دانشگاه و مدیر مجله پیام نو

## اشک معشوق



گوینده مهدی حمیدی - شهریور ماه ۱۳۲۴ - چاپ دوم طهران قطع  
رقعی ۱۷ + ۲۷۵ ص • آقای حمیدی در میان عده معدودی شاعران جوان  
این خاصیت آشکار را دارد که طرفدار جدی اصلاح در مضامین و انواع و اشکال  
شعر فارسی است و در ضمن اینکه در اشکال قدیم مخصوصاً در قصیده دست  
دارد بیشتر افکار تازه خود را در قالب اشکال تازه میریزد و در ضمن مضامین  
و تصورات و تعبیرات و حتی تشبیهات جدید در شعر او بسیارست بهمین جهت  
شعر او چه از حیث مضمون و چه از حیث اشکال تازگی دارد •

با وجود اینکه آقای حمیدی جوانست و بیش از ده سال نیست که بشاعری  
معروف شده است تا کنون در میان ۹ مجلد کتابی که از آثار او چاپ شده سه  
مجلد شامل اشعار اوست • شکوفه ها، پس از یکسال و اشک معشوق که اینک  
چاپ دوم آن منتشر میشود • این چاپ برتری که بر چاپ سابق دارد اینست  
که تقریباً دو برابر شده و شاعر دو فصل دیگر نیز بر فصل اول آن افزوده و  
مخصوصاً این چاپ از حیث زیبایی و سلیقه ای که در آن بکار برده شده نیز  
جالبست •

اشک معشوق مجموعه اشعار است که از طبع آقای حمیدی در مرحله  
پرشوری از زندگی جوانی او تراویده و بهمین جهت بلند پرواز بهای طبع روان  
و حساس وی را گاهی بهترین وجهی نمایش میدهد •

از مجله پیام نو - دوره دوم - شماره سوم

آقای عبدالرحمن فرامرزی

مدیر کیهان - نماینده مجلس

## کعبه



جمعی از سخن شناسان معتقدند که آقای مهدی حمیدی بدون استثناء  
بزرگترین شعرای معاصر است و برخی از شیفتگان ایشان مدعی هستند که  
از دوسه قرن باید نظیر حمیدی نیامده است • اگر تمام اینها را  
حمل بر مبالغه کنیم لا اقل باید اقرار کنیم که او از بزرگترین شعرای این عصر  
است •

این قصیده را که ذیلا چاپ میشود ایشان بمناسبت جشن هفتاد سالگی  
آقای قریب ساخته اند : « کعبه »

کیهان سال پنجم شماره ۱۲۳۳

## بادۀ عشق (۱)



آنان که از بادۀ عشق جامها زده و از شرارۀ این آتش سوزان سوخته و ساخته اند، آنان که بیم و امیدهای عشق و لبخند و اخمهای معشوق را دیده و بدرده چهران و ناکامی گرفتار آمده اند و آنکسان که هنوز دلشان در هوای سیاه چشم بلند بالائی در طیش است بهتر و خوبتر ازهای دل حمیدی را میفهمند . نام حمیدی مرادف با عشق و شاعری است . هر وقت نام این سخن سرای بزرگ را میآورند عشقی سوزان و شاعری شوریده و دلسوخته در نظر مجسم میشود .

گویا خمیرۀ حمیدی را از عشق و شعر و هنر سرشته اند . عشق حمیدی در شعراو، و شعر او در عشقش تاثیر متقابل داشته اند . اگر طبع قادر و ذوق سرشار حمیدی نبود عشقش شهره و زبانزد نمیشد و اگر عشق سوزان او نبود طبعش تا این اندازه آتشفشانی نمیکرد ، چه عشقها که سوزانتر و غم انگیز تر از عشق حمیدی بوده و همچنان زیر خاکستر پنهان مانده و چه عاشق و معشوقها که در اثر نداشتن هنری که عشق سوزان آنها را منعکس کند همچنان در دفتر حوادث گم شده و نامی از آنان نیست . ولی حمیدی، عشق حمیدی، آثار حمیدی همه زنده و جاویدان خواهند

---

(۱) عنوان اصلی مقاله این بود: اهلك معشوق حمیدی

ماند. من پس از مسافرت این شاعر بزرگ از شیراز اورا ندیده‌ام و تصویری کردم همچنان که طبع آتش‌فشان او مدت‌ها در شیراز خاموش بود خواهد ماند و این شاعر حساس که از همه چیز حتی رقصای صمیمی خود مایوس گشته بود دیگر از شعر و شاعری قهر خواهد کرد.

اما چاپ دوم اشک معشوق که بشیر از رسید تصور مرا باطل ساخت زیرا دیدم طبع حمیدی گوهر افشانی خود را ادامه می‌دهد و هیجان روحی این شاعر بزرگ هیچ فرو ننشسته است.

اشعار او با همان عظمت و استحکام، بلکه پر شور تر و شیرین تر شده است کتاب چهارم اشک معشوق پر از آثار جدید و بی سابقه حمیدی است. در این کتاب اشعار جدید حمیدی که منتشر نشده بود چاپ شده است. قطعات: «با نسیم صبا»، «بهار عمر»، «آیا پرسیده‌اید»، «خیال او»، «زخمی است بردلم»، «مرگ جوانی»، «آیا هنوز هم»، «نازنین»، «مرگ نرگس»، «او»، «پرندۀ اسیر»، «نغمۀ اردیبهشت»، «حدیث عمر»، «دل غافل»، «دشمنان من»، «ای شوهر او»، «بارها از من پرسیده‌اند»، «آخرین پایان» در این کتاب منتشر گشته است.

این قطعات همه زیبا و همه عالی است و روحیه شاعر و شوریدگی و بی‌بروایی و مناعت طبع او را می‌رساند. قطعه «بارها از من پرسیده‌اند» بنظر من شاهکار هنر است.

این قطعه بقدری حلاوت دارد که خواننده با خواندن آن مست می‌گردد.

شاعر می‌خواسته در این قطعه پاسخ بکسانی بدهد که معمولاً فضولی کرده و از عشاق حرمان کشیده می‌پرسند: «آیا هنوز هم او را دوست داری؟ با اینهمه بیوفائی و سنگین دلی باز هم او را می‌پرستی؟»

بقدری حمیدی خوب از عهده این جواب برآمده و باندازه‌ای خوب پاسخ داده و روحیه خود را در این قطعه منعکس ساخته است که دیگر بهتر و عالی تر از آن نمیشود گفت.

من انتقادی هم باین کتاب دارم و آن نشر قطعاتی است که حمیدی از روی عصبانیت ساخته است، خوب نبود این قطعات در این کتاب که يك شاهکار هنر است چاپ شود قطعه «ای شوهر او» و «عروس و داماد» قطعاتی است که از روی عصبانیت ساخته شده. درست است که از نظر شعر و شاعری عالی است ولی نباید عصبانیت را با هنر درهم آمیخت بعلاوه اگر من بجای حمیدی بودم اینقدر عصبانی نمیشدم و این بی‌رحمی را نمیکردم اما افسوس که حمیدی زودرنج و کمی عصبانی است! بهر جهت چاپ دوم اشک معشوق که آثار جدید حمیدی را دربر دارد صفحه دیگری بافتخارات ادبی ما افزود و نشان داد که هنرمندان فارس هر يك در نقش خود بی نظیرند.



آقای جواد تربتی

مدیر روزنامه پولاد

## بزرگترین نقاد (۱)



فکر میکردم حمیدی شاعر شیرین سخن، حمیدی گوینده توانای معاصر را که در کنار رکن آباد و گلگشت مصلی پرورش یافته و با آنکه هنوز بر آستانه جوانی است شاهکارهایی پدید آورده است با چه عنوانی معرفی کنم ولی خوشبختانه تفکر من زیاد طول نکشید، یک عبارت از نقاد مشهور فرانسوی «سنت بو» بخاطر آمد که میگوید: «زیاد فکر نکنید، اصلاً فکر کردن لازم نیست.»

«بهترین معرف هر شاعر و نویسنده ای همان نوشته های او است و زمانه بهتر و بیشتر از هر نقادی حق قضاوت دارد و در حقیقت فقط «زمانه» است که میتواند ارزش واقعی هر گوینده ای را در جامعه تعیین کند.»

مهدی حمیدی، گوینده ای توانا است که در طلیعه دوره شاعری خود هزاران بیت نظم و نشر نگاشته و استادی خود را با این شاهکارها ثابت کرده است.

---

(۱) عنوان اصلی مقاله این بود: مهدی حمیدی

آقای نصره الله امینی

رئیس اداره سرپرستی صفار

## زندگانی شاعر (۱)

مهدی حمیدی در سال ۱۲۹۳ در شیراز در یکی از اصیل ترین و معروفترین خانواده ها پابعرضه حیات گذاشت. پدرش مرحوم سید محمد حسن ثقةالاعلام از بزرگانان معروف و محبوب شیراز بود که در دوره های اول مجلس شورای ملی از آن شهر بنمایندگی مجلس انتخاب گردید.

مادرش بانوسکینه آغازی یکی از زنان دانشمند و تربیت شده و اصیل است که در خانواده ای که سراپا ذوق و قریحه و شعر بودند پرورش یافته و خود او نیز شاعره ای بلیغ بشمار میرود.

این طفل بیش از دو سال و نیم نداشت که پدرش درگذشت و تربیت او و برادر کوچکش آقای تقی حمیدی که اکنون از صاحبمنصبان لایق اداره کل درآمدهای داخلی تهران است بعهده مادرشان محول گردید. خانم مزبور در بیست و پنج سال قبل که فرهنگ ایران و مخصوصاً تربیت و تعلیم دوشیزگان

(۱) عنوان اصلی مقاله این بود: مهدی حمیدی



با مخالفت‌های زیادی مواجه بود دامن همت بکمرزده و در شیراز بنیاد  
مدرسه ای بنام «عفتیه» که بحقیقت مادر تمام مدارس دخترانه فارس محسوب  
میشود همت گماشت. در این راه بانیک نامی وحسن شهرتی که داشت هر  
مخالفتی را خنثی کرد و دخترانی عقیف و فاضله تحویل جامعه فارس داد و  
این حق بزرگ را برگردن فرهنگ ایران و بخصوص معارف فارس برای  
خویش در دفتر روزگار به ثبت رساند.

حمیدی تحصیلات ابتدائی خود را در مدرسه شعاعیه شیراز و متوسطه  
را در دبیرستان سلطانی همان شهر پایان رساند و برای ادامه تحصیلات در  
سال ۱۳۱۳ تهران آمد و بدانشسرای عالی داخل شد و بتعقیب تحصیلات ادبی در  
شعبه ادبیات دانشسرای عالی پرداخت. در سال ۱۳۱۶ از دانشسرای عالی  
لیسانسه شد و بین تمام شاگردان هم‌دوره خودش رتبه اول را حائز گردید.  
در همین سال مجموعه اشعاری بنام «شکوفه‌ها» انتشار داد که جان استادان  
بزرگ را شیفته ساخت و بسیاری از دانشمندان بر این کتاب تقریظها نوشتند:  
مرحوم وحید دستگردی، فرامرزی و چند تن دیگر از فضلا و شعرشناسان  
آن روز با انتشار این دیوان مؤده ظهور یک شاعر بزرگ را دادند و قسمتی  
از این تقریظها در ابتدای «شکوفه‌ها» طبع شده است.

حمیدی پس از اخذ لیسانس بکارمندی فرهنگ و تعلیم جوانان کشور  
پرداخت و برای انجام خدمات فرهنگی بشیراز رفت. در سال ۱۳۱۷ برای انجام  
خدمت سربازی بطهران آمده و بدانشکده افسری داخل شد و یکسال بعد  
برای خدمت افسری احتیاط با درجه ستوان دومی بشیراز مراجعت نمود.  
تا این سال جز شکوفه‌ها اثری از او منتشر نشده بود ولی در ظرف  
این سال یک حادثه عشقی که خوشبختانه (برای جامعه ادبی) منجر بناکامی

شد برای حمیدی پیش آمد و معشوقه او کاری را که الویر لامارتین در ادبیات فرانسه کرده بود در ادبیات ایران انجام داد و از این حیث تاویخ ادبیات ایران این رستاخیز ادبی را تا حدی بطننازیهای اومدیون است. کتاب «عشق در بدر» جریان این امر را کاملاً روشن میسازد و «اشک معشوق» یا دیوان حمیدی يك پارچه آتش است که از این عشق سوزان شعله ور گردیده !

در این سال علاوه بر دو کتاب مذکور کتاب «پس از یکسال» و «سبکسری های قلم» نیز از این شاعر بلند پرواز منتشر شد و خوانندگان را بخود مشغول ساخت پس از آن «شاعر دو آسمان» منتشر شد و سپس «فرشتگان زمین» انتشار یافت و چندی بعد کتاب «عصیان» که در حقیقت متمم دیوان اشک معشوق است در آسمان ادبیات درخشید، مجموعه این آثار که نظم و نثر را بمنتهای درجه دلفریبی و زیبایی رسانده بود از عموم نقاط ایران چشمها را به شیراز مهذب و حافظ متوجه ساخت و بر همه مسلم گشت که شاعر بزرگ دیگری در ادبیات ایران برستاخیز نظم و نثر پرداخته است.

از میان این آثار بیش از همه اشک معشوق و عصیان شهرت یافت پس از یکسال «نیز از نظر عده ای بر اشک معشوق ترجیح داشت. بهر حال هر چه تا امروز از قلم این شاعر منتشر شده همه یکدست و نخبه بوده باید انصاف داد که طبعی چنین روان و ذوقی چنین لطیف و سلیم، اشعاری تا این اندازه مهیج و عذب حمیدی را از ستارگان پرفروغ آسمان شعر و ادب ایران خواهد ساخت. در شهریور ۱۳۲۱ حمیدی بطهران آمد و بایکی از دوشیزگان عقیف که از فامیلی محترم و بزرگ بود ازدواج کرد و مجدداً به شیراز مراجعت نمود.

در مهرماه ۲۳ از شیراز که آنهمه در نظر این شاعر محبوب بود دلتنگ و نگران شد بطهران آمد در حالیکه دو سال بود کلامه ای شعر نگفته و ننوشته

بود و حتی يك ناخوشی و رخوت و بدبینی همه وجود او را فرا گرفته بود اما کم کم این کسالت بحمدالله رو بیهودرفت و باز هم طبع افسونگر او بکار افتاد و به تکمیل کتابهای اشک معشوق و پس از یکسال و سالهای سیاه که مجموعه اشعار سیاسی و حماسی این شاعر وطن پرست و ملی است کمر بست و همه آنها را تمام و کامل کرد و امیدواریم کتاب سالهای سیاه نیز بزودی طبع شود و از این راه روح افسرده هموطنان خود را پر جوش و خروش کند .

مجله مطبوعات ایران شماره سوم



آقای صفاری  
مدیر روزنامه الفبا

## سالهای سیاه

آقای حمیدی شیرازی، شاعر توانا و همشهری استاد سخن سعدی را نه تنها پارسی زبانان ایرانی بلکه کسانی که در خارج ایران نیز به شعر و ادب فارسی علاقمند میباشند، بنام یک شاعر بزرگ قرن اخیر میشناسند. حمیدی نه تنها صاحب ذوقی عظیم و قریحه‌ای بی نظیر است بلکه اراده و تصمیم او در میان شعرا که بدبختانه به بی حالی و ضعف اراده متصف میباشند قابل تحسین و تقدیر است.

هنوز عموم فارسی زبانان و عاشقان شعر و ادب لذت «اشک معشوق» را درک نکرده‌اند که حمیدی دسته گل دیگری از گلستان باطراوت بی پایان ذوق خود بنام سالهای سیاه تقدیم هم‌میهنان کرده و برگنجینه پراز جواهر و لالی ادبیات گوهر نفیس دیگری افزوده است.

«سالهای سیاه» چون آثار دیگر حمیدی ممتاز، گرانبها و عالی میباشد و اشعاری را که در آن می‌بینید جنبه سیاسی و اجتماعی دارد و اگر خوانندگان «الفباء» یاد داشته باشند مادر شماره بیست و یکم الفبا آرزوی چاپ و انتشار مجموعه اشعار سیاسی حمیدی را داشتیم و از ایشان نیز تمنا کردیم که این مجموعه را که از لحاظ قدرت شعری بی نظیر است منتشر کنند زیرا سالهای سیاه از نظر ترفه شخصیت شاعر ملی ایران؛ شاعر جوانی که نه

تنگ نوکری این، و نه تنگ بردگی آنرا پذیرفته است، سخن سرائی که بدون وهم و بیم از افترای این دسته و ترس و رعب از توهین آندسته آنچه بنظرش راست و صحیح آمده ساخته و نوشته است و در این ساختن و نوشتن نظری جز خدمت با استقلال کشور و آزادی هم میهنان خود نداشته گرانها است. گرانها از آن نظر است که بغاطر خوش آیند کسی این قطعات را که موجب افتخار و سربلندی نسل معاصر در پیشگاه آیندگان خواهد بود، نساخته است؛ بلکه در هنگام ساختن آنها صلاح کشور خود را در نظر گرفته و از این رو « غوغای آذر بایجان » برای بعضی گوشها مفرح نیست و همچنین نوکران استعمار از قطعه « وطن » احساس ناراحتی میکنند ولی حمیدی در هر دو قطعه نظری جز خدمت به ایران و ایرانیان و دفاع از حقوق آندو نداشته است و این اشعار نیز مایه تسلائی روح ایرات دوستان و آزادی خواهان واقعی است.

قطعات « رستاخیز » که در این شماره نقل شده است و « جزیره نشین » « سوره یاسین » ، « کمانچه کش روباه » ، « عدل مظفر » « غوغای آذر بایجان » ، « ایران چه میگوید » از بهترین اشعار اجتماعی امروز بوده و تاکنون شاعری جز شهریار در انتقاد اوضاع اجتماعی چند سال اخیر بدین فصاحت و بلندی و تاثیر شعری نگفته است و شهریار هم اگر چه طبعی بلند دارد اما چون دیگر شاعران همیشه خاموش است و هم کم میگوید در صورتیکه حمیدی هم زیاد میسازد هم نغمه میگوید.

## سال های سیاه



چندی پیش، کتابی بنام سالهای سیاه، اثر منظوم مهدی حمیدی شاعر زبر دست و نامی معاصر، زینت بخش مطبوعات فارسی گردید. از این کتاب آشکار و هویداً احساسات عالی میهن پرستی، تأثرات ورنج های درونی سخنسرای نامور را از مصائبی که بایران و ایرانیان در دوران جنگ و پیش از آن و پس از آن روی آورده است، میتوان دریافت، و مخصوصاً آنچه سزاوار ستایش و حاکی از پاکی درون و صدق گفتار و عقیده گوینده آنست، شهامت و شجاعت او در انتقاد های صریحی از رفتار و کردار زمامداران امور و تاختن بدشمنان و بدخواهان ایران میباشد. مطالب این کتاب در حقیقت سخنانی است که حمیدی از زبان هرایرانی میهن پرست و پاک نهادی گفته است.

اما نکته ای که بیش از هر چیز در «سالهای سیاه» جلب توجه میکند ابتکار گوینده آن در پدید آوردن منظومه های نوینی از قبیل: «خار کن» «نبرد گاه شهریور» و «مرگ بی صدا» میباشد که بعقیده ما پاسخ دندان شکنی بمدعیان ابتکار سبک جدید در اشعار فارسی است.

اجمال این داستان آنکه: اخیراً بعضی ها گمان کرده اند که شعر فارسی بعلت داشتن وزن عروضی و قافیه، نمیتواند بابهای تمدن جدید کام بردارد

وازیان و نمودن موضوعها و صحنه‌هایی که درزندگانی کنونی یافت میشود عاجز و ناتوان است، و به پیروی ازاین پندار ناروای خود، سخنانی چندبی سروه و دنباله‌هم کرده، جای‌جای آنها را از یکدیگر جدا نموده، آنرا عالی‌ترین و تازه‌ترین نمونه شعر فارسی شمرده اند و عجب‌تر آنکه عده‌ای نیز ندانسته و نسنجیده و شاید هم بعمد، بهواداری ازاین سبک و آوردن گانش برخاسته و در اطراف آن سروصدائی راه انداخته‌اند، و چون هیچ فارسی‌زبانی از معنی آنها و ترکیبات لفظی و شعر بودنش، سردر نیآورده و چیزی دستگیرش نشده است، مدعی شده‌اند که این سخنان آسمانی! و این نمونه عالی شعر! درخور فهم نارسا و سابقه‌کج مردمان این عصر نیست و چند صد سال بعد که افکار ترقی کرد، شاید بدرک زیبایی! و معانی عالی! آن نائل بتواند شد غافل از آنکه اولاً: - آنچه شعر را شعر میکند و دلها را برانگیخته نفوس را متأثر میسازد، وزن و آهنگ و آنچه مایه تأیید این تأثیر و نمک و لطافتش میشود، قافیه است (که خود آنرا باید نوعی از آهنگ به معنی اعم بحساب آورد) و ثانیاً وزن عروضی حد کمال وزن و آهنگ در شعر است، و اگر هم روزی بخواهد کمال بیشتر و تازه تری بدست آورد، باید حرکت خود را از همین مبدا آغاز کند.

تنها نکته‌ای که درباره شعر فارسی میتوان گفت و شاید همین است که آنرا دستاویز اینهمه جار و جنجال قرار داده‌اند اینکه درپاره‌ای از انواع شعر و نه همه آنها، آنهم نه از نظر وزن و قافیه بلکه فقط از نظر شکل، از قبیل رباعی و غزل (بعلمت اینکه عده ابیات دراولی اُردو و در دومی حداکثر از هفده نباید تجاوز کند و بسبب رعایت پاره‌ای سنن ادبی در این نوع اخیر) مجال پروراندن موضوعهایی که محتاج تفصیل و بسط سخن است، نمیباشد، در صورتی که در سایر اشکال شعر مانند قصیده و قطعه و نوع مسط و خصوصاً مثنوی، بقول معروف: راه باز و جاده دراز است، و تازه در همین رباعی و دوبیتی و حتی تک بیت‌های استادان شعر، موضوعهای گوناگون و صحنه

های دلفریب و حکایت و حکمت ، بهترین وجه و البته بصورت ایجاز نه يك نه ده نه صد ، هزارها وجود دارد .

اماجهات تازه گی این منظومه های حمیدی گذشته از دارا بودن موضوع ها و صحنه هائی از زندگانی عادی ، ترکیبات دلنشین و نقاشیهای تازه ، اختلاف شکلی است که با همه انواع کهن شعر و حتی نوع نوین ترکیب بندهائی که اخیراً در شعر فارسی رایج شده است و گویندگان معاصر نمونه های دلکشی از آن بوجود آورده اند ( و یکی از زیباترین آنها منظومه « صبح نوروز » است در همین کتاب ) دارد ، از نظر : تنوع قافیه بطرزی نو در سراسر منظومه ، مقید نبودن بترکیب تعداد معین ارکان و بالتیجه پیدایش مصراعهای کوتاه و بلند ( اگر اندازه ارکان را بحساب نیاورده پاره های کوچکی را نیز که از عده کمتری رکن تشکیل شده توسعاً مصراع بنامیم ) و ترکیب آنها باختیار گوینده و بتناسب معنی بایکدیگر و حفظ انتظام و هم آهنگی میان اینگونه مصراعهای مختلف ، در عین حال .

در اینگونه منظومه ها ، موضوع آنها هر چه باشد ، شاعر آزاد و مختار و دست او کاملاً در قافیه ، ترکیب ارکان عروضی باندازه دلخواه و تعداد مصراعها به تناسب مطلب ، باز است ، بدین معنی که چنانچه بیان مطلب اقتضا کرد میتوان مثلاً بند نخستین منظومه را باده یادآورده و یا بیشتر مصراعهای کوتاه و بلند آورد ، در صورتی که بندهای دیگر آن ، از عده کمتری از اینگونه مصراعها ترکیب شده باشد .

خلاصه آنکه ، بعقیده نگارنده ، این منظومه ها ، همان چیزی است که مدعیان سبک جدید شعر فارسی از بیراهه بدنبال آن شتافته و هرگز بآن نرسیده اند و ما امیدواریم که حمیدی در پدید آوردن اشکال تازه دیگری از این جنس و بسط و تکامل آن توفیق یابد و از برکت دم روانبخش او دیگر گویندگان ، ادبیات فارسی دارای منظومه های فراوان و زیبایی از این نوع گردد .



آقای صفاری  
مدبر روزنامه الغبا

## جهان عشق (۱)



مهر و وفا ، عشق و امید ، گله و شکایت ، اشک و آه ، کینه و انتقام ، سوز و گداز ، غم و اندوه که روزگار جوانی هر موجود زنده ای را بخود مشغول میدارد در اشک معشوق میباید .

آهی که از دل مایوس عاشقی برمیخیزد ، عشقی که تا آخرین لحظه حیات از دل بیرون نمی رود ، اشکی که از دیده عاشق بر زمین میچکد ، آهی که از دل پراز یاس و حرمان حکایت میکند ، سوز و گدازی که معلول عشقی آتشین است ، در کمال استادی و هنرمندی بصورت شعر درآمده و صفحات اشک معشوق را پر کرده است .

هیچکس نیست که در زندگانی عاشق نشده یا روزی این درد روحی بر او نتاخته باشد . درجائی از تاگور فیلسوف و شاعر هندی چنین دیده ام :  
« جهان چیست ؟ عشق و عشق چیست ؟ - جهان »  
اگر این گفته تاگور را قبول کنیم باید عشق و جهان را در اشک معشوق حمیدی شیرازی به بینیم .

يك دنیا لطف و زیبایی ، يك جهان ذوق و هنرمندی ، با احساسات آتشین شاعر و تألمات روحی او عجین شده و اشک معشوق را بوجود

(۱) موضوع اصلی مقاله این بود : اشک معشوق

آورده است .

اشك معشوق ، دراستحکام با اشعار سعدی همشهری حمیدی، درزیبائی با اشعار خواجه همشهری دیگرش برابری میکند اما در لطف و افسونگری و در عریان نشان دادن احساسات پراحعار آندو برتری دارد .

در اشك معشوق کلمه گزاریهای عاشق ، بیقرازی های شاعر ، شمارا بیاد چایلد هرلد لرد بایرون میاندازد ، برای خوانندگان عالم دلدادگی را چنان شرح میدهد که گوئی راز دلدادگی را از رومنوژولیت شکسپیر می خوانند .

در این عصر که بدبختانه بازار شعر و رواجی ندارد و شاعری بانحطاط می رود سراینده اشك معشوق اثر بدیعی را بجهان ادب تقدیم کرده است که در ادبیات ایران نظیر ندارد .

آیا تاکنون از هیچ شاعری وصف پیغام معشوق را باین لطف و زیبائی دیده اید ؟!

باز پیغام آورد از خسرو سیمین برانم

از خداوند دلم ؛ از پادشاه دخترانم

از کلم، از گوهرم، از نرگس مخمور مستم

از بت افسونگرم ، از خسرو سیمین برانم

زان شکفته گلبنم ؛ یعنی بهار دل فروزم

زان که هر زانر کسم، یعنی سر افسونگرانم

باد ازری خیزد و پیغام از شهری آورد

من زری بیزارم و زین بیک گویا سرگرانم

» از محاکمه معشوق «

راز ناکامی و حرمان را از اشعار زیر در میابید :

بوی برگ عشق برمی خیزد امشب از سرم

از سرم ، از برمن ، از لحاف و بستر من

از گل و از لاله و از گلبن و سرین و سرس  
 بوی هجر و بیوفائی خیره میدارد سر من  
 سخت در گوشم خزان عشق خواند هر نسیمی  
 ای نسیم! آهسته خوان این راز در گوش در من  
 راستی امشب بچشم من دگر گون است گیتی  
 تا بشی دارد دگر گون آسمان و اختر من



آخرای سیمینه تن، سیمینه پیکر در کجائی ؟  
 خانه چون قبر است و امشب میفشارد پیکر من



ای شب یلدای من، ای طره مشکین جانان !  
 بیش از این محنت میفشان بر من و بام و در من



اشک معشوق در ۲۷۵ صفحه انتشار یافته و تمام صفحات آن پر  
 از اشعار بلند و لطیف و شاعر توانائی چون حمیدی است که بمطالعه آن دل  
 جوانان را به طبعش انداخته و روزگار جوانی را بیاد پیران میآورد .  
 آرزو مندیم که بزودی اشعار اجتماعی و سیاسی حمیدی که الحق در  
 نوع خود باز بی نظیر است چاپ شود و پارسی زبانان از آن استفاده برند .

شماره ۲۲ سال اول الفبا

آقای کاظم بزشکی  
مدیر روزنامه آئینه فارس

## عشق جاوید (۱)

•••••

من نمیدانم عشق مایه شعر حمیدی شده یا شعر عشقه‌های سوزان و جاوید او را بوجود آورده است ، اما این نکته برای من روشن است که شعر حمیدی ترکیبی از عشق و عالیترین عواطف بشری میباشد . آدمی هنگام خواندن آن احساس شور و حرارت لذت بخشی میکند. آثار حمیدی با بهترین نمونه‌های زنده اشعار گویندگان گذشته برابری مینماید. اشعار این گوینده بی نظیر همه جا باشور و نشاط جوانی همراه است و از يك عشق باك وبی آلاشی حکایت می نماید .

حمیدی در بیان عواطف بشری و ترسیم اسرار و رموز قلبی گوینده و نقاش چیره دستی است که هر چه را احساس کند بی محابا مینویسد و آنچه را که با چشم جان و خرد می بیند نقاشی میکند .

هنگامی که آدمی آثار حمیدی را میخواند بزودی در مییابد که گوینده با محیط همرنگ نیست زیرا آنهمه بدبینی و شکوه‌ای که در زیر سطورو کلمات اشعار حمیدی پنهان و نهفته است ، گله‌های شاعرانه حمیدیست که گاهی بصورت اعتراض درآمده و زمانی بایأس و نومیدی همصدا و همراه است .

---

(۱) عنوان اصلی مقاله این بود : بمناسبت ورود حمیدی

اگر کسی بزندگی حمیدی آشنا نباشد و ماجرای عشق و شیفتگی او را نداند همیشه کتابهای او را ورق بزند نمره‌های او را از میان داستانهای جاسوزش میشوند و به نیکی درمی‌یابد که هجر و محرومیت‌های زندم و کشنده تار دل او را بصدا در آورده و همیشه وی را باناله‌های جان سوز هم نوا ساخته است طبع حمیدی چشمه فیاض و زاینده‌ایست که مادر آثار جاوید و گرانبھائی شده و نوید میدهد که کتب و دواوین بیشمار و گرانبھای دیگری بادیات فارسی هدیه خواهد کرد.

اشک معشوق، عشق در بدر، بس از یکسال، شکوفه‌ها، سالهای سیاه، آثار گرانبھائی است که طبع حمیدی آنها را خلق کرده و همیشه زنده و جاوید خواهد بود.

حمیدی نه تنها عاشق شیدائی است که بانومیدها و محرومیتها پنجه نرم کرده و اشکها ریخته و در آتش هجر و حرمان سوخته است بلکه در میدان سیاست و اجتماع مردی صاحب نظر است، آثار منظوم او در انتقاد از روش سیاسی حکومتها، و حمله ب وطن فروشان و بیگانه پرستان نیز در نوع خود بی نظیر و خواندنی است و هر بیت آن تازیانه عبرت و انتباهی است که روح خفته ملت حسرت زده را بیدار خواهد کرد.

برای ما فارسیها این افتخار وجود دارد که حمیدی از شهری برخاسته است که روزی سعدی و حافظ را بوجود آورده و دماغ بشریت از گلهای معنوی آنها معطر شده است.

حمیدی نیز قطعا یکی از نوابغ ادبی ما خواهد شد که تاریخ ادبیات آثار او را جاودانه زیب صفحات قرار خواهد داد.

من اعتراف دارم که حق حمیدی را در این سطور کوتاه نمیتوانم ادا کنم و از اینرو باین یادداشت کوچک خاتمه میدهم و امیدوارم که در آئینه زدیکی آثار حمیدی را مورد تقریظ و انتقاد دقیق قرار دادم و چنانکه شاید و باید او را معرفی کنم.

آقای: محمد علی عظیمی

مدیر روزنامه پیغام

## ندای شاعر

از چندی پیش باینطرف آثار نظم و نثر شاعر شوریده دلی که در شیوه سخن گامی فراتر از دائرة سنت ادبی نهاده و نغمه نوینی در ادبیات فروت و کهن سال فارسی نواخته است بغض و کینه بسیاری را بخود جلب کرده بود. اگر از نظرتفن سرچشمه این بدبینی را بخواهیم مطالعه کنیم بدو اصل خواهیم رسید: نخست آنکه مردم سخنور جوان را خود ستا و مغرور می پندارند دوم آنکه ویرا شاعری رسوا میدانند.

برای شاعر آفرینهای که بنیروی خامه دل انگیز و طبع خداداد شور و ولوله ای در جهان ادب بپا میسازد و اندیشه های نوین را در قالبهای گوناگون ریخته و همان قالب های پیشین را نیز گاه بشکلهای فریبنده دیگری درآورده و وزن و ملین شکفت انگیزی بترانه های خود بخشیده و از سوز درون بانگ برداشته و چون دلباختگانی که دو گوشه گمنامی میسوزند و میسازند خاموشی نگزیده و تنگ و تنام را بیکسو نهاده و تأثرات پریشان و احساسات شورانگیز خود را بی پروا آشکار ساخته و از فرط غرور ادبی شعر را را بمبارزه می طلبد جای شگفتی نیست که هویتش به سبب تأثیری زننده در ذهنها ایجاد کند.

ولی چون مدتی بر این گذشت و رسوائی و آشوبگری وی اندک اندک کجنگاری مردم را برانگیخت، در پنهانی آثار ویرا خسروانند و قضایوت

کردند و همان گروه بدین دریافتند که مهد شعر و ادب شاعری شورانگیز در آغوش خود پرورده است.

نخستین اثری که این شاعر بسبب ترکستانی بنام «شکوفه ها» سرود تأثیری شگرف در دل صاحبان ذوق بخشید. شاعر قرن بیستم، شاعر قرن هجدهم و زره پوش دارای احساسات و اندیشه هائی است که با شاعران دوره های پیشین تفاوت محسوس دارد این اندیشه ها و احساسات نوین بزیباترین لباس نظم در این اثر بدیع و شکفت انگیز جلوه گر شده بود - جامعه این اثر - را بخواند و بستود و گوینده آن را شاعری گوانمایه دانست.

آنکاه که طوفان عشق بر این سرشوریده وزیدن گرفت و دیوانه و شیدایش ساخت احساسات وی رنگ دیگری بخود گرفتند. شاعر خروش از دل بر آورده ترانه ها از نوك خامه فتنه انگیزش فرو چکید:

از این زمان دوره برومندی و باروری طبع سرشار وی آغاز گشت.  
«سبکسری های قلم» «پس از یکسال» «عشق در بدر» آثاری هستند که بی شبهه در تاریخ ادبیات ایران محکوم بفراموشی نیستی نخواهند گردید.

امروز که شاعر افسونکار «اشک معشوق» را بجامعه تقدیم داشته امروز که ماحصل دوره پرشور جوانی خویش را بیبشگاه خریداران کالای ادب نثار کرده است نقادان سخن جلوه نبوغ سرکش و آشوبگر و برادر خلال این ترانه های شریبار می بینند. این شراره آتشین هنگامی زبان کشیده است که شاعر دلسوخته در گوشه نو میدی خزیده و صفحه کافور کون را بخونابه دل نقاشی کرده است از ایندرو سخنان جانسوز وی از اسرار عشق و انتقام، از اسرار شور و شیدائی حکایتها باز مینگوید - شکوه ها - راز و نیاز ها - خاطره ها - اندیشه ها - در این دفتر عشق جلوه ای دلفریب بخود گرفته و با هنک سنگینی که ویژه طبع آشفته این شاعر چیره - دست می باشد در دل شیفتگان شعر، در دل آنهایی که بتحول ادبیات عقیده دارند، طنینی سحر انگیز می افکند و پرده های اسرار آمیزی در برابر دیدگان

مسحور آنان مجسم می سازد .

دل و دیده شعرا از مردمان عادی حساس تر و زبان آنها گویاتر و آهنگ سخنشان بی پروا تر است از اینرو سوز و گداز درونی خویش را در نهانخانه دل نتوانند نهفت . داستان عشق و نومیدی خود را باندافتی بلند که از روزنه سینه ای پر خروش بر می آید می سرایند . خویش را بدست خود شهره شهر و رسوای خلق می کنند تا رموز عشق و لطایف ادبی را بدیده دیگران جلوه دهند و دمی آنان را سرمست و مفتون سازند پس بخاطر ادبیات فداکاری میکنند .

تا آنجا که اطلاع داریم غزلسرایان بزرگ جهان دلداریادلداری داشته اند و این امر در نظر داوران سخن از قدر و بهای آثارشان به هیچ روی نکاسته است .

برای آنکه ادبیات هر کشور بتواند سیر تکاملی خود را ادامه دهد بر سخن شناسان نکته سنج است که تعصب و کینه توزی را بیک سو نهاده و آثار ادبی را بیطرفانه مورد قضاوت قرار دهند و اگر در این میان اثری نفوذ و زیننده و شیوا یافتند لب از تشویق گوینده فرو نیندند .

روزنامه عصر آزادی - شماره ۳۱۴۳





آقای: تراب بصیری  
مدیر روزنامه اقبال‌نوس

## بشاعر بلند آواز



چند سال پیش شکوفه تازه رسته و زیبائی در گلزار ادبیات ایران  
شکفتن آغاز کرد. بوستان پیرایان تجربه آموخته از مشاهده جمال دلارای این  
شکوفه سرسبز و باظراوت شادبها کردند. مثل اینکه دیدگان موشکاف  
آنها در خلال اوراق لطیف این نوگل زیبا بخوبی مشاهده می کرد  
که پس از چندی میوه ای شیرین و دلچسب بوجود آمده و کام  
دوستداران ادب و دانش را برای همیشه شیرین خواهد کرد. نظر موشکاف  
آنها صائب بوده دیری نگذشت که از آن شکوفه دلفریب میوه‌هایی شیرین‌تر  
از تصور و پیشگویی باغبانان پدید آمد و باز دانش را رونقی بسزا  
بخشید.

در همان هنگام که اولین اثر منظوم دوست دانشمند و شاعر شیرین  
زبان ما آقای حمیدی بنام شکوفه‌ها انتشار یافت گروه دیگری از نکته  
سنجان ادب چنین اظهار عقیده کردند که گوینده زبردست آن هر چه ریزه  
کاری و هنرمندی داشته در نظم این دیوان بکار برده و یقین داشتند حتی پس از  
گذشت سالیان دراز دریای اندیشه این شاعر جوان قادر نخواهد بود در هائی

قیمتی تراز آنچه که در شکوفه ها نشان داده شده بود بوجود آورد.  
ولی برخلاف تصور همه طوفانی سهمگین دریای ذوق گوینده چیره دست را  
بجوش و خروش انداخت و مروارید هائی زیبا تر و گرانبهارتر بخیریداران  
کالای ادب تقدیم کرد.



گویندگان و نویسندگان زبردست جهان همیشه پرورش یافته حوادث  
سهمگین بوده اند. ریزه کاریها و احساسات شور انگیزی را که فردوسی در  
دیوان فنا ناپذیر خود برجا گذاشته ، سوز و گدازهای آتشی که در ترانه های  
دلکش مسعود سعد بجای مانده - ناله و فریاد های دردناکی که از خاقانی  
بیادگار است همه نتیجه ناملايمات طاق فرسائی بوده که روح حساس و زود  
رنج آنها را تحت تاثیر شدید قرار داده و زادگان طبع آنها را تا این درجه  
جذاب و دل انگیز ساخته است.

عشق آتشین نیز روح و زندگی شاعر جوان مارا دستخوش خویش  
ساخته و از آن میانه آثاری بلطافت باران بهاری و بطراوت گلنهای زیبای  
بوستان بنام سبکسری های قلم ، پس از یکسال ، عشق در بدر و بالاتر  
از همه اشک معشوق بدید آورد.

يك نکته را نباید فراموش کرد که اشك معشوق تنها زائیده طبع  
بلند و ذوق و قریحه سرشار گوینده زبردست آن نیست بلکه سوز و گداز  
ها ، دروختی ها ، ناکامیها ، و هزاران اتفاق ناگوار دیگر دست بدست  
هم داده و این اثر بر بهار بخیریداران متاع دانش تقدیم کرده است.

کسانیکه بآثار ادبی آقای حمیدی آشنائی دارند قضاوت خواهند  
کرد که اشك معشوق اثری جاوید و فنا ناپذیر بوده عروس افکار و آثار

ایشانست و قطع نظر از هنر مندی و زبردستی‌هایی که گوینده در آن بکار برده اگر وقت و زمان را در نظر بگیریم سه جلد عشق در بدرد در ۲۴ روز و سبک‌سری‌ها و پس از یکسال در مدت کمی تالیف گردیده.

ولی اشک معشوق نتیجه چندین سال زحمت و صرف بهترین اوقات جوانی شاعر است و سزاوار است آنرا زینده‌ترین آثار این گوینده زبردست بدانیم. اشک معشوق یکی از شاهکارهای پر بها و همیشگی ادبیات فارسی است و تا آن زمان که قریحه و ذوق زیبایی پرست خواننده گان و زبان شیوای فارسی برقرار است پایدار خواهد بود.

هنرمندی دیگری که این گوینده توانا بکار برده این است که در نظم این دیوان علاوه بر مضامین بکروبیمانندی که مخصوص ذوق زیبایی دوست گوینده آن است برشالوده کهن ادبیات ایران قصری باشکوه و زیبا برپا ساخته و سبک نوینی روی کار آورده و از این راه خدمت بزرگی بادیات ایران کرده و قطعاتی شیوا مانند گله معشوق، آهنگ مسافرت او دیباچه کتاب، نغمه فروردین، رؤیا، محاکمه معشوق، گل‌های سخنگو، جای تو خالی، ارمغان ری، خاطرات تهران، نغمه تاریکی، پادشاه بهشت بازی با شاعران، شکست اهریمنان، خزان زندگی، مادرم چه گفت، به آیندگان و غیره و غیره برای همیشه بر صفحه تاریخ ادبیات ایران از خود باقی گذاشته است.

هر اندازه بخواهیم زیباییها و ریزه‌کاری‌های این اثر نفیس را بیان کنیم نتوانسته ایم آنطوری که شایسته است حق گوینده آن را ادا نمائیم. بنا بر این قضاوت در صحت گفته‌های خود را بصاحبان ذوق سلیم و دوستداران حقیقی آثار ادبی واگذار می‌نمائیم که این اثر گرانبهارا بخوانند.

و یقین حاصل کنند که نه تنها بقول خود ایشان این اثر نفیس لکه تنگی بر  
 دامن عروس نظم شمرده نمیشود بلکه گوهر درخشان و گرانبها نسی است  
 که برفرق دوشیزه زیبای شعر بمرای همیشه جلوه گری و درخشندگی  
 خواهد داشت •

عصر آزادی شماره - ۲۱۱۶



یادبود جوانی<sup>(۱)</sup>

«تورا بعشق خریدم مرا بهر بدار»

«که یاد کار جهان غیر عشق و مهری نیست»

کسانی که دلی دارند و برای دشمنان داستانی، کم و بیش حمیدی رامی شناسند. درست نمی دانم چند سال است که در لابلای مطبوعات ایران گساره بگناه ورق هائی دیده میشود که بطللهای ماجرائی ورمیده انس وارتباطی دارد و تار و پودهای درهم ریخته و از هم گسیخته قلبی را بجنب و جوش و نوازش می آورد. يك داستان گدازنده و پرتب و تاب از نوع همان داستان هائی که (ورتر) گوته و تغزلات آسمانی سعدی و حافظ را بوجود آورد این ورق ها را بدست ما میسپارد و بار دیگر خاطرات جفاکاری و عهد شکنی را در ادبیات فارسی تجدید میکند. سند شخصیت و یا (یادبود جوانی) حمیدی کتاب اشك معشوق اوست که اخیراً برای دومین دفعه از چاپ خارج شده و شامل چهار جزوه؛ عشق، انتقام، عصیان و رستاخیز میباشد. این دفتر شرح ناکامی ها و سوز و گدازهای جوانی شاعری است که با قلمی شورانگیز

(۱) عنوان اصلی مقاله این بود: حمیدی و اشك معشوق

و پرهیطن که واقعا در نوع خود بینظیر می باشد برشته نظام کشیده شده است. داستان معاشره حمیدی تا اندازه ای به «ماگدولین» آلفونس کار شباهت دارد آنچه از اول بین استیف و ماگدولین واقع شد بین حمیدی و معشوقه اش نیز واقع میشود. همان عهه و پیمان ها و دلستان ها و گرمی های اول و همان ناکامی ها و دلگرانی ها و سردی های آخر و شاید پشیمانی و تنگنای آخرتر! که مهنوز از آن بی خبریم. حمیدی از لحاظ اخلاق و اوستگی، بلند همتی و بی نیازی شباهت کاملی به استیف دارد، بطوری که هر بیننده ای میتواند در نظر اول آیت صفا و آزادگی و پاکیزگی را در پیشانی متکبر و چشمان مغرور او بخواند، ولی من میدانم که معشوقه او تا چه اندازه ماگدولین باشد!.. بهر حال ما از او بسیار متشکر و سپاسگزاریم که موجب و مسبب يك چنین نواها و ترانه های با حال و سوز ناکی شده که اگر احیانا مانیز دستخوش بازیگری های لمبتانی امثال او شدیم خاطر خویش را با آوازه های حمیدی تشریف کنیم! بطور کلی، حمیدی دو جور شعر دلود: یکی اشعار تقلیدی و دیگری ابتکاهی. اشعار تقلیدی حمیدی بسبب ترکستانی است و از شعرای متقدم پیروی میکند و در این میان بغردوسی و فرخی و منوچهری و مسعود اراغی بیشتری دارد و از این لحاظ به شهرهای خود تا اندازه ای بیوفایی میکند!

حمیدی حال و طراوتی را که در سخنان فرخی است با سوز و گسادهای کلام مسعود می آمیزد و تار و پودی از دل خود گرفته بیانات خویش را چنان مؤثر و دلنشین ادا میکند که در موقع خواندن بقول نظامی عروضی:

«وقت باشد که از اشعار او موی بر اندام برپای خیزد، و جای آن بود که آب از چشم برود»

حمیدی در این قسمت هم مقلد صرف نیست و احتیاج زمان و موقعیت

دل خود را همیشه منظور میدارد بطوری که میتوان شخصیت او را در پشت اشعارش تماشا کرد، برای نمونه از اینگونه اشعار او میتوانم قصاید (در بستر بیماری ص ۱۵۷، از چاپ جدید اشک معشوق)، (وداع ص ۲۱۵)، (نازنین ۲۵۵)، (آیا هنوز هم ص ۲۵۴)، (ستاره سیاه ص ۱۹۲) و (رحیل غم انگیز ص ۱۷۴) را نام ببرم.

نوع دوم اشعار ابتکاری حمیدی است. همانطوریکه در سخنانش دیده میشود او از عهده تقلید خوب برمی آید و حق اقتباس را بنیکی ادا میکنند ولی بعقیده من جنبه ابتکار او مهمتر است و از این لحاظ ادبیات اخیر فارسی بسیار بحمیدی مدیون است، این نوع اشعار حمیدی شاید تاکنون در زبان فارسی سابقه نداشته و نه از لحاظ سبک بلکه از حیث ترکیب کلمات و عبارات دلپذیر و سبکروحي و تری و پرواز شعر گمان نمیرود که هیچکس دیگر هم بتواند از او پیروی کند. - این اشعار تجسم ناله هائی است که گاه و بیگاه از بیداد معشوق از سینه او بیرون می آید و بیشتر بصورت ترکیب بندیهای بر کاغذ می نشیند و هر چند از لحاظ استحکام و انسجام بیایه قصاید او نمیرسد ولی در عوض از حیث گرمی و شور انگیزی بسیار از آنها بالاتر است و میتوان گفت که غزلیات سوزناك مژولوی را در فراق شمس بخاطر می آورد. در میان اینگونه اشعار: «هرجائی ص ۶۵»، «ارمغان ری ص ۱۷۹»، «خاطرات طهران ص ۱۲۲»، «قسمت آخر ترانه آشفته ص ۱۹۸»، «درد امان البرز ص ۲۴۲»، «آخرین چکامه ص ۱۵۰»، «مچاکمه معشوق ص ۱۸۷»، «پادشاه بهشت ص ۱۳۳»، «امریغ پریده ص ۷۷» و «ترانه اندوه ص ۸۶۲» بسیار خواندنی است.

رویه رفته سخنان حمیدی، بر طراوت، روان، جاندار، دلشین و گوشنواز است و هم وقت يك آهنگ و موسیقی مخصوص باخوبش دارد

و مثل اینست که موسیقی آن نیز درخود شعر تعبیه شده و بهمراه آن نواخته می شود.

حمیدی در تجسم مناظر و حالات مختلف بسیار تواناست، شبهای هجر روزهای انتظار، دقایق وصل و لحظات وداع را با رموز عاشقی و جفاکاری بطوری وصف میکند که خواننده بجزئیات مشاهدات و مقاصد او آشنا می شود و تمام مناظر را در پیش چشم می بیند. درین چهار جزوه اشک معشوق کتاب عشق دارای ارزش ادبی متوسط است انتقام ما را بتنگترین و مرموزترین نقاط دل حمیدی وارد میکند و مناظری را بمشاهده ما میگذارد که از شکوفه فروز دین لطیفتر و از لبهای خشک و داغدار عاشق سوزنده تر است و هوای آن، در رباعان بهار بسوی مرگ گل و بادهای خزان را با خود می آورد! عصبان هم دنباله انتقام است. ولی در اینجا حمیدی عاقلتر و ملایمتر میباشد و مثل اینست که میخواهد کم کم خاطرات گذشته را فراموش کند - اما رستاخیز چیز دیگری است. در اینجا ما با حمیدی ورزیده و باتجربه و متین سروکار داریم. اشعار رستاخیز همه پخته و استوار و بی تکلف است و بطور کلی با استثنائاتی چند، هر چه اشک معشوق را بطرف آخر ورق بزنیم سخنان بهتر و پاکیزه تر می بینیم.

و اما انتقادهائی که بر اشعار حمیدی میتوان گرفت، یکی تکرار زیاد کلمات و عبارات است مثلاً يك كلمه که به چشم حمیدی خوش آمد در اغلب اشعار و یا در يك شعر چند بار آن را بکار میبرد، همچنین است تکرار عبارات، گاهی اوقات حمیدی يك عبارت را با الفاظ مختلف در يك شعر ادا میکند و گاهی همین عبارت را در چند قصیده تکرار مینماید و حتی بعضی موضوعات که چندان جالب توجه هم نیستند در اغلب چامه های او مکرر میشوند.

این تکرار لفظ و عبارت هر چند گاهی بر لطف اشعار او می افزاید



ولی متاسفانه در اغلب اوقات نتیجه بعکس میدهد. (۱)

ایراد دیگر که بر شعر گفتن حمیدی است آوردن بعضی مطالب و کلمات و کنایات مهجور و نامناسب در ضمن اشعار میباشد مثلاً در ضمن يك شعر عشقی و غنائی بفته از مرگ بهرام در جنگ بشن ۱ و یا از بزرگی گمان رستم یاد میکند بطوری که مجبور میشود در پاورقی راجع بآت توضیحی بدهد و این هردو یعنی هم آوردن کنایه و هم توضیح آن از لطافت و ارزش شعر او کم میکند. (۲)

حمیدی یلندی سخنان خود پی برده و گاهگاهی در ضمن اشعار مقام ادبی و غرور و مناعت ذاتی خویش را می ستاید ، هر چند من از این لحاظ با او همعقیده و موافقم ولی اگر اندکی در این قسمت اغراض و تواضع میکرد حقا که نمك اشعار و بیگناهی سخنان او بیشتر بود.

دیباچه کوچکی هم آقای حمیدی بر کتاب خود نوشته است که هر چند از زبان دیگران گفته آمده ولی خوب بود آقای حمیدی بگذارند دیگران خود ترجمان احساسات خویش باشند که در اینصورت اشك معشوق اهمیت خود را بهتر حفظ میکرد.

بطور کلی ، اشك معشوق برای کسی که دلی داشته باشد بهترین مونس است . او به همراه جوانانی که خاطر شیدائی و معشوق سنگدل دارند اشك میریزد و نیز خاطرات فراموش شده و متروك پیران را بیادشان می آورد و میتوان گفت که « برسینه عروس دلفریب نظم » يك شكوفه شاداب و همیشه بهاری است که آن را زینت میدهد.

---

(۱) و (۲) مثل کدام عبارت ؟ خوب بود مثال و شاهد بیاورید

مختص

روزنامه بهار ایران

سال پانزدهم شماره (۳۶۸)

## شاهکار عشق



خامه‌ای افسونگر و توانا، کلکی مقتدر و نیرومند، بمدد طبعی آتشین و روحی حساس، بدیعترین پرده عشق و محبت را نقاشی کرد، بایبانی‌رسا و شیوه‌ای شورانگیز، کسوتی زیب پیکر عشق ساخت که تا همیشه معرف روح ممتاز و تابندگیهای عشق پاك و بی‌آلایش اوست.

روح بلند پرواز و جمالپرست حمیدی بانپروی شعر و شاعری دقیق‌ترین مکنونات عالم عشق و عاشقی؛ عشق پاك را برشته نظم و نشر کشید و چنان در آرایش آن همت گمارد که نام‌خود را سر لوحه دفتر مردان اینطریق ساخت.

گلزار عشق را بنپروی سخن با اشعار آبدار خود، آبیاری کرد و زینندگیهای دنیای عشق و مهر را بیابه رفیعی رسانید.

شیوایی سخن - حقیقت‌گفتار - صراحت لهجه - بزرگواری روح و بالاخره خامه افسونکار شاعر محبوب شیراز مقام معنوی او را در قلب هر شیفته نکتہ‌دانی برقرار کرده و درمهد سعدی و حافظ و کانون سخن و سخن.

وران کمتر کسی است که نام حمیدی را مایه افتخار نداند، و با تارزیبا و دلکش  
ایشان آشنا نباشد. در اینجامفهوم آفتاب آمد دلیل آفتاب را بهترین وسیله دانسته  
و قطعه «ماه اسفند» را که یکی از بهترین قطعات نظمی این شاعر جبرگوار  
است ذیلا درج میکنیم :



پولاد سال پنجم شماره (۱۷۰)  
آقای محمد جواد تربتی مدیر روزنامه پولاد

## طبع فیاض (۱)

شاعر بلند آوازه شیراز را اغلب میشناسند.  
آثار زیبا و متنوع او مکرر در پایتخت و شهرستان ها پراکنده و نقل شده.  
حمیدی قبل از اینکه شاعر عالی رتبه و مقتدری باشد مردی شرافتمند  
و معصوم و بلند روح است و اغلب مزایای يك شاعر بتمام معنی را داراست.  
طبع فیاض و قریحه بلند حمیدی نوید میدهد که باغ ادبیات فارسی  
همچنان بارور و شاداب است.

---

(۱) عنوان اصلی این مقاله این بود : آقای مهدی حمیدی

## در خصوص آخرین چکامه



چنانکه خوانندگان محترم روزنامه ملاحظه میفرمایند «آخرین چکامه» شاعر عزیز و شیرین زبان ما در هر نقطه این کشور کسانی را که با ادب و شعر سروکار دارند متأثر و غمگین ساخته و از آن پس که این قصیده شیوا منتشر شده خوانندگان از دور و نزدیک با دانه روزنامه کاغذها بمقاله ها و اشعاری فرستاده و نگرانی و تأثر خود را از این تودیع نابهنگام بمنصه ظهور رسانیده اند که ما بعضی از نمونه های آنرا در شماره های پیش عیناً درج کرده ایم.

اینک اداره روزنامه از طرف خود و از طرف آقای مهدی حمیدی تشکر قلبی خود را باینوسیله بخوانندگان تقدیم داشته و در خاتمه عین مقاله سرکار فرهنگ هدایت الله سهراب را که باز در همین موضوع است و اخیراً از تهران رسیده عیناً درج و از صمیمیت ایشان و سایر دوستان ادبی دور و نزدیک تشکر می نماید.



آقای مدیر - « آخرین چکامه » مهدی حمیدی که در شماره ۲۱۱۳ آن نامه کرامی درج شده بود در اصفهان ملاحظه شد. نگارنده از دیر زمانی بطور غیر مستقیم بامندرجات روزنامه های شیراز که خود مدتی در آن سرزمین شورانگیز و پر نشاط متوقف بوده ام آشنا شده و تماس داشته ام و اینکته تحولات روزگار تأثیری در تبااهی افکار ادیبانه و شاعرانه آن سرزمین ارجمند نداشته موجب بسی مباهات و سر بلندی است. شیراز ببارت دیگر سرزمین نشاط و سرور و قبله عشاق علم و ادب و مهجوران وادی گمراهی و سر - منزل مقصود آوارگان کوی دوست و غایت مطلوب پیروان حق و حقیقت است جمالی گوید:

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| جمالی ز شیراز و شیرازیان   | همان روح خیزد که از تازیان |
| که شیراز دارد نشان از حجاز | حقیقت بود این سخن نی مجاز  |

لازمه چنین سرزمینی داشتن ابناء ادیب و هنر پرور است که خوشبختانه در دامان خود همیشه پرورش داده و خواهد داد — نکات ادیبانه و رموز مهر انگیزی که آقای حمیدی در چکامه خود بگوش دور و نزدیک رسانیده اند مرا بر آن گمارد که بر طبع سیال چنین وجودی آفرین گفته و مخصوصاً تمنا کنم از تصمیمی که برای « خدا حافظی » در نظر گرفته اند صرف نظر نموده و در آتیه از تراوش افکار عالیه خود جامعه را محروم ننمایند. جامعه امروزی بیش از هر چیز محتاج به تربیت روح است، تربیت روح نیز جز بوسیله پیروی از تعلیمات و تراوشات روحی بوسیله دیگری ممکن نخواهد بود و از همین نظر است که همیشه انبیاء و شعرا در ردیف هم واقع شده و یکی بعد از دیگری پیدا شده اند زیرا هر دو هادی و رهبران ابناء بشر بشمار میروند. شعر و ادب و

تراوشات روحی میراثی است که اختصاص بخاک پر نشاط شیراز داشته است خورشید دانش همیشه از این سرزمین بدوروی کره نور افشانی کرده است هر قدر که بر توسعه دایره فکر و تمدن بشری اضافه شود اهمیت مقام فارس و بالاخص شیراز بر عالمیان واضح تر خواهد شد «روزگار شکرین» حافظ بر ناخته اش در شیراز تدوین شده و دنیا بالاخره پیروی آن را خواهد نمود - در این صورت من با قای حمیدی که خود را بواسطه شیرازی بودن «بیچاره» خوانده غایبانه تبریک گفته و امیدوارم ما را از تراوشات فکری خود محروم نفرمایند.

سرهنگ : هدایت الله بهزاد

## سالهای سیاه

\*\*\*\*\*

کمتر کسی است که نام حمیدی را نشنیده و آثار منشور و منظوم‌های  
 آشنائی نداشته باشد.  
 این شاعر جوان یکی از مفاخر کنونی ادبیات و دارای تألیفات و  
 تصنیفات متعدده است.  
 و هروقت کسی یکی از کتابهای او را با دقت مورد مطالعه قرار دهد  
 زمانیکه آنرا پایان‌رسانید و برهم نهاد تصدیق خواهد کرد که با آثار یکی  
 از باذوق‌ترین شعرا و نویسندگان عصر حاضر سروکار داشته است.  
 در اینجا کاری به حامد اخلاقی، پایه معلومات و مطالعات و تجربیات،  
 آثار منشور و منظوم انتشار یافته، سابقه شاعری و نویسندگی، مضامین بکر  
 و نوین سبک حمیدی نداریم زیرا تألیفات ایشان برین مدعا بهترین گواهند  
 و تنها چیزی که در اینجا مورد بحث ماست آخرین اثر فنا ناپذیر ایشان یعنی  
 « سالهای سیاه » میباشد.



این کتاب حاوی انتقاداتی است که شاعر با وضعی مطلوب و دلپذیر از اوضاع دوره بیست ساله ، اجتماع فاسد ، دودستگیها ، دویت ها ، کابینه های نیم بند ، وضع وقت بار زندگانی کارگران ، بیرحمی مفت خورها و هزارها از این قبیل عیوب و نقائص نموده است .

شاعر در این کتاب با بهترین وضع ناله مادر میهن را با این مطلع جانسوز :

میکشدم از دو جانب این بسوئی آن بسوئی

مفتیان عقدم بشوئی بسته قاضیها بشوئی .

بگوش فرزندان خواب آلوده و بیخبرش رسانیده و بامؤثرترین وجهی استعانت و کمک آنانرا بسوی وی خواستار شده است .

من وقتی که آخرین برگ سالهای سیاه را بادقت از زیر نظر گذرانیده و کتاب را برهم نهادم احساس کردم که ساعتها بدون اینکه خود متوجه باشم گریسته ام زیرا اوراق این کتاب فرشته وار مرا بروی بالهای خود نشانده و در زوایای اجتماع فاسد این کشور بحرانی و خراب گردش داده است .

براستی حق داشتم که بجای اشك خون بیارم .

و هنگامیکه بخود آمدم باشاعر هم آهنگ شده و بسی اختیار فریاد کردم :

ایجهان ! ایران ما ، ایران ما بازیچه نیست

بیشه شیر است و مهدمرد شیراوژن همی

سالهای سیاه افسانه نیست ، حقیقت است ، کتایبست که قسمتی از

تاریخ ایران و فساد دوره بیست ساله را برشته نظم در آورده است .

هرایرانی خون گرم و پاک نژادی هنگامیکه يك صفحه از آنرا مطالعه

کند بدون اغراق نمیتواند از ریزش اشک جلوگیری نماید زیرا سالهای سیاه يك پرده تراژدی از اوضاع کشور باستانی و شش هزار ساله او را پیش چشمش مجسم میسازد.

شاهکارهایی که آقای حمیدی در تنظیم اشعار سالهای سیاه از خود بمنصه ظهور رسانیده اند بالاتر از آنست که بوصف درآید و حقیقتاً جای آن دارد که اذعان کنیم این کتاب نفیس ترین گوهر گرانبهایست که گنجینه ادبیات ایران را رونق و ارزش بسزائی بخشوده است.

رستاخیز ادبی آقای حمیدی فارس و فارسیان را بوجود ایشان مفتخر ساخته و ارواح حافظ و سعدی نیز از داشتن چنین فرزندى شاد و خرسند است.

ما موفقیت ایشانرا از صمیم قلب تبریک گفته و توفیقات بیشتری را در باره این جوان دانشمند از خداوند خواهانیم و آرزو مندیم که افکار ایشان بتواند سرمشقی برای تهذیب اخلاق سیاهکاران و بی همتان و اصلاح اجتماع فاسد کنونی ما باشد.

## یادی از حمیدی

سه چهار سال پیش در محیط برهمه شیراز که غرق در امواج بیداد گرسنگی، ناامنی، بیماری و ناامیدی بود «صدای حمیدی» تنها صدای خوش آهنگی بود که سامعه را نوازش میداد. حمیدی یکدنیا شور و مستی، یکدنیا شیدائی و سودا زدگی را در خلال اشعار تا بناتک خویش برای قلوب پژمرده بر ایگان ارمغان میآورد، راستی که حمیدی با خامه شیرین خود مرهم شفا بخشی بر قلوب دردمندان و گرفتاران مینهاد، از میان اشعار جانی بخش او طیفان يك روح بلند و حساس، يك قلب تفته در آتش عشق و محبت بیسترتین وجهی متجلی بود و گرمی لذت بخش خود را بر هر چه «صاحب نظر» و «اهل دل» بود احاطه میداد و بی اختیار مارا از تنهایی و بیگانگی عالم «صورت» رها نموده و به عالم «معنی»، عالم ملکوت؛ عالمی که جز عشق و محبت، صفا و یکرنگی هوای دیگری نداشت میبرد و قریب پنج سال این خاک پاک؛ این آرامگاه اهل دل و صاحب نظران را از غلغله مستانه خود پر کرد.



اکنون دوسه سال است که سامعه ما جز با حقایق دردناک و واقعتهائی

کسل کننده سر و کار ندارد و کسی نیست که غمهای درونی و دردهای بیدرمان ما را با نوك خامه جادوگر خویش بصفحات کتاب و مطبوعات کشانده یا احساسات تابناك بشری را از سلولهای تاریك و ناپیدای روح بعالم هستو وجود درآورد ، بالین حال بهمین هم قانعیم که اگر حمیدی اکنون در میان ما نیست در عوض گنجینه های پربهائی چون اشك معشوق ، عصیان ، سالهای سیاه ، فرشتگان زمین ، پس از یکسال و دیگر آفریده های خود را برای ما پیادگار گذاشته ، همین است که «خاطره حمیدی» را در قلوب ما جاویدان ساخته و پیوندی ناگسستنی میان این شاعر مهجور و حساس فارسی و دوستدارانش ایجاد کرده است . اکنون یکی از بهترین آفریده های حمیدی را بعنوان : «روز گذشته» که بر بال نسیم سحرگاهی لفزیده و یک عالم سادگی و جذابیّت ، لطافت و صفارا همراه آورده بخوانندگان پیشکش می کنیم .

آقای مهندس مخبر فروغ  
بصر آزادی شماره (۲۱۷۰)

## ارمغان مهندس فروغ (۱)



ای حمیدی چون تو نبود شاعر شیرین زبانی  
نیست مانندت ادیب نکته سنج نکته دانی  
در صف گویندگانت نبود اکنون همردیفی  
نیست در خیل سخن سنجانت اینک هممعنایی  
در جوانی خوش زییران برده ای گوی سخن را  
باچنان ذوق لطیفی ، باچنان طبع جوانی  
در گلستان ادب بشکفته گل بسیار لیکن  
چون شکوفه های تو نبود گلی در گلستانی  
آن شنیدم از تو بگرفته است عیبی عیبجوئی  
بر زبان آورده نامت را بزشتی بد زبانی  
هر که شد ناپاک ، مردم را همه ناپاک داند  
غیر بد بینی نمی زاید ز طبع بد گمانی

---

(۱) عنوان اصلی شعر این بود: بدوت شاعر هنرمندم آقای مهدی حمیدی

عشق تو پاک است و باشد پاکسی و خوبی شعارت  
 چون تو نبود عاشق پاکیزه غوی پاک جانی  
 نیستی هرجائی و شهوت پرست و لاابالی  
 تا دهی هر دم زمام دل بدست دلستانی  
 در طریق عشق بازی تا بستی مانند مجنون  
 داده ای لیلی و ش خود را چه نیکو امتحانی  
 سجده گاه یوسفی آری تو خود آنسانکه گوئی (۱)  
 یوسف آسا تافتی روی از زلیخای جوانی  
 نبود آسوده کس از دست و زبان عیبجویان  
 فی المثل گر خود بود پیغمبر آخر زمانی  
 لیک نتوان چشمه خورشید را اندود با گل  
 کی رسد از عو عوسکه ماه تابان را زبانی  
 باری ای مرد سخن پرداز نامی دل مکن بد  
 از زن تهمت زب بدگوی بی نام و نشانی  
 غم مدار ایدوست از بی مهری خلق زمانه  
 تا تو را باشد چنین بکتا خدای مهربانی  
 ارمغان آرد فروغ این چند بیت ازری بنزدت  
 چون نباشد بهر شاعر بهتر از شعر ارمغانی

---

(۱) اشاره به قصیده آقای «میدی» تحت عنوان «سجده ۱۴ یوسف»

## بشاعر خشمگین



شعرا طبیعتاً حساس و زود رنج آفریده شده اند. در اثر کوچکترین نامالایمی آئینه حساس روح آنها که بلطافت برگ گل و شبنم شعر گاهی است کدر شده افسرده خاطر و پژمرده میگردند. این گروه با مردم عادی تفاوت بسیار دارند. در عین اینکه بظاهر لبخند میزنند بادیده دل سرشک میبارند و بداهنگام که در شادی و مسرت غوطه ورنند ناگهان بدون دلیل دلگرفته و ملول میشوند. از يك تبسم بموقع بدوستی یکدل حاضرند. رقص کنان و پای - کو بان جان خود در افدا کنند. و در برابر يك غمزه نابجای معشوقی سنگدل دست از همه چیز میسویند و جهان باین پهناوری و زیبایی را زندانی تاریک تصور می نمایند.



شاعر توانا و شیرین زبان ما آقای حمیدی که بلطف سخن مشهور و آثار گرانها و بی مانند ایشان شاهد گفتار ماست اخیراً با انتشار منظومه ای زیر عنوان «آخرین چکامه» از مکتب سنجان ادب که قدر طبع گوهرزای ایشان را

آنطور که شایسته است نشناخته اندروی ترش کرده و خدای ناخواسته بر آن  
پشیده اند که از این پس لب فرو بندند و دوستانان ادب را از درفشانی و  
شکرشکنی خود محروم سازند. این دلگرفتگی ورنجش برای ما که طرفدار  
افکار بلندی و ذوق سرشار ایشان بوده و ناشر اشعار در بار ایشان هستیم بیش از  
همه گران و تحمل ناکردنی خواهد بود بنا بر این روی سخن را بایشان کرده  
و میگوئیم :

آقای حمیدی! راست است که شاعر هستید و روح حساس شما بجزئی  
ناملامی کدر میشود، حق دارید که از اهل زمانه شکایت کنید ولی یا اینهمه  
از مرکب خشم پائین بیایید و بسخنان ما گوش بدهید. اگر چه هیچ شاعری  
درس شما اینهمه آثار زیبا و دلانگیز و لایزال منتشر نکرده است هیچ  
شاعری هم درس شما اینهمه اشتها بدست نیاورده. از کودکان خردسال تا  
پیران سپید موی هنگامیکه زیر لب زمزمه میکنند اشعار آبدار شما را  
می خوانند. علاوه بر این شهرت و سر بلندی با گذشت زمان رابطه نزدیکی  
دارد، سالها باید بگذرد تا سبکی بلبل و قطره ای بلبل و رخشان تبدیل شود  
باید خدا را شکر کنید که شما این قریحه سرشار را اعطا فرموده که در  
جوانی چون پیران تجربه آموخته سخن بگوئید و همه را از گفتار شیرین خود  
محظوظ بدارید.

هنوز شکوفه های طبع شما مشام جان دلدادگان و شیفته گان ادب و  
ادبیات را معطر میسازد. چه بسیار شها که خوانندگان از «آرامگاه عشق» شما  
مست شده و بخواب رفته و چه بسا روزها که دوستان از افکار بلند سرگرم «سبکسری  
های قلم» شما شده و دردمندان خسته دلی از مطالعه عشق در بدر و اشک معشوق  
اشکها بر رخسار ریخته اند !

پس چرا می خواهید زبان از سخن فرو بندید ؟ گوهر فروشی که بخاطر  
کم تجربگی خریداران جواهرات گرانبهای خود را در دسترس عامه نمیگذارد،



پدري که در اثر نافرمانی فرزند لب ازپند و اندرز فرومی بندد ، باغبانی که در اثر کم حوصلگی از تربیت گل‌های زیبا شانه خالی میکند ، شاعری توانا و نویسنده ای زبردست که بعلت قدرشناسی توده از نشر افکار خودداری می کند و دست از هدایت جامعه برمیدارد مانند کسی است که کوری را بر لب پرتگاه به بیند و از راهنمایی او زبان بسته دارد .

همه کس بی‌زرگی مقام و قریحه سرشار شما اعتراف دارند . کمی برد . باری و حوصله داشته باشید . گویندگان زبردست جهان چه رنجه‌برده و خون دل‌ها خورده تا توانسته اند ارزش خود را بجای - مع ثابت کنند . شما شایان تقدیر و احترام هستید ، جامعه هم روزی دیر یا زود بارزش مقام شماپی خواهد برد بنا بر این لب فرو بستن و دست از شعر و شاعری برداشتن شما ظلمی است بادیات و ستمی است که شما درباره دوستداران ادب روا میدارید ما که زبان توده هستیم وظیفه داریم که از شما خواهش کنیم که بیش از پیش قریحه و ذوق خود را بکار انداخته و از دریای گهرزای اندیشه خود درهائی قیمتی تراز گذشته بخریداران کالای ادب عرضه بدارید .

دکتر بهاءالدین بازارگاد

مدبر روزنامه خورشید ایران

## قصیده آتشین. (۱)

يك شاهكار ادبی و تاریخی - آئینه عبرت - تازیانه تنبیه

این قصیده غرا و آتشین حمیدی که کوه و آهن و سنگ را بلرزه خواهد انداخت و حکایت از طغیان آتشین روح ایرانیان میکند نمیدانم در چند تن خائن و پلیدان و ستمگرانی که نام ایرانی را بدروغ بر خود بسته و ضایع کرده و ایران و ایرانیان را شرمنده ساخته اند چه تأثیری خواهد کرد. این قصیده نیست - شعر نیست - يك کوره آتشین حدادی است که پلیدیها و زشتیها و ناجوانمردیها و بی غیرتیها و اهرمنیها را خواهد سوخت.

این یادگار تاریخی و بی نظیر را بدفعات و به تکرار و بدقت بخوانید و آنرا با خط جلی بريك صفحه نوشته قاب بگیرید و در اطاقهای مسکونی خود نصب کنید.

این قصیده شما را تکان خواهد داد - و در خانه اگر کس است يك حرف بس است.

(۱) عنوان این قصیده این بوده: فراریان جنگ - رجوع کنید بسالهای سیاه

آقای مصطفی مقربی

فارغ التحصیل دوره دکتری ادبیات

## اشک معشوق

یا

## عشق منظوم



یکی از آثار زیبای منظوم فارسی که باردیگر فریبده تر و دل انگیز تر از پیش در جهان مطبوعات پدیدار گشته است ، اشک معشوق مهدی حمیدی شاعر توانا و زبردست عصر ماست که آوازه قریحه بلند و طبع آتشین وی نه تنها در کشور ایران ، بلکه در اغلب کشورهای علاقمند بـزبان و ادبیات فارسی پیچیده است و در میان دوستداران آثار هنری از خرد و بزرگ کمتر کسی است که او را نشناسد و قدرت طبع و شیوایی سخن او را ننساید .

این اثر نفوذ لغریب که مسلماً دل از بسیاری جمال شناسان شعر ربوده داستان عشقی شورانگیز است که دل حساس و جان زود رنج شاعر شیرین زبان ما را آتش زده ، در دریای روح او طوفانی عظیم پدید آورده و سرانجام موجب شکفتن اینهمه گلهای دل انگیز و روان بخش از بوستان قریحه وی شده است .

اصولا شعرزبان دل و عشق است و کسانی که با آثار هنری بزرگان جهان آشنا هستند، میدانند که اغلب هنرمندان از نقاش و موسیقی دان تا شاعر و نویسنده آثار جاویدان خویش را از برکت عشق و در پرتو این نور خدائی بجهان هنر تقدیم کرده اند، و بسیار کم هنرمندی را می شناسیم که قریحه و نبوغ او از این منبع فیض و سرچشمه الهام نیرو نیافته و سیراب نشده باشد، خاصه که اندوهها و ناکامی های عشق بیشتر بتابندگی و پرتوافشانی نبوغ و قریحه هنری کمک می کنند و روح های پرمایه و مستعد را صفائی خاص می بخشد و در دریافت حقایق و دقایق جهان لطیف تر و موشکافت تر می سازد.

این اثر نفیس درنوع خود در ادبیات فارسی بی سابقه است و تازگی هائی دارد که اجمال آن بشرح زیر می باشد :

گویندگان پیشین هریک از انواع شعر را برای پروراندن و بیان موضوع یا موضوعهائی خاص بکار می بردند، چنانکه قصیده برای بیات مدح و ذم بکار میرفت و مثنوی بیشتر در مورد داستان های پهلوانی و عشقی استعمال میشد و قطعات را برای تقاضا و تهنیت یا مدح و ذم بکار می بردند و غزل ( و گاهی رباعی و دوبیتی نیز ) مخصوص بیان احوال روحی و شخصی شاعر بود. ولی حمیدی در این کتاب پا از دایره سنت کهن فراتر نهاده، این قید را درهم شکسته و اغلب اشکال شعر از قصیده و غزل و مثنوی و مسقط و ترکیب بند تا دوبیتی های مسلسل جدید را برای بیان احوال گوناگون روحی و عشقی بکار برده است.

علاوه بر این، در میان اشعار تغزلی و عاشقانه فارسی، شعرهائی که از نوع موضوع و بسط مطلب با شعرهای اشک معشوق برابر می کند، مخصوصاً اشعاری که حمیدی آنها را بسبک نوین و خاص خود سروده است، بر نمی -

خویریم و اغلب شعرهای حمیدی از این جهات و خصوصاً از نظر شکل شعر کاملاً تازه است و بآبی جدید در نظم فارسی گشوده است.

هیچیک از داستانهای منظوم سابق را نیز در بیان سوز و گدازها و شورانگیزیهای عشق، نمیتوان با اشک معشوق برابر نهاد، زیرا گویندگان آنها تنها سراینده داستان ساخته و پرداخته ای از عشق دیگران اند و مانند حمیدی، خود در آتش عشقی شرارانگیز سراپا نسوخته اند از همین رو طبع حساس و سخن آفرین حمیدی در بیان حوادث و مراحل گوناگون عشق و کام و نا کامی های آزاداد سخن داده و شورها بپا کرده است.

سبک اشعار حمیدی، مخصوصاً در این کتاب که سراسر شرح امور واقعی و احوال حقیقی است که او را اتفاق افتاده و دست داده، بسیار دلکش و روان و خالی از تکلف و تصنع می باشد و اصولاً در طرز بیان و توصیف و تجسم مناظر و حالات مختلف و انتخاب الفاظ، وی را لطف ذوق و شیوایی و روانی خاصی است که سخنانش را دلنشین و مؤثر می سازد و سبک مخصوص او را در شعر بوجود آورده است.

شعرهای اشک معشوق تراویده از روحی پاک و لطیف، دردمند و گرفتار و حساس و موشکاف است و مانند بسیاری از شعرها بهوس ترکیب الفاظی چند که بر آن نام شعر نهند یا بخاطر معشوقه خیالی سروده نشده است. هر يك از این اشعار صحنه و حادثه جداگانه و سراسر آنها داستان کامل عشق شورانگیزی را که حمیدی با آن روبرو شده است، برابر دیدگان خواننده می نهد و مانیز از همین رو عنوان دیگر این مقاله را عشق منظوم اختیار کردیم.

شعرهایی مانند: « گله معشوق » - « معلم بمن می گوید پریشانی » « آهنگ مسافرت او »، « دو کبوتر »، « فرشته گناهکار »، « خزان عشق »، « ندای جهان آفرین »، « طوفان »، « ستاره خونین »، « گل

های سخنگو ، « به اهریمن ، جای تو خالی » ، « من » « ارمغان ری » ،  
 « خاطرات تهران » ، « نغمه تاریکسی » ، « مادر چه گفت » ، « آخرین  
 چکامه » « آشتی با شعر » ، « در بستر بیماری » ، « در زیر ستاره ها » ،  
 « ستاره سیاه » ، « افسانه عشق » ، « اسرار شاعر » ، « سرگذشت » ،  
 « وداع » ، « خدا حافظ » ، « درد امان البرز » ، « طلوع ناهید »  
 « مرغ خزان » ، « در گوش قلم » ، « آبا هنوز هم » ، « او » ، « بارها »  
 و بسیاری دیگر از شعرهای اشک معشوق درمتهای زیبایی و لطف ، و از  
 جهانی که ذکر کردیم در ادبیات فارسی بی نظیر اند و غریک از آنها را باید شاهکار  
 جداگانه بشمار آورد .

خلاصه کلام ، آنچه را که ما با بیان نارسای خود بخوانیم در توصیف  
 اشک معشوق بگوئیم ، خود کتاب فصیحتر و رساتر بخوانند گان میگوید !  
 اما یک نکته را که ناگفته نمی توانیم گذاشت اینکه در چند مورد از  
 این کتاب تسامحی درباره ای از قواعد دستور زبان و معنی برخی از واژه ها  
 روی داده است که اینک یکایک آنها را یاد میکنیم .

۱ — فعل « گفتن » را در مواردی که برای رساندن تشبیه بکار رود  
 بدو صورت کلی در زبان فارسی آورده اند « گفتی » هنگامی که سخن از  
 گذشته باشد و « گوئی » موقعیکه گفتگو از حال است و حق هم همین است  
 زیرا فعل دارای زمان است و قدامت و احوال را در گذشته را کرده اند در شعر :  
 بتندی گفتیم آن بشکسته اندام  
 که گوئی غافلست از شور و مستی

(ص ۱۲ اشک معشوق چاپ دوم)

بجای گوئی ، حق این بود که « گفتی » آورده شود . (۱)

(۱) اگر در این شعر کلمه « گفتی » آمده بود ناچار این معنی را میداد که : الان  
 آن زن غافل از شور و مستی نیست — در حالیکه مقصود این بوده که : وی الان هم غافل  
 از شور و مستی هست — و این فائده که دوست داشتند آقای مقربی آن اشاره فرموده  
 اند غالباً رعایت نشده ، باین شعر منوچهری نگاه کنید :

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| نگار من چو حال من چنین دید | بیارید از مژه باران و ابل   |
| تو گوئی بلبل سوده بکف داشت | پراکند از کف اندر دیده بلبل |

دکتر حمیدی

۲ - در فعلهای : شایستن و بایستن و خصوصاً فعل اخیر که همواره بصیغه سوم شخص مفرد : بایست ، بایستی ، میبایست در گذشته ، و باید - میباید در حال و آینده بکار میرود ، استعمال صیغه‌های ماضی و مضارع آنها بجای یکدیگر ، منخل فصاحت معنی است ، بنابراین در شعر :

ندانم که اورا چه بایست خواند      بآئین دانشور و دفتری  
( ص ۲۶۹ )

در مصرع اول بجای (بایست) بصیغه ماضی ، لازم بود (باید) بصیغه مضارع آورده شود . (البته بارعایت وزن شعر ) زیرا بدانصورت معنی جمله این میشود :

« نمیدانم که اورا چه لازم بود بخوانم » در صورتیکه مقصود این است : « نمیدانم که اورا چه باید بخوانم » (☆)

۳ - در این شعر :

بکیش من شما ها ناروایتید      به آئین شما ها ناروامن  
( ص ۱۵۷ )

بر خلاف قاعده زبان ، بدنبال « شما » که خود ضمیر جمع میباشد «ها» علامت جمع آمده است . (۱)

(☆) بیشتر از انتقادهائی که باین علامت (☆) مشخص است در مقاله آقای اسلامی زیر عنوان « سخنی بر عشق منظوم » مورد بحث قرار گرفته . بآن مقاله در همین کتاب رجوع نموده قاعده فوق هم در زبان فارسی مراعات نمیشود بنابراین خواهی که من درست دارم .

(۱) « شما » و « شماها » : در زبان فارسی يك مفهوم ندارد ، لذا نویسندگان و گویندگان بر حسب لزوم « شما » را به « شمايان » و « شماها » جمع بسته اند . یهقی مینویسد ؛ « شمايان » را از این اخبار قصصی دارم « ص ۶۴ تاریخ یهقی دکتر غنی و فیاض سال ۱۳۲۴ تهران

« چندانکه من فارغ شوم و شمايان را بخوانند » ص ۲۲۵  
« و ملائت کرد لشکرا که شمايان را فرمان لبود ... » ص ۲۳۴  
« شمايان مردمان پشت به پشت آرید ... » ص ۳۵۱  
« و شمايان را اینجا احتیاط باید کرد ... » ص ۴۴۱  
« و از جناحها شمايان را مدد میفرستم ... » ص ۵۷۲  
در افعال و فرعی هم این کلمه آمده است .

۴ - در مصرع سوم از این بند :  
 بسالی رنجها بردم که روزی باز برگردی  
 بعشق تو سرگشتم ، بعشق من سرگردی  
 مرا انگشتی زیبا ره آورد سفر گردی  
 دریغاکي گمان بردم چنین پیدادگر کردی

(ص ۱۲۸)

« گردی » که فعلی لازمست ، بمعنی گردانی و متعددی استعمال شده است و این درست نیست .

۵ - در این شعر :

هم اکنون دهم بوسه بر روی تو      بدانسان که بتگر پیای و تن  
 (ص ۶۸)

از بتگر که بمعنی بت ساز است ، بت پرست اراده شده و این معنی درست نیست . و بر فرض که بتگر بمعنی خود که بت ساز است آورده شده باشد ، این تعبیر رسا نیست ، زیرا بوسه بت پرست بر پای بت بعنوان پرستش و نیایش معهود تر است تا بوسه بتگر بر آن . (۶۶)

۶ - در این بند :

چون بگلخانه شوم لب بسخن بکشایند  
 کمرچه خاموش لبانند دهن بگشایند  
 به ادب راه به آمد شد من بگشایند  
 مشک ریزان دل آهوی ختن بکشایند

به خموشی همه گویند یا در بر من

بوسه زب بر لب من؛ بر لب چون شکر من

(ص ۹۸)

چون « همه » معنی جمع دارد و فعل آن « گویند » نیز جمع آمده ، می بایست که در آخر مصرعهای پنجم و ششم ، بجای من « ما » که ضمیر جمع



است آورده شود. (۱)

۸ - در این شعر:

ای دلبر خندان من ، جان من و جانان من

بازی مکن با جان من ، من نیستم بازیگری

( ص ۵۶ )

« بازیگر » بجای « بازیچه » آمده است و این معنی روا نیست. و در صورتی هم که بمعنی خود یعنی « بازی کننده » آمده باشد و بگوئیم: دلبر خندان جان شاعر یا خود او را بازیگر انگاشته میخواید باوی بازی کند چنانکه دوبازیگر باهم نقشی را بازی میکنند، این معنی لطفی ندارد. (۲)

(۱) اگر بجای ضمیر « من » ضمیر « ما » آورده شود معنی کاملاً خلاف مقصود خواهد شد؛ زیرا در این شعر هر گلی وارد فونده را بسوی خود میخواند و مخصوصاً می خواهد او را از متاعیت باغهای دیگر مانع شود، این است که ذکر کلمه « ما » در اینجا جمله هائی مانند این بهیج وجه جایز نیست. در این باب بحثی طولانی است و در این مختصر مجال گفتن نیست.

## سخنی بر عشق منظوم



در شماره ۸۴۰ روزنامه کیهان مقاله نفز و فاضلانه ای بقلم آقای مقربی درباره اشک معشوق آقای مهدی حمیدی شیرازی منتشر شد. گرچه باید گفت که این مقاله بیشتر جنبه تقریظ داشت، اما چند نکته ای هم راجع به «تسامحی که درباره ای از قواعد دستور و معنی برخی ازواژه ها در آن کتاب روی داده است» در آن مقاله یادآوری شده بود البته با تقریظهای آقای مقربی هر کسی که اندک دل سخن شناس و دردمند و انصافی داشته باشد، نه تنها باین اندازه بلکه بسیار بیشتر از آنهم موافق خواهد بود و دل من میخواست که پرده غرض و تنگ چشمی از مقابل چشم بعضی از اشخاص باذوق و صاحب قلم بکنار رود و دلهایی که الان پنجه های حسد گلوی آنها را بستنی گرفته است بصدا درآید تا آنوقت ارزش حمیدی و اشک معشوق، در ادبیات فارسی و «کهوردل» آنطوریکه بایست منعکس گردد!

من هرگز آن شبی را که مقاله ای که درباره اشک معشوق نوشته بودم (این مقاله در شماره ۷۹۰ کیهان چاپ شد) برای چاپ بداره کیهان بردم فراموش نمیکنم، آقای فرامرزی مدیر صاحب دل کیهان در ضمن صحبت گفتند:

« من هر کس هر چه از حمیدی تعریف کند باور میکنم ، حمیدی شاعر نیست ، دریاست ، يك دریا، چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست ! »  
 يك چنین سخن از چنین مرد دانشمند و سخن شناسی آنهم با آن آهنگ مؤثر و ازدل برآمده ، در گوش من که دلم از اشعار حمیدی پرواز گرفته و با تش افتاده بود ، چنان پیچید و در سامعه من نقش بست که هنوز هم هروقت باشک معشوق یا حمیدی نگاه میکنم ، عین همان آهنگ مردانه از نودر گوش من طنین می افکند ! « حمیدی شاعر نیست ، دریاست ، يك دریا چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست ! »

اما در قسمت تقریظ آقای مقربی يك نکته باعث تعجب من شد که از ذکرش ناگزیرم و آن اینست که ایشان در ضمن اینکه اشعار خوب آقای حمیدی را بر می شمارند و « هر يك از آنها را شاهکاری جدا گانه بحساب می آورند » چند تا از بهترین و عالیترین قصاید و اشعار او را همچون « هر جایی » « محاکمه معشوق » ، « مرغ پریده » ، « رحیل غم انگیز » « ترانه اندوه » ، « زمزمه بهار » ، « پادشاه بهشت » ، « بانسیم صبا » ، « خیال او » « مرگ جوانی » و « نازنین » را از قلم می اندازند در صورتیکه بعضی از اشعار را که از حیث فصاحت و زیبایی در درجه پائین تر از این چند تا قرار دارد ، نام میبرند و من میدانم که علت این اشتباه بزرگ و قلم افتادگی چه بوده است !

و اما درباره انتقادهای آقای مقربی ، نسبت به چند تنای آنها نمیتوانم چیزی گفت ولی تا آنجا که فهم قاصر من اجازه میدهد دوتای از آنها بهیچ وجه وارد نیست ، در انتقاد ( ۵ ) در شعر :  
 « هم اکنون دهم بوسه بر روی تو بدانسان که بشگر به پای وئو  
 ایشان از کلمه ( بشگر ) ایراد گرفته و آن را نه غلط بلکه نارسانا دانسته

ازد ولی باید گفت که این کلمه متأسفانه ؛ اینقدر ها هم نارسا و ناورا بجا نیفتاده که قابل انتقاد باشد ، زیرا که اصولاً درهیم بتگر یابت ساز خود بت پرست بوده است و این ساختن بت دلیل نمیشود که بتگر اونیایش آن سرباز دازد و « پای و تن را بوسه ندهد » و نیز دلیلی در دست نداریم که کسانی غیر بت پرست بساختن بت پرداخته باشند .

در انتقاد (۷) آقای مقربی دو شعر :

« ای دلبر خندان من جان من و جانان من »

« بازی مکن باجان من من نیستم بازیگری »

کلمه ( بازیگر ) را بجای ( بازیچه ) تعبیر کرده و استعمال آنرا بی لطف دانسته اند ؛ در صورتی که کلمه بازیگر در اینجا بمعنی ( اهل شوخی ) و یا ( مرد بازی ) آمده و معنی شعر اینست که « مرا وسیله بازی قرار مده ، من مرد شوخی نیستم » و اتفاقاً بی لطف هم نمی باشد !

گذشته از این ، اینگونه تسامحات ( بر فرض اینکه تسامح بگیریم ) دو اشعار سایر گویندگان و حتی فصیحای درجه اول ما مثل فردوسی و سعدی و حافظ هم پیدا میشود . که میتواند قول بدهد که حافظ و فردوسی هر چه کلمه و عبارت استعمال کرده اند بجا و زیبا است و دیگر بهتر از آن نمیتوان گفت ؟

مثال در حافظ آقای قزوینی که ما مجبوریم تمام آنرا کلام خود حافظ و یا الا اقل از سایر طبع های آن کتاب بلونزدیک تربدانیم شمری که اینطور معروفست :

چه خوش صید دلم کردی ، بنازم چشم مست را

که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمیگیرد

و نیز در همان غزل این شعر :

خدا را رحمی ای لیلی که مجنون سرکویت  
دری دیگر نمیداند، رهی دیگر نیگیرد  
بدین طریق تصحیح شده که :

خدا را رحمی ای منعم که درویش سرکویت  
دری دیگر نمیداند، رهی دیگر نیگیرد  
واهل ذوق و سخن میدانند که چقدر در شعر اول (آهو) بهتر از (مرغان)  
و در مثال دوم شعر اول بهتر از دومی است. پس باید از آقای مقربی پرسید که  
درباره حافظ که ذوق عامه اشعار او را بصورتی بهتر از آنچه خودش گفته در  
آورده است چه می گوئید !

دو خاتمه از این یادآوری ها از آقای مقربی که در واقع معلم من محسوب  
میشوند معذرت می خواهم . و ضمناً از احساسات پاک و حق پرست ایشان که  
مثل دیگران دندان روی جگر نگذاشته و حقیقت را پایمال نکرده، عقیده و  
فکر و هیجانات خویش را بدون ریا، نسبت با شعار تابناک حمیدی اظهار کرده  
اند، من بنوبه خودم که یکی از ارادتمندان حمیدی عزیز و از عاشقان اشعار  
او می باشم صمیمانه سپاسگزاری می کنم .

تقریظ و انتقادهایی که بر آثار آقای دکتر  
حمیدی شده است در اینجا تمام نمیشود و اگر بنخواهیم  
مجموع آثار را بطبع برسانیم کار این کتاب بدر از خواهد  
کشید . فقط برای اموله بهمین مختصر اکتفا کردیم .  
«کانون معرفت»



۱۶۲۳۵

۱۹/۵/۱۵۱

کمری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کو  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

---











